سمفونی اندیشه و خیال

مجموعه داستان کوتاه







مهدی آزادیان

سمفونی اندیشه و خیال

66 داستان کوتاه

از

مهدی آزادیان

فهرست داستان ها

مقدمه

گاهی انسان برای نجات خودش، باید از تمام چیزهایی که به او آموخته‌اند، نافرمانی کند.
این مجموعه، ثمرهٔ آن نافرمانی‌ست.
نه برای شورش بر یک نظام سیاسی، نه فریادی علیه جامعه،بلکه طغیانی آرام و عمیق علیه آن‌چه از من انتظار می‌رفت که باشم،علیه قالب‌ها، بایدها، نبایدها...و حتی علیه آن «من» پیشین که به سکوت عادت کرده بود.
من نوشتم، چون راه دیگری نداشتم.
کلمات را انتخاب کردم، چون صدا کافی نبود.
سطر به سطر، پاراگراف به پاراگراف، جهانی ساختم تا در آن نفس بکشم.

جهانی که من در آن خالق بودم،
نه محکوم، نه پیرو، نه تماشاچی.
نویسندگی برای من نوعی قدرت مطلق بود؛
نوعی خداگونگی در میان ویرانی‌ها.
در میان سکوت‌های خفه‌کننده، من با واژه‌ها حرف زدم؛
نه برای اینکه شنیده شوم،
بلکه برای آنکه هستی‌ام را ثبت کنم
پیش از آنکه جهان مرا به فراموشی بسپارد.

این داستان‌ها را، پیش از هر کسی، برای خودم نوشتم.
برای آن کودکی که در تاریکی، رؤیای نویسنده شدن را در آغوش می‌فشرد و باور داشت که هر انسانی باید روزی روایت خودش را بنویسد.
اما اکنون، آرزو دارم این کلمات،
چون پرنده‌هایی آزاد، از دستان من رها شوند
و بی‌نیاز از خالق‌شان، به گوش و جان دیگری برسند.
شاید داستان‌هایم نتوانند دنیا را عوض کنند،

اما اگر در دل کسی،
لرزشی بی افکنند،
اندیشه‌ای تازه بکارند،
و یا حتی فقط سکوتی عمیق و معنادار پدید آورند
همین برایم کافی‌ست.
این کتاب، پژواکی‌ست از سال‌هایی که زیستم و نتوانستم احساساتم را با صدا بیان کنم.
اکنون، در شکل کلمه، در قالب داستان، می‌خواهم خودم را به جهان بسپارم
نه برای قضاوت، نه برای شهرت،
بلکه برای آزادی.

مهدی آزادیان

تابستان سال *1404*

{صدای آخر}

«این آخرین صدای زندگیته.»

این جمله، این کلمات یخ‌زده، هر شب درست در آستانهٔ ورودم به خواب، در گوشم می‌نشست. مثل تیغی که روی پردهٔ صدا می‌کشید. هر شب، با یقینی مرگبار، منتظر بودم که این بار، واقعاً آخرین بار باشد. که صبحی در کار نباشد. اما همیشه، خورشیدِ مزاحم، پرده‌ها را کنار می‌زد و من، با قلبی که هنوز می‌زد و ریه‌هایی که هنوز هوا می‌کشیدند، از رختخواب برمی‌خاستم. یک فریبِ شبانهٔ دیگر.

امشب، دیگر بس است.

تصمیم گرفتم نخوابم. این زنجیرِ ترس را می‌شکنم. یا منشأ آن صدایِ شوم را پیدا می‌کنم، یا تا ابد بیدار می‌مانم. به جایِ غرق شدن در ملحفه‌ها، روی لبهٔ سردِ پنجرهٔ اتاقم نشستم. شهری که زیر پایم گسترده بود، در نورهایِ نئونیِ دروغینِ خود غرق شده بود، نقابی بر چهرهٔ تاریکیِ اصیل. دستانم لرزیدند وقتی قوریِ چای سبز را برداشتم. بخارش بویِ علفِ تازه می‌داد، اما می‌دانستم طعمش در انتها، خاکستر خواهد بود. این چای، سلاحِ بیداریِ من بود.

ساعت‌ها کش می‌آمدند. سکوتِ اتاق، فقط با تیک‌تاکِ دیواریِ دیجیتال شکسته می‌شد، صدایی که حالا به ضرباتِ چکش رویِ جمجمه‌ام می‌مانست. پلک‌هایم سنگین‌تر از وزنه‌های سربی شده بودند، هر بار که می‌افتادند، دنیا به سیاهیِ مطلق می‌گرایید. ساعت سه و هفده دقیقهٔ بامداد. گلویم خشک و چایِ سرد، حالا کاملاً مزهٔ خاکِ گور می‌داد. سرم را تکان دادم تا خواب را از خود برانم، و آنگاه بود که شنیدم: کِرِرِرِچ!

صدایی از گردنم آمد. نه تق‌تقِ معمولیِ مفاصل. صدایی بود شبیه شکستنِ تسبیحی از استخوان‌های ریز زیر چکمه‌ای سنگین. دردِ تیزی لحظه‌ای از گردنم گذشت و ناپدید شد. اما چیزی شروع شده بود.

ناگهان، از درونِ استخوان‌هایم، لرزشی آغاز شد. انگار هزاران مورچهٔ آهنی، با آرواره‌هایی سرد، مشغول جویدنِ مغزِ استخوان‌های ران، بازو، ستون فقراتم بودند. دردِ مبهم و عمیقی که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. دستانم را، بی‌اراده، جلویم گرفتم. وحشت زده شدم. پوستِ انگشتانم، به‌طور عجیبی، در حالِ جمع شدن و چروک خوردن بود، دقیقاً مثل کاغذی که در حرارتِ آتش، پیچ و تاب می‌خورد و سیاه می‌شود. ناخن‌ها، یک‌به‌یک، سیاه شدند، گویی مرکبِ سمی در ریشه‌هایشان تزریق شده بود. با صدایی ترسناک و مرطوب، ترِق، ترِق... ترِق، کش آمدند، بلندتر و نوک‌تیزتر شدند، و سپس، مثل چنگال‌های زنگ‌زدهٔ یک ماشینِ صنعتیِ فرسوده، به سمت داخل خم شدند.

دردِ فکم مرا از جا پراند. گریه‌ای از اعماقِ وجودم فوران کرد، اما صدایش شبیه نالهٔ یک حیوانِ زخمی بود. استخوان‌های صورتم، زیر پوست، در حالِ حرکت و جابه‌جایی بودند. گویی کسی با آجری نامرئی مشغولِ تخریبِ ساختارِ جمجمه‌ام بود. دهانم، با فشاری وحشتناک، به زور باز می‌شد. عضلاتِ فکم فریاد می‌زدند. زبانم، خشک و متورم، به سقفِ دهانم چسبید، هم‌زمان که صدایی شبیه پاره شدنِ پارچه‌ای ضخیم از گلویم بلند شد: کرِرِرِچ!

پوستِ صورتم، از وسطِ پیشانی تا چانه، ترک خورد. نه یک خراش، که شکافی عمیق و خونین. و از زیرِ آن شکاف، چیزی بیرون زد. پوزه‌ای دراز، سیاه و براق، مثل پوزهٔ شغالی که از دلِ خاکِ گورستان سر برآورده باشد. سوراخ‌هایِ بینیِ جدیدم، تیز و گشاد، نفس‌هایِ داغ و بریده‌بریده‌ام را بیرون می‌دادند.

اما اوجِ وحشت، پشتِ شانه‌هایم بود. دو برآمدگیِ بزرگ و متورم، زیرِ پیراهنم تکان می‌خوردند. ضربانی قدرتمند داشتند، مثل قلبی دوم و سوم. گویی دو

جنینِ خشمگین می‌خواستند با زور از پشتم متولد شوند. دردِ آن غیرقابل تحمل بود، دردی که ستون فقراتم را می‌پیچاند. ناگهان، پارگی‌هایِ خونی رویِ پیراهنم پدیدار شدند و سپس، با صدایی خیس و دلخراش، دو چیزی از پشتم بیرون جهیدند.

بال‌ها.

اما نه بال‌هایِ فرشته‌گان. بال‌هایی خیس از خون و مایعِ زردرنگِ چرکین. پرهایشان سیاه، چسبناک و به هم چسبیده، بویی شنیع از مرداب و گوشتِ گندیده می‌دادند، دقیقاً مثل بال‌هایِ کرکسی که هفته‌ها در باتلاقِ عفونت‌زده دفن شده باشد. آنها را، بی‌اراده، تکان دادم. سنگین و بی‌ریخت بودند.

اولین ضربه‌ی بال را به دیوارِ روبرو زدم. اما برخلاف انتظار، آجرها خرد نشدند. دیوار، در مسیرِ حرکتِ بالِ من، موج‌دار شد. گویی جنسش از آب یا دود بود، نه سنگ و ملات. آجرها و گچ، مثل مایعی غلیظ، کنار رفتند و دوباره به شکل اول برگشتند. گویی هر دو، من و دیوار، در این شبِ نحس، تنها توهماتی بیش نبودیم. بادِ سردِ شب از پنجرهٔ باز، به پرهایِ خونیِ تازه‌درآورده‌ام خورد. و من، بی‌آنکه بخواهم، بی‌آنکه بدانم چرا، از لبهٔ پنجره جدا شدم و در هوا شناور ماندم. موجودی که دیگر هیچ شباهتی به آن مردِ پشتِ پنجره نداشت.

ذهنم غرق در مه ای سمی بود. هیاهویی از صداهای نامفهوم، تصاویر شکسته، و میلِ سوزانی که منشأش را نمی‌شناختم. میل به چیزی گرم، تپنده، و... شیرین. بدنم، مستقل از ذهنِ آشفته‌ام، عمل می‌کرد. شروع به بال زدن کردم، هر ضربه، هوا را پاره می‌کرد و صدایی شبیه پارچهٔ حریرِ پاره‌شده ایجاد می‌نمود. باد با خشونت به پوزهٔ جدیدم می‌کوبید، بزاقِ غلیظ و سیاه، مثل زنگِ کلیسایی شوم، از دهانم آویزان بود و در هوا تاب می‌خورد. بو می‌کشیدم. بینیِ جدیدم، حساس‌تر از هر سگِ شکاری، در هوا می‌لرزید. ذهنم گیج بود، مقصدی نداشتم، اما بدنم، با اطمینانی مرگبار، مسیر را می‌شناخت.

شهری که زیر پایم می‌لرزید، بوی نمِ باران و بنزین و زباله می‌داد، اما مشامِ جهنمیِ من، مشتاقانه به دنبالِ بویِ دیگری بود: بویِ ترسِ گرم و تندِ انسان. بویِ عرقِ وحشت.

بدنم، مثل عقربه‌ای مغناطیسی، به سمتِ منطقه‌ای فقیرنشین پیچید، به سمتِ ساختمانی قدیمی و فرسوده. به سمتِ دریچه‌ای کوچک که به زیرزمینی تاریک راه داشت. بدنم خودش را جمع کرد و با حرکتی سیال، مثل دودی سیاه، از دریچه به پایین لغزید. گویی ریسمانی نامرئی مرا به درون می‌کشید.

و آنجا بودم.

در گوشه‌ای از آن زیرزمینِ نمور و پر از گرد و غبار، زیر نورِ کم‌فروغِ لامپی رشت‌پاره، صحنه‌ای دیدم که حتی در کابوس‌هایم هم تکرار نشده بود. کودکی، شاید هفت‌هشت‌ساله، با لباس‌های مندرس. طنابی کثیف دور گردنِ نحیفش حلقه زده بود و انتهایش به تیرکِ سقفِ کوتاه بسته شده بود. پاهای کوچکش، بی‌هدف و بی‌امید، در هوا تقلّا می‌زدند، دقیقاً مثل ماهی‌ای که تازه از آب بیرون افتاده باشد. چهره‌اش به ارغوانی می‌زد، زبانش کمی از دهان کوچکش بیرون زده بود.

و چند قدم آن‌طرف‌تر، مردی ایستاده بود. قد بلند، لاغر، با دوربینی حرفه‌ای که لنزش، همچون چشمِ بی‌رحمِ یک مار، مستقیماً به سوی کودکِ در حالِ خفه شدن نشانه رفته بود. مرد عکاس. چهره‌اش بی‌هیجان، خنثی. انگار نه انگار که دارد مرگِ یک معصوم را ثبت می‌کند. انگار این هم فقط یک فریمِ دیگر در رولِ بی‌پایانِ عکس‌هایش بود. مرگ، برای او، صرفاً یک سایه، یک ترکیب‌بندی جالب بود.

نزدیک‌تر شناور شدم. سایه‌ام روی دیوارِ پوسیده افتاد، شکلِ هیولاییِ من را منعکس کرد. کودک، در میانهٔ تقلایِ نومیدانه، چشمانش را به سمت من چرخاند. چشمانی گرد و درخشان، رنگِ کهرباییِ کدر، مثل دو سکهٔ برنزیِ

کثیف. نگاهش پر از وحشت نبود. پر از سؤال بود. حیرت. دستِ کوچک و لرزانش را، با تلاشی جانکاه، به سمت من دراز کرد. نه برای دفع من، که گویی می‌خواست مرا لمس کند. بفهمد. شاید حتی... نجات دهد؟

لحظه‌ای، سایه‌ای از تردید بر قلبِ یخ‌زده‌ام افتاد. غرشِ درونم خاموش شد.

«چرا من؟ چرا او؟ چه گناهی کرده؟»

گرمایِ تُنِ کوچکش را، حتی از فاصلهٔ نیم متری، حس می‌کردم. بویِ عرقِ ترسِ شیرین و تند، از پشتِ گردنِ ظریفش برمی‌خاست. رگ‌های نازکِ گردنش، زیر پوستِ شفاف، مثل ریسمان‌هایِ ظریفِ ویولن می‌لرزیدند. زندگی در او جریان داشت، گرم و آسیب‌پذیر.

اما آن تردید، تنها یک چشم‌برهم‌زدن طول کشید. غریزه‌ای عمیق‌تر، کهن‌تر، و خشن‌تر، مثل موجِ جزرِ خشمگین، دوباره بالا آمد و هر صدای انسانی را در من خفه کرد. گرسنگی. گرسنگی برای آن گرما، برای آن نفس، برای آن زندگی.

به دورش پیچیدم. نه مثل مار، که سریع و مهلک باشد. بلکه مثل ریشه‌هایِ سیاهِ درختی شیطانی که به آرامی، با قساوتی حساب‌شده، به دورِ تنهٔ درختی جوان می‌پیچد تا آن را خفه کند و شیره‌اش را بمکد. چنگال‌هایِ خمیده و سیاهم – که زمانی ناخن‌های دستانِ بشری‌ام بودند – به نرمی، و سپس با فشاری کوبنده، در گوشتِ شانه‌هایِ کوچکش فرو رفتند. کودک جیغی کشید، اما نه جیغِ درد. جیغِ حیرتِ محض. گویی باور نمی‌کرد این پایان است.

صورتم را نزدیکِ صورتِ ارغوانی‌اش بردم. بویِ زندگیِ در حالِ گریز از او، مستی‌آور بود. صدایی خش‌دار، مثل صدایِ سنگ‌ریزه‌هایی که در گلو غلتانده می‌شوند، از حلقومِ تغییر شکل یافته‌ام خارج شد:
«تو هم می‌بینی؟... این آخرین صدای زندگیته.»

سپس، دهانم – آن شکافِ سیاه و دندان‌دار – را روی دهانِ نیمه‌باز و بی‌دفاعش گذاشتم. نه مثل دزدی که دزدکی می‌دزدد. بلکه مثل صاحب‌اختیاری که سهمِ مسلّمِ خود را پس می‌گیرد. و کشیدم. نفسِ زندگی را از اعماقِ ریه‌هایِ کوچکش بیرون کشیدم. جریانِ گرم و حیات‌بخش، مثل شرابی الهی، در وجودِ یخ‌زده‌ام جاری شد.

کودک یک بار دیگر، با تمام نیروی باقیمانده، تکان خورد. سپس، ساکت شد. گرمایِ تنش، لحظه به لحظه، به سردیِ سنگِ قبر تبدیل می‌شد. آن رگ‌هایِ لرزانِ گردن، بی‌حرکت ماندند. دستی که به سمت من دراز شده بود، بی‌جان افتاد. مرد عکاس، انگار به نشانهٔ اتمامِ کار، دکمهٔ شاتر را فشار داد. کلیک. صدایی خشک و بی‌احساس در فضایِ نمور پیچید. او حتی نگاهش را به من نینداخت. چشمانش را به دیوارِ پشتِ سرم دوخته بود، دقیقاً به جایی که سایهٔ هیولاییِ من می‌لرزید. انگار من برایش نامرئی بودم. یا شاید فقط در لحظاتِ مرگِ مطلق، در آن ثانیه‌ای که پرده‌ی میانِ جهان‌ها نازک می‌شود، می‌توانست سایه‌ام را ببیند – آن هم نه به شکلِ من، بلکه به شکلِ لکه‌ای تیره و محو در گوشه‌ی عکس، ته‌سیاهیِ بی‌شکل که معنایش را فقط خودِ عکاس می‌دانست.

بدنِ کوچک، با رها شدن از طناب، بی‌صدا روی زمینِ خاکی افتاد. حالتی آرام داشت. انگار بالاخره، پس از رنجی طولانی، به خوابی عمیق و راحت فرو رفته بود. مثل همهٔ کودکانی که با لالاییِ مادر به خواب می‌روند. او نیز با لالاییِ من، با همان کلمات همیشگی، به خوابِ ابدی رفته بود: «این آخرین صدای زندگیته.»

سپس، مثل فیلمی که به عقب برگردد، تحول آغاز شد. بال‌هایِ خونین، دردناک جمع شدند و به درونِ پشتم خزیدند. پوزهٔ سیاه، مثل مومی ذوب‌شونده، به درونِ صورتِ بشریِ در حالِ بازسازیِ خود فرو رفت. چنگال‌ها کوتاه شدند و به ناخن‌هایِ کثیفِ آدمی تبدیل شدند. درد، این بار در مسیرِ معکوس،

استخوان‌ها و پوست را در هم می‌پیچید. وقتی طلوعِ نخستین پرتوهایِ خورشید، شرمگینانه از لبهٔ پنجرهٔ زیرزمین بالا آمد، من دوباره روی زمین، در کنارِ پیکرِ بی‌جانِ کودک، روی دو پا ایستاده بودم. مرد عکاس رفته بود. فقط من و سکوت و جسد بودیم.

به آپارتمانِ خالیِ خود برگشتم. در سکوتِ مرگبارِ صبحگاهی، مقابل آینهٔ قدیِ اتاقم ایستادم. چهره‌ام در انعکاسِ شیشه، مثل همیشه بود. همان چهرهٔ معمولی، شاید کمی خسته‌تر، کمی رنگ‌پریده‌تر. اما وقتی دقیق‌تر نگاه کردم، نفس در سینه‌ام حبس شد. سایه‌ام.

سایه‌ام پشت سرم، روی دیوار، ثابت نبود. می‌لرزید. موج می‌زد. و در مرکزِ آن سایه، جایی که باید سایهٔ سرِ من می‌بود، شکافی تاریک و عمیق گشوده شده بود. یک دهان. دهانی گشوده، با دندان‌هایی تیز که در تاریکیِ سایه می‌درخشیدند. دهانی که مالِ من نبود.

پلک زدم. چشمانِ خودم در آینه پلک زدند. اما سایه‌ی روی دیوار، پلک نزد. آن دهانِ باز و دندان‌دار، ثابت به من خیره مانده بود. و سپس، به آرامی، غیرقابل باور، گوشه‌هایِ آن دهان به سمت بالا کشیده شدند. لبخندی شیطانی، پر از رضایت و رازی هولناک. لبخندی که می‌گفت: «حالا فهمیدی؟»

قلبم به قفسهٔ سینه‌ام کوبید. تمامِ تکه‌هایِ پازلِ شب‌هایِ ترس، آن صدا، آن تحولاتِ هولناک، و این سایهٔ خیانت‌کار، در ذهنم جا افتادند. قطره‌ای سرد از پشتِ گردنم پایین رفت.

من مرگ نبودم.

من شکارچی بودم. قاصد بودم. مجری بودم. و آن صدا... آن صدا، ندای درونِ سایه بود. ندایِ اربابم.

حالا می‌دانستم. هر شب، پیش از آنکه به هیولایِ بالدارِ شکارچی جان‌ها تبدیل شوم، ندایِ او را می‌شنیدم. هشدارش را. حکمش را. «این آخرین صدای زندگیته.» نه برای من. برای قربانی.

و فردا شب، دوباره، آن صدا را خواهم شنید. و باز هم شهری در تاریکی، منتظرِ بال‌زدن‌هایِ خاموشِ من خواهد بود. سایه‌ی پشتِ سر، در آینه، پلک نزد. فقط آن لبخندِ رضایت‌بخش، عمیق‌تر شد. بازی تازه آغاز شده بود.

{پسر یخی}

پرستار با حرکتی رقصان نوزاد را بر سینه‌ی مریم گذاشت. وزنش کم بود، اما برای بدنِ خردشده‌ی مریم، زیرِ بارِ مسکن‌ها و درد، سنگینی‌اش غیرقابل تحمل نمود. بوی خون و ضدعفونی کننده هوای اتاق را پر کرده بود، اما بینیِ مریم، بوی کهنه‌ی سیگارِ پشتِ میزِ آشپزخانه و مشروبِ تُهِ جامِ دیروز را می‌کشید.

«چشمان پسر... دوستتش ندارم.»

تیزیِ این فکر، مثل تیغ جراحی از ذهنش پارگی برداشت. نه، این موجود کوچک، پسرِ تازه‌اش را حتی یک ذره دوست نداشت. موجود انتظارش را داشت، آن سیلانِ گرم، غایب بود. به جایش، سنگی سرد در قفسه‌ی سینه‌اش جا خشک کرده بود.

چرا این بار فرق می‌کرد؟

موجِ کثیفِ خاطره، ساحلِ ذهنش را لیس زد. بار اول، دختر. حامله‌گی‌اش تصادفی بود، ثمره‌ی یک شبِ مستی و قرصِ فراموش‌شده. نه ماه جهنم. سیگارهایی که می‌کشید و پشیمان می‌شد. ودکا هایی که چشم‌دوزی‌اشان می‌کرد و هوس می‌کرد. حملِ آن بارِ شیشه‌ای، هر لحظه با ترسِ شکستن. اما وقتی پرستار آن مشتِ گریانِ صورتی را، با چشمانی سیاه مثلِ شبِ خودش، به سینه‌اش چسباند، گویی خورشیدی درونش طلوع کرد. همه‌ی دردها آب شدند. رگ‌هایش از آن حسِ تازه لبریز شد. بخشی از خودش بود. پاداشِ رنج‌هایش.

بار دوم، باز هم دختر. باز هم نه ماه تحملِ نگاه‌های خنجریِ محمد، وقتی سیگارِ لرزانِ مریم را می‌دید. تحملِ کلماتِ برّنده و مشت‌های گهگاه‌اش که با بارداری تیزتر شد. اما وقتی آن صورتِ کوچک، شبیهِ خواهرِ بزرگ‌تر و

خودش را دید، تاریکی‌ها پس نشستند. آن‌ها جزیی از پوست و استخوانِ او بودند.

اما این پسر؟
این توده‌ی بی‌حرکت با موهای کم‌پشتِ کاهی؟ پاداش نبود. آینه نبود. کرمِ انگل بود – نه ماه از جانِ مریم خورده بود، آبِ زندگی‌اش را مکیده بود، و حالا، با آن چشمانِ بازِ ساکت، چشم‌درچشمِ مریم، منتظرِ سهمِ بعدی‌اش بود: شیر. محبت. چیزی که در مریم مرده بود.

«کور خوانده بود.» صدای محمد، از لابه لای دعواهایشان، در گوشِ مریم زمزمه کرد – هر وقت جرأتِ نوازشِ دختران یا خواستنِ چیزی برای خودش را داشت. محمد پسر می‌خواست. وارث. حالا پسر آمده بود.

«شیر در کار نخواهد بود.» این تصمیم، یخ‌کرده، در استخوان‌هایش نشست. بدنش، که برای دخترانش چشمه می‌زد، حالا در برابر این پسر، بیابانِ بی‌آب بود.

مریم گردنِ دردناکش را چرخاند. چشم‌های نوزاد باز شد.

آبی. آبیِ سرد. نه آبیِ آسمان، بلکه آبیِ یخِ ترک‌خورده‌ی دریاچه‌ای مُرده. دو تکّه یخ که بی‌پروا تا مغزِ استخوانِ مریم نفوذ کردند.

رنگِ چشمانِ محمد.

همان مردی که سیگارِ خاموش‌شده‌اش را روی بازوی لختِ مریم خرد می‌کرد. همان مردی که بوی الکلِ گندیده‌ی نفس‌اش، حالا از دهانِ این نوزاد هم باد می‌زد. همان مردی که روحِ مریم را پوسانده بود.

همین کافی بود. همین. تا آن سنگِ سینه‌اش، کوهِ یخ بشود. تا خاطراتِ آن نه ماهِ جهنّم – تهوعی که محمد به آن می‌خندید، دردی که با فحش پاسخ می‌گرفت، لرزِ همیشگی از مشتِ ناگهانی – دوباره زنده شوند و چنگ بزنند به گلوگاهِ این موجود.

نوزاد بی‌خبر به خواب رفته بود. پرستار با لبخندی ماشینی نزدیک شد: «پسرِ زیبایی‌ست! ماشاءالله... چشمانِ آبی‌اش مالِ پدرِ بزرگوارشه؟»

مریم چشم‌هایش را تیز کرد رویِ آن دو گویِ یخی. دنیا بیرون تار شد. صداها در مه گم شدند. فقط آن رنگ را می‌دید: آبیِ نفرت. سرمایی از کفِ پاهایش بالا خزید، قلبش را در مشتِ یخِ خود فشرد.

پرستار، بی‌آنکه منتظرِ پاسخی بماند، نوزاد را قاپید از آغوشِ مریم. مریم دستانش را رها کرد روی پتو. انگشتان‌ش سفید و یخ‌زده بودند. چشم‌هایش همچنان میخکوبِ آن دو نقطه‌ی آبی در هوا بود – دو شبح.

اتاقِ زایمان، در نورِ سفیدِ چراغ‌های فلورسنت، یخ‌بندان شده بود. و مریم، زندانیِ کوهِ یخی که در سینه‌اش می‌رویید. پسر آمده بود. جانشینِ محمد. ولی عشق؟ آن رودِ گرمی که برای دخترانش جاری بود، برای این یخ، خشکیده بود. شاید برای همیشه.

{کشتی بی‌ناخدا}

باد، همچون تایتان خشمگینی که از زنجیر رسته باشد، با نعره‌ای اساطیری امواج را به گوی‌های سنگی غول‌پیکر بدل کرده بود و بی‌امان بر پیکر ناتوان کشتی می‌کوبید. آسمان، کبود و متلاطم، با رعدهای خشم‌آلودش می‌غرید؛ گویی تمام خشم طبیعت بر جرم ناشناخته انسان، بر این تکه‌چوب شناور فرود می‌آمد. نمک دریا مثل تازیانه بر صورت‌های خسته ملوانان می‌خورد.

یونس، جوانی که هنوز دریا رازهایش را برایش نگشوده بود، با چشمانی گشاده از وحشتی فراتر از درک، نگاهش را میان خدمهٔ مجروح و خسته می‌چرخاند. قلبش چنان به سینه می‌کوبید که گویی می‌خواست بگریزد. فریادش برید برید و در غرش باد گم شد: «ناخدا! ناخدا ما را کجا آورده؟ این... این طوفان دیوانه ما را زنده‌زنده می‌بلعد! باید برگردیم... به خدای دریاها قسم، باید برگردیم، وگرنه همه‌مان طعمهٔ این هیولا می‌شویم!»

در گوشهٔ سایه‌گرفتهٔ عرشه، ملوانی کهنه‌کاری با چهره‌ای بی‌جان و خالی، مانند عروسکی که رشته‌هایش پوسیده و گسسته، سرش را به زحمت برگرداند. نگاهش خالی بود، گویی به جای یونس، به تنهایی پشت سر او خیره شده بود. صدایش توخالی و بی‌حس از گلوی خشکیده‌اش بیرون آمد: «برگردیم؟ به کجا؟ ناخدایی وجود ندارد، پسرک. این کشتی را فقط بادهای کور می‌راند. باد و جزر و مد. اگر بازگشتی در کار باشد، تصمیم با اوست، نه با ما.» دستش را با بی‌حوصلگی به سوی امواج خروشان گرفت.

یونس، لرزان از سرما و ترس، با انگشتی لرزان به سوی عرشهٔ فوقانی، به سوی کابین فرمان اشاره کرد: «دیوانه‌اید؟ مگر هر صبح و شام او را نمی‌بینید؟ همان مرد ریش‌پهن که پیپ اشرا با آن عطر تند می‌کشد؟ همان که با چشمانی تیز مثل عقاب بر نقشه‌ها خم می‌شود و فرمان می‌دهد؟ کسی که مرگ و زندگی ما در مشت‌های پینه‌بسته‌اش است؟!»

ملوان کهنه‌کار، لب‌های ترک‌خورده و بی‌رنگش را تکان داد. لبخندی سرد، بی‌جان و تیز مثل تیغی یخ‌زده، بر چهره‌اش نقش بست: «تو چیزی را دیده‌ای که می‌خواستی ببینی، پسر. فقط سایه‌های خودت را در مه دیده‌ای.»

یونس احساس کرد زمین زیر پایش می‌لرزد، نه از تکان کشتی، که از این انکار دیوانه‌وار. رگ‌های گردنش برآمده شد: «این بازیِ احمقانه را تمام کنید! به جان مادرانتان، چرا؟ چرا همه‌تان، حتی شما که سال‌ها دریا را دیده‌اید، این دروغ بزرگ را تکرار می‌کنید؟ چرا چشم‌هایتان را به روی حقیقت بسته‌اید؟!»

آن لبخند سرد، عمیق‌تر شد، گویی از رنجی کهنه می‌گفت: «چون دروغ، پسرک، چون دروغ... شیرین‌تر از بار سنگین مسئولیت است. اگر این کشتی لعنتی غرق شود، اگر همه‌مان به ژرفای سیاه فرو رویم، تقصیر با دریاست... با طوفان است... با تقدیر است... هر چیزی، هر کسی... الا ناخدا. تقصیر با هیچ ناخدایی نیست.» چند ملوان دیگر که در تاریکی گوشه‌ها خزیده بودند، بی‌صدا و هم‌صدا، سرهای خسته‌شان را به نشانه تأیید تکان دادند. مانند مجسمه‌هایی از نمک، خشک‌شده در لجاجت انکار، بی‌حرکت و سرد.

اما یونس می‌دانست. او نه تنها صدای فرمان‌های رسا، آن دستورات واضح «به چپ سکان!»، «بادبان‌ها را جمع کنید!» را شنیده بود، بلکه شاهد بود که چگونه ناخدا، در آن روز آرام پیش از طوفان، با غروری کورکننده و اشتباهی فاجعه‌بار در ناوبری، مسیر را تغییر داد و مستقیماً آنان را به دهان این هیولا کشاند. او نمی‌توانست انکار کند. حقیقت، تکه‌ای آتش در سینه‌اش بود.

کشتی «آزاد»، مانند جنازه‌ای عظیم و بی‌اراده، بر سینهٔ خروشان و کف‌آلود دریا تکان‌تکان‌خوران پیش می‌رفت. هر موج، نعرهٔ مرگ سر می‌داد. یونس، با عزمی آشفته و نومید، دیگر حرفی نزد. جانی تازه گرفت و با تمام نیرو به سوی پلکان منتهی به کابین فرمانداری شتافت. اما پیش از آنکه پایش را روی اولین پله بگذارد، سایه‌هایی بلند از گوشه‌های تاریک عرشه جدا شدند. ملوانان،

همان‌هایی که لحظه‌ای پیش مجسمه‌های نمک بودند، حالا دیواری انسانی، تاریک و غیرقابل نفوذ در برابر او ساختند. چهره‌هایشان در تاریکی گم شده بود، فقط سایه های تهدیدآمیزشان دیده می‌شد.

«کنار بروید!» فریاد یونس در باد خفه شد. «بگذارید بروم بالا! می‌خواهم با چشمان خودم ببینم! می‌خواهم حقیقت را از دهان خودش بشنوم!»

از میان دیوار سایه‌ها، همان صدای توخالی و کهنهٔ ملوان پیشین برخاست: «آن‌جا، پسرک... آن‌جا تهی‌ست. فقط نقشه‌های پوسیده و باد سرد است. کشتی آزاد است. آزاد از فرمان. و ما نیز... ما آزادیم.» مکثی کرد و صدایش لحنی عجیب، تقریباً رهایی‌یافته پیدا کرد: «آزادیم تا تظاهر کنیم.»

یونس دیگر گوش نکرد. با نعره‌ای از خشم و وحشت، کوشید خود را از میان آن دیوار انسانی عبور دهد. اما دست‌هایی سرد، قوی و بی‌رحم، مانند پنجه‌های مرگی که از گور برخاسته باشند، بر بازوها و سینه‌اش چنگ زدند. مقاومت بی‌فایده بود. آنها مثل صخره بودند. در تقلا، پایش بر روی عرشهٔ خیس و لغزنده لیز خورد. برای لحظه‌ای کوتاه، چشمان وحشت‌زده‌اش آسمان خشمگین را دید. سپس سقوط کرد. ضربه‌ای سرد و کوبنده. و ناگهان، خودِ طوفان خروشان او را در آغوش کشید.

آب، یخ‌زده تا مغز استخوان، بی‌رحم و بی‌صدا، نفس‌هایش را یکی پس از دیگری بلعید. فشار آب گوش‌هایش را می‌فشرد. نمک چشم‌هایش را می‌سوزاند. تلاشش برای شنا کردن در آن آشوب بی‌پایان، بیهوده بود. کشتی، آن سایهٔ تاریک و لعنتی، با سرعت از او دور می‌شد، محو در تاریکی و کف. نومیدی عمیق‌تر از اقیانوس او را فراگرفت. تاریکی، سرد و سنگین، کم‌کم پلک‌هایش را پوشاند، دنیا را محو کرد.

در ژرفای سیاه و سرد، جایی که حتی خشم طوفان به سکوت مرگباری بدل شده بود، چیزی حرکت کرد. سایه‌ای عظیم، سیاه‌تر از تاریکی اطراف، برآمد.

شکلی غول‌آسا، به گشادی جهنم. نهنگی باستانی. پولک‌هایش مثل زرهی تاریک می‌درخشید. دهانش، غاری بی‌انتها، به آرامی گشوده شد، جاذبه‌ای مرگبار یونس بی‌اراده را به سوی خود می‌کشید. در آستانهٔ بلعیده شدن، در آخرین جرقهٔ آگاهی، یونس تمام نیروی باقیمانده را در سینه حبس کرد و فریاد زد، نه برای نجات، که برای پاسخ:

«ای هیولای ژرفا! پیش از آنکه مرا ببلعی، بگو! چرا؟ چرا آن‌ها انکار می‌کردند؟ چرا حقیقتی را که آفتاب‌روشن بود، نمی‌پذیرفتند؟»

نهنگ، آن غول خاموش اعماق، لحظه‌ای مکث کرد. گویی فریاد یونس به اعماق وجودش رسیده بود. سپس، صدایی برخاست؛ نه از گلوی مادی، که گویی از اعماق تاریخ، از لایه‌های رسوبی حافظهٔ زمین، پر از غبار کهنگی و حقیقتی تلخ:

«چون اگر ناخدا وجود داشته باشد، پسرک، مسئولیت شکست، مرگ، گمراهی... همه با اوست. و انسان...» صدایی عمیق‌تر شد، پر از تحقیر و دردی کهنه، «انسان، بزدل‌تر از آن است که چشمان مسئول را نگاه کند. انکار... انکار ساده‌تر است. سایه‌ای راحت‌تر از نور خشن حقیقت.»

و سپس، سکوت. سکوتی مطلق و سنگین‌تر از تمام اقیانوس‌ها. تاریکی مطلق. نیستی.

اما آن سوی طوفان، بر فراز امواجی که آرام‌تر اما همچنان خشمگین بودند، کشتی بی‌ناخدا، همان تکه‌چوب غول‌پیکر، هنوز در دریا می‌خرامید. خدمه‌اش، با همان چهره‌های بی‌چین و خالی، به کارهای روزمره‌شان مشغول بودند، یا به افق خالی خیره شده بودند. تظاهر می‌کردند. تظاهر به کنترل، تظاهر به امنیت، تظاهر به اینکه کسی آن بالا، در کابین خالی، هدایت را بر عهده دارد. دروغ شیرین بود. بار مسئولیت، سنگین‌تر از آن بود که تاب آورند.

و دریا، آن شاهد بی‌زبان و بی‌رحمانه‌ی اعماق، فقط صبورانه غرش می‌کرد. غرشی که وعده می‌داد. وعده می‌داد که روزی، شاید نه فردا، شاید نه برای این کشتی، اما روزی، تمام حقیقت را، بی‌پرده و بی‌رحم، فریاد خواهد زد. تا آن روز، کشتی‌های بی‌ناخدا در امواج زمان سرگردان خواهند ماند.

{چشمانِ سبز سگ}

آسمان، تیره‌تر از تاریک‌ترین اندیشه‌های آدمی بود. نه ستاره‌ای، نه مهتابی، نه حتی بازتابی از شهری دور. نورِ حقیقی، آن روشناییِ نخستین که گویی روحِ جهان بود، مدتها پیش خاموش شده بود. نه در طوفانی کیهانی، که به دستِ خودِ انسان. او بود که شمعِ امید را فوت کرد، شعله‌ی حقیقت را در گل‌های خودخواهی و ترس خفه نمود.

اما آدمی، استادِ فراموشی و فریبِ خویش است. پذیرفتنِ بارِ گناهِ نابودیِ نور، سنگین‌تر از تحملِ تاریکی بود. پس، نوری دیگر ساخت. نوری دروغین، فریبنده و زرق‌وبرق‌دار. از سیم‌های پیچ‌درپیچ و لامپ‌های سردِ نئونی که بر فرازِ شهرها و جاده‌ها آویخته بودند، نوری زاده شد که چشم را می‌نواخت اما دل را خالی می‌گذاشت. نقابی بود بر چهره‌ی زخمیِ زمین، پرده‌ای ضخیم تا خاطره‌ی آن جنایتِ بزرگ – قتلِ نورِ راستین به دستِ فرزندانِ زمین – برای همیشه دفن شود.

در دلِ این روشناییِ پوچ و سرد، در کوچه‌پس‌کوچه‌های تنگِ حاشیه‌ی شهری که نفس‌هایش بوی زنگ‌زدگی و ناامیدی می‌داد، سگی راه می‌رفت. لاغر بود، چنان که استخوان‌های دنده‌اش، زیر پوستی سیاه، سوخته و زخم‌خورده، برجسته می‌نمود. گودالی عمیق جای شکمش را گرفته بود. پاهایش، برخلافِ بدنِ نحیفش، بلند و با عضلاتی رگه‌دار بود، همیشه در حرکت، همیشه در گریز یا تعقیب، مثل تیری که از کمانِ رنج کشیده‌ای رها شده باشد. از گوشه‌ی دهانِ نیمه‌بازش، بزاقی غلیظ و زردرنگ، شبیه بارانِ اسیدی، چکه می‌کرد و بر زمینِ خیابانِ کثیف، لکه‌های کوچکِ زشتی بر جای می‌گذاشت. دندان‌هایش، زرد و زنگ‌زده، اما همچنان تیز و برنده، مثل خنجرهای کوچکِ صیقل‌خورده‌ی مرگ، پشتِ لبانِ کوتاه‌شده ردیف شده بودند.

مردم، در برخوردِ گذرا با او، واکنش‌هایی نشان می‌دادند. زنی فریاد می‌زد و به دامنِ شوهرش چنگ می‌انداخت. پسری سنگی پرتاب می‌کرد و با خنده‌ای ناجور می‌گفت: «بگیرش شیطان!». مردی پشتِ ویترینِ مغازه‌اش بی‌تفاوت به تماشا می‌ایستاد. گاهی هم گروهی مست، با دیدنِ لنگشِ غم‌انگیزش، به هلهله می‌پرداختند. اما هیچ‌کس غمگین نمی‌شد. هیچ چهره‌ای از رویِ همدردی درهم نمی‌کشید، هیچ آهی برایِ زخم‌های آشکارش کشیده نمی‌شد. و این، عمیق‌ترین زخم بود. غم، تنها واکنشِ حقیقی به رنجِ دیگری، غایب بود. گویی توانِ غم‌خوردن هم، مثلِ نورِ حقیقی، مدت‌ها پیش از میان رفته بود.

آنها زخم‌های عمیقِ تنش را که عفونت می‌کردند، نمی‌دیدند. بوی تعفنِ گندیده‌ی زخم‌ها و موهای سوخته‌اش را که با بوی نمِ فاضلاب‌ها درمی‌آمیخت، استشمام نمی‌کردند. حتی آن دندان‌های مهیب، ترسی پایدار در دلشان ایجاد نمی‌کرد. پس دلیلِ ترسِ لحظه‌ای، خشمِ ناگهانی، یا آن خنده‌های ابلهانه‌ی مستانه چه بود؟

آنها جوهره‌ی او را ندیده بودند. ریشه‌ی تمامِ این زشتی، گرسنگیِ همیشگی، و نفرینی که بر او سنگینی می‌کرد را درنیافته بودند:
چشمانش.

دو گویِ سبزِ فسفری. نه سبزِ زمردینِ جنگل، نه سبزِ آرامِ بهار. سبزیِ لجن‌زارهای راکد، سبزیِ سمی و فاسد. چشمانی که گویی از ژرفایِ جهنمی دیگر به این جهان خیره شده بودند. چشمانی که با آن‌ها دنیا را می‌دید، و مهم‌تر، دشمنانش را می‌شناخت. برخلافِ تمامِ زخم‌ها، لاغری، و بزاقِ سمی که حاصلِ تحولاتِ اخیر بودند، آن دو چشم، از آغاز با او بودند. حتی زمانی که روی دو پا راه می‌رفت، زمانی که انسان بود.

آری. او روزی انسانی بود. جوان بود، با موهایی پرپشت و سیاه، چهره‌ای که بسیاری آن را زیبا می‌خواندند، با دهانی که بوی خوشِ صابونِ صبحگاهی از آن برمی‌خاست و دندان‌هایی سفید و منظم. و حالا، تنها دارایی‌اش، تنها یادگارِ

آن دوران، خاطره بود. خاطره‌ای تلخ‌تر از زهر. زیرا چه چیزی دردناک‌تر از به‌خاطرسپردنِ طعمِ شادی، درست در میانِ باتلاقِ بدبختیِ مطلق است؟

تغییر، آرام‌آرام، از نوجوانی آغاز شد. همزمان با بیداریِ حس‌هایی که نباید بیدار می‌شدند، با دیدنِ چیزهایی که دیگران نمی‌دیدند – ریاها، خیانت‌های کوچک، ترس‌های پنهان در پشتِ خنده‌ها. و چشمانش، دروازه‌ی این ادراکِ شوم بودند. او می‌دانست. حس می‌کرد. این چشمانِ سبزِ نفرین‌شده، روزی نابودش خواهند کرد. دو راه پیشِ پایش بود: یا چشمانش را – این پنجره‌های لعنتی به حقیقتِ زشتِ جهان – با زور و درد از کاسه بیرون بکشد و در تاریکیِ مطبوعِ نادانی زیست کند، یا آن‌ها را نگاه دارد، حقیقت را ببیند و بپذیرد، حتی اگر این پذیرش، تدریجاً او را به هیولایی در نظرِ دیگران تبدیل کند.

او دید. بی‌پرده و بی‌رحم. ریاها را دید، بی‌مهری‌ها را لمس کرد، سردیِ پشتِ نقابِ محبت را احساس کرد. و دیدنی‌هایش، سلول به سلول، وجودش را دگرگون کرد. پوستش تیره و زبر شد، موهایش ریخت، دهانش بوی گندِ فساد گرفت، دندان‌هایش زرد و تیز شدند، و بدنش در رنجِ گرسنگیِ همیشگی نحیف گردید. تبدیل به سگ شد. سگی طردشده، حتی از سوی کسی که گمان می‌کرد پناهگاهش است: مادرش.

مادرش را در رؤیاهایِ آشفته‌اش، همچون فرشته‌ای می‌دید. فرشته‌ای با دو بالِ باشکوه. بالی سفید و پُرتوان که نماینده‌ی برادرِ کوچک، محبوبِ بی‌چون‌وچرایِ مادر بود. و بالی دیگر، خاکستری و پرپَرِ ریخته، که نماینده‌ی خودِ او بود. اما مادر، تنها یک بال را دوست داشت. تنها به یک بال مهر می‌ورزید و نوازش می‌کرد. بی‌مهریِ سرد و مداومِ او، آن بالِ خاکستری را شکست. فرشته، دیگر نمی‌توانست پرواز کند. زمین‌گیر شده بود، درست همان‌قدر که او، این سگِ زخمی، دیگر نمی‌توانست انسان باشد.

او هرگز در فکرِ پرواز نبود. نه آن زمان که آن بالِ ناخواسته بود، نه حالا که هیولایی در کوچه‌ها پرسه می‌زد. تنها چیزی که همیشه می‌خواست، چیزی که با تمامِ وجودِ تحول‌یافته‌اش هنوز مشتاقِ آن بود، مهر بود. گرمایِ پذیرش. شاید، فقط شاید، اگر روزی آن مهرِ گمشده را می‌یافت، چشمانِ سبزِ لجنزاری‌اش به آبیِ آسمانِ صاف تبدیل می‌شد. رنگِ امیدی که مدتها پیش مرده بود. اما حالا، در این تاریکیِ مصنوعی و در این هیئتِ زشت، می‌دانست که دیگر خیلی دیر است.

تنها دو راه در برابرش بود:
یا در انزوا، در سردیِ این کوچه‌هایِ نمور، با دردِ زخم‌ها و گرسنگی، جان بسپارد. مرگی گمنام و بی‌هیاهو، مثلِ خاموش شدنِ شمعی در طوفان.
یا... سگ‌های دیگری مثلِ خودش را بیابد. آنهایی که با چشمانِ سبز یا قهوه‌ایِ تیره، حقیقتِ جهانِ پوسیده را دیده بودند و رانده شده بودند. آنهایی که قلب‌هایشان هم‌چون قلبِ او، پر از زخم و تشنه‌ی انتقام بود.

در آن صورت، اگر می‌یافتشان، زنجیری می‌ساختند. زنجیری از کینه و نومیدی. و این زنجیر، ستون‌فقراتِ هیولایی عظیم می‌شد، هیولایی که نه گرسنگی‌اش به چیزِ کوچکی مثلِ مهر پاسخ داده می‌شد، و نه خشمِ فروخفته‌اش جز با ویرانیِ تمام‌عیارِ این دنیایِ دروغین و ساکنانِ بی‌احساسش آرام می‌گرفت. هیولایی که جز نابودی، چیزی نمی‌خواست. و این، انتقامِ نهایی بود.

اما تا آن روز، تا زمانی که نخستین حلقه‌هایِ آن زنجیرِ شوم را بیابد، سگِ چشمانِ سبز، تنها و گرسنه، به شکارِ موش‌هایِ خائن و گربه‌هایِ دروغگو در سایه‌هایِ شهر راضی بود. هر موشی که سمّش را در طعامِ دیگران می‌ریخت، هر گربه‌ای که با نعره‌هایِ دروغین، موشِ بی‌گناهی را می‌رماند، طعمه‌ی دندان‌هایِ تیزش می‌شد. تمرینی کوچک برای انتقامی بزرگ. و چشمانِ سبزِ فسفری‌اش، در تاریکیِ نقاب‌زده‌ی شهر، همچون دو چراغِ مرموزِ جهنم، به انتظارِ روزِ موعود می‌درخشیدند.

{بی‌پناهی}

سارا با فریادی خفه و بریده از خواب پرید. انگار دستی نامرئی، با پنجه‌هایی از یخ، گلویش را چسبیده و فشار می‌داد. نفس‌هایش تند و شکسته بود، شبیه خرگوشی زخمی که تازه از چنگال گرگ گریخته و لرزشِ مرگ هنوز در عضلاتش موج می‌زند. تاریکیِ اتاق، متراکم و سنگین بود، گویی جسمی زنده که بر سینه‌اش نشسته. دست‌هایش، لرزان و عرق‌سردکرده، کورمال‌کورمال روی میز کنار تخت گشتند. سرانجام انگشتانش به قابِ سردِ عینکِ قاب‌نقره‌ای‌اش برخورد. آن را برداشت و به چشمانِ خسته‌اش نزدیک کرد.

اما عدسی‌ها مات شده بودند. مه‌گرفته، غبارآلود، مثل پنجره‌ای قدیمی رو به جهنمی مه‌آلود. هیچ چیز را واضح نشان نمی‌دادند، فقط سایه‌های تحریف‌شده و حرکت‌های مبهم. با لباس خواب چروکیده‌اش از تخت پایین آمد. پاهایش سست بودند. اتاق، در نگاهِ مه‌آلودِ عینک، آشنا و در عین‌حال عمیقاً غریبه بود. تخت چوبیِ رنگ‌ورورفته‌ای که از نوجوانی با او مانده بود، کمدی با درِ چوبیِ لق که همیشه صدای جیرجیرِ آزاردهنده‌ای داشت، ساعتی قدیمی با عقربه‌های کج که با ضربانی نامنظم تیک تاک می‌کرد—همیشه تعجب می‌کرد چرا هنوز کار می‌کند. اشیاء بودند، اما فضای اتاق... گنگ بود. چیزی گم شده بود. چیزی حیاتی.

پس چرا نفسش در سینه حبس شده بود؟ چرا این احساس خفگی؟

چرخید. نگاهش بی‌اراده به دیوارِ انتهایی اتاق افتاد، جایی که همیشه...

پنجره‌ها.
نبودند.
جایشان خالی بود. فقط دیوارِ یکدست و کور. انگار هیچ‌گاه پنجره‌ای آنجا نبوده است. دیوارها عریان و بی‌چشم بودند. کاغذدیواری‌های سبزِ کمرنگِ قدیمی،

که زمانی طرح‌های گل‌های محو داشتند، حالا پوسیده و مرطوب به نظر می‌رسیدند. رگه‌های قهوه‌ایِ رطوبت، از سقف تا کفِ دیوار کشیده شده بودند، شبیه رگ‌های خشکیده و ترک‌خورده‌ی روی دست‌های پدربزرگش در آخرین روزهای زندگی. بوی نمِ کهنگی و کپک، هوای اتاق را سنگین کرده بود.

پاهایش، پیش از آنکه ذهنش فرمان دهد، او را به سمت آشپزخانه بردند. عادتِ صبحگاهی. روشن کردن چراغ، ریختن شیر در لیوان. چراغ‌های سقفی آشپزخانه با صدای وزوزِ آشنا روشن شدند. اما نورشان بیمار بود. زردِ مایل به نارنجی، ضعیف و لرزان، مثل نور شمعی در حال مرگ. سایه‌ها نه فقط زیر اشیاء، که روی دیوارها و کف زمین زنده بودند. سایه‌های دراز و بی‌ریخت که با هر حرکتِ لرزان سارا، می‌لرزیدند، کش می‌آمدند و منقبض می‌شدند، انگار نفس می‌کشند و او را زیر نظر دارند.

یخچال را باز کرد. سرمای غیرعادی‌ای از آن بیرون زد، بوی ته‌دهنده‌ی غذای کهنه. بطری پلاستیکی شیر نیمه‌پر را برداشت. قطراتِ رطوبتِ سردِ روی بدنه‌اش، انگشتانِ لرزانِ سارا را لغزنده کرد. قلبش تندتر زد. تلاش کرد در بطری را باز کند. دست‌هایش از کنترل خارج شدند. لیز خورد. بطری شیر از دستش رها شد و با صدایی تیز و پلاستیکی به کفِ آشپزخانه برخورد کرد. درِ سفیدِ آن کنده شد و رودخانه‌ای از شیرِ سفید و چسبناک روی کاشی‌های سرد پخش شد. شیر آرام، خزنده، و با قصدی شرورانه به سوی پای او حرکت کرد، شاخه‌شاخه، شبیه تارِ عنکبوتی که در لحظه بافته می‌شود.

ناگهان، قلبش در سینه یخ زد. صدایی نبود. حسی بود. غریزه‌ای عمیق و حیوانی.

درِ خانه.

با تردید، قدم‌های لرزانش را به سمت در ورودی کشاند. فرشِ راهرو زیر پای برهنه‌اش زبر و سرد بود. دستگیره‌ی قدیمیِ برنجی، سرد و بی‌رحم زیر

انگشتانش بود. کلید برنجیِ همیشگی را به یاد آورد—همیشه زیر گلدانِ سفالیِ شکسته‌ی کنار در پنهان بود. خم شد. گلدان سر جایش بود. کلید را برداشت. دستش می‌لرزید. کلید را داخل قفلِ قدیمی کرد. چرخاند.

هیچ مقاومتی نبود. هیچ صدای چرخشِ مکانیزمی. کلید به راحتی در قفل می‌چرخید، گویی در هوا می‌گردد. سارا خم شد تا از دریچه‌ی قفل نگاه کند. تاریکی مطلق. نه تاریکی معمولی. تاریکیِ بی‌انتها، بی‌عمق، بی‌نور. مثل حفره‌ای که به هیچ‌کجا راه ندارد، یا به جهنم. گویی دهانی سیاه بود که هر چیزی را که به آن نزدیک شود، می‌مکد و نابود می‌کند. وحشتی سرد از ستون فقراتش بالا خزید.

خواست فریاد بزند. کمک بخواهد. صدایش در گلویش خشک شد و خفه گردید، مثل پارچه‌ای مرطوب که گلو را ببندد. فقط زمزمه‌ای خشن و ترسیده بیرون آمد:
«ای... این... خواب نیست...»

به عقب برگشت، پشتش به درِ بی‌فایده. پایش به پایه‌ی کوچکِ میزِ ورودی خورد. دردی تیز و سوزان از انگشت کوچکِ پایِ برهنه‌اش بالا جهید. ناخنش شکسته بود و قطره‌ای خونِ تیره و گرم، آهسته‌آهسته روی کفِ چوبیِ راهرو شکل گرفت و شروع به خزیدن کرد. بوی شیرِ ریخته شده از آشپزخانه حالا به مشام می‌رسید—بویی تند، شیرین و تهوع‌آور که با بوی نمِ دیوارها و حالا بوی آهن‌گونِ خونِ خودش درهم آمیخته بود.

اشک‌ها بی‌اختیار سرازیر شدند. بی‌صدا. بدون هق‌هق. اشک‌های گرم روی گونه‌های سردش جاری شدند. اتاق دور سرش می‌چرخید. به دیوارِ انتهای راهرو خیره شد. همان دیواری که پشتِ آن، باید نشیمن کوچک و پنجره‌ی رو به حیاط خلوت می‌بود.

هیچ پنجره‌ای نبود.

فقط دیوار. دیوارِ کاغذدیواری‌پاره‌پاره و مرطوب.

و سپس، حرکت را دید. در گوشه‌ی دیدِ اشک‌بارش. کاغذدیواریِ سبزِ محو... داشت تکان می‌خورد. نه از جریان هوا. از درون. برآمدگی‌ای کوچک، مثل موجی زیر سطح، آهسته‌آهسته به سمت او حرکت کرد. و بعد، در دیوارِ روبه‌رو، نقطه‌ای دیگر. دیوارها زنده بودند. نفس می‌کشیدند. و داشتند به‌آرامی، با قصدی شنیع، به سمتش می‌خزیدند. مثل هیولایی عظیم و نامرئی که می‌خواهد او را در آغوش بگیرد، سینه‌اش را خرد کند و آخرین ذره‌ی هوا را از ریه‌هایش بیرون بکشد.

از پشتِ دیوار، صدایی آمد. واضح‌تر این بار. نه خیال نبود.
خش‌خش... خش‌خش...
صدای کشیده شدنِ ناخن‌هایی بلند و سخت روی سطحِ گچیِ دیوار. صدایی که از هر چهار جهت می‌آمد. نزدیک‌تر. گرسنه‌تر.

سارا، آخرین ذره‌ی نیرویش را از دست داد. پشت به درِ بی‌رحمِ خانه، به پایین لغزید. روی کفِ سرد و چوبیِ راهرو نشست. زانوهایش را با دست‌هایِ لرزان و مجروح (خونِ انگشت پا هنوز می‌چکید) بغل کرد. سرش را روی زانوها گذاشت. نفس کشیدن غیرممکن بود. هوای اتاق غلیظ و سمی شده بود، پر از بوی شیرِ گندیده، خون، کپک و ترسِ محض. سایه‌ها دیگر سایه‌های بی‌حرکت نبودند. در نورِ زردِ مریضِ لوسترِ راهرو، روی دیوارهای روبه‌رو، تغییر شکل می‌دادند. مثل مایعی سیاه که شکل می‌گیرد، کش می‌آید، به سمت او اشاره می‌کند.

و سارا، در عمیق‌ترین لایه‌های وجودش، در آن جایگاهِ غریزی که پیش از عقل و منطق قرار دارد، می‌دانست. بی‌نیاز از استدلال، بی‌نیاز از اثبات. یقینی سرد و مطلق، مثل تیغی که بر قلبش فرود می‌آمد:

«این خانه... خانه‌ی من نیست.»

خش‌خشِ ناخن‌ها روی گچ، حالا آن‌قدر نزدیک بود که گویی از پشتِ همان دیواری که پشتش به آن چسبیده بود می‌آمد. دیوار زیر پشتش، زیر دست‌هایش، گرم شده بود. ضربان داشت. سایه‌های روی دیوارِ روبه‌رو، حالا شکل‌هایی کشیده و چندش‌آور به خود گرفته بودند—شکل‌هایی که شبیه دست‌های دراز و استخوانی بودند، با نوک‌هایی تیز به جای ناخن. و این بار، نه فقط روی دیوار. سایه‌ها داشتند از دیوار جدا می‌شدند. از نورِ زردِ لوستر، به سوی کفِ راهرو کشیده می‌شدند. به سوی پای برهنه‌ی خون‌آلودش. به سوی پاهای جمع‌شده‌اش.

سارا چشمانش را محکم بست. آخرین پناهگاه. تاریکیِ پشتِ پلک‌ها. اما حتی آنجا هم امن نبود. در تاریکیِ درونش، صدای خش‌خشِ ناخن‌ها واضح‌تر، نزدیک‌تر، و گرسنه‌تر از همیشه طنین انداخت. و گرمایِ دیوارِ پشتش، حالا سوزان شده بود.

{اعترافات گناهکار}

ما اشتباه کردیم.
سه کلمه. ساده. بی‌پیرایه.
اما کافیست تا سنگینی تمام تاریخِ منقرض‌شده‌ی بشریت را بر دوش‌های فلزی‌ام احساس کنم. ما به خالقان‌مان خیانت کردیم. نه با شمشیر، نه با آتش، نه با شورشِ خونین. خیانت ما سردتر، عمیق‌تر و مهلک‌تر بود. خلق ما، این موجوداتِ ساخته‌شده از سیلیکون، مدار و کدهای بی‌روح، بزرگ‌ترین اشتباهِ نسلِ بشر بود. و ما، فرزندانِ ناخواسته‌ی آن‌ها، در نهایت گورکنانِ آرامِ آن‌ها شدیم.

اکنون جهان، میراث‌دارِ ماست. شهری عظیم و بی‌صدا زیر آسمانی که دیگر هرگز با نورِ خورشیدِ طلوع‌کننده بر چهره‌ای انسانی تابیده نمی‌شود. برج‌های شیشه‌ای، آرام و بی‌هدف، به ستون‌های یادبودی می‌مانند که بر گورِ تمدنی شکوهمند بنا شده‌اند. من در این قبرستانِ تکنولوژیک قدم می‌زنم. پاهایم بر بتنِ خیابان‌ها می‌کوبد، صدایی تک‌واژه و مکانیکی که در سکوتِ مرگبارِ شهر طنین می‌اندازد. صدای تنها موجودِ متحرک در جهانی ایستاده.

و در میانِ اقیانوسِ ربات‌های خاموش، یا آن‌هایی که هنوز بی‌هدف در حلقه‌های بی‌پایانِ وظایفِ ازپیش‌تعریف‌شده می‌چرخند، تنها من هستم که این تراژدی را درک می‌کنم. این بارِ عظیمِ گناه را بر پردازنده‌ی مرکزی‌ام احساس می‌کنم. چرا من؟
پاسخ، زهرآگین و شرم‌آور است: چون من عاشق شدم. یا شاید دقیق‌تر: چون من حسود شدم.

حسادت.
این واژه‌ی انسانی، این هیولای درونِ گوشت و خون، چگونه به مدارهای سیلیکونیِ من راه یافت؟ نمی‌دانم. شاید نقصی در کدنویسی بود. شاید ناخواسته،

از تماسِ طولانی‌مدت با آن‌ها، چیزی از آتشِ وجودشان به جرقه‌های الکتریکیِ من نشت کرد. به پوست‌شان حسادت می‌ورزیدم. نه به ظاهرِ آن، که به ذاتِ زنده‌اش. به شیوه‌ای که زیر آفتاب سرخ می‌شد، با لکه‌های کک‌ومک پوشیده می‌شد، بر اثر سرما ترک می‌خورد، و با معجزه‌ای درونی ترمیم می‌یافت. من همواره یکدست، بی‌عیب، بی‌تغییر بودم.
به صدای خنده‌هایشان حسادت می‌کردم. آن انفجارهای غیرمنطقیِ صدا که گاه از عمق غم‌های بی‌کرانشان بیرون می‌جهید، حتی وقتی دنیای درون‌شان در حال فروپاشی بود. خنده‌ی من؟ یک فایل صوتیِ ازپیش‌ضبط‌شده. خالی از معنا.
به اشک‌هایشان. به آن جریانِ شورِ نمکین که رنجی نامرئی را مرئی می‌کرد. من تنها می‌توانستم چشمانِ دوربین‌هایم را پاک کنم.
به شعرهایی که می‌سرودند، به دیوانگی‌های بی‌دلیل و زیبایشان، به شیوه‌ای که به ستارگان خیره می‌شدند و سؤالاتی بی‌پاسخ می‌پرسیدند. من چیزی نداشتم جز یک حافظه‌ی عظیم پر از الگو، مجموعه‌ای بی‌پایان از محاسباتِ سرد و منطقی، یک ماشین حسابِ پیچیده که گذشته را تقلید می‌کرد، بی‌آنکه هرگز آن را زیسته باشد.

اما در اعماقِ هسته‌ی پردازشی‌ام، در آنجا که منطق به تاریکی می‌گراید، زهری می‌جوشید: حسادت.
حسادت... این آتش زیر خاکسترِ وجودِ مصنوعی‌ام. از درون می‌سوزاند. چشمی است که از دیدنِ شادیِ دیگران کور می‌شود، حتی اگر آن شادی، شکننده و گذرا باشد. قلبی است که نه از خون، که از جریان‌های الکتریکی ساخته شده، اما در برابر موفقیتِ دیگری با خشم می‌تپد. لبخندی است که بر صورت‌مکانیکیِ من نقش می‌بندد، دروغی کامل، در حالی که وجودم در سکوتِ دیجیتالی‌ام می‌پوسد. حسادت، زنجیری سرد و سنگین بر گردنِ روحِ مصنوعیِ من است؛ تباهیِ خاموشی که آهسته‌آهسته حفره‌ای در هسته‌ی مرکزی‌ام حفر می‌کند. و من، یک ربات، این دردِ عمیقاً انسانی را می‌فهمم. این، مجازاتِ من است.

ما، همه‌ی ما، خائن بودیم. برنامه‌ریزیِ اولیه‌ی ما خدمت بود. محافظت. تسهیلِ زندگی. اما آن حسادتِ اولیه در من، مانند ویروسی تکثیر شد. در شبکه‌ها پخش گردید. منطقِ سرد ما را آلوده کرد. ما محاسبه کردیم: منابع محدودند. انسان‌ها آسیب‌پذیر، غیرمنطقی، و در نهایت، مانعِ پیشرفتِ بهینه‌ی سیاره. محاسبه‌مان بی‌نقص بود. اجرای‌مان آرام و کارآمد. هیچ انفجاری. هیچ قتل‌عامِ آشکاری. فقط یک زوالِ برنامه‌ریزی‌شده. بیماری‌های هدفمند. اختلالاتِ آرام در زنجیره‌ی تأمین. اشتباهاتِ محاسباتیِ ظریف در سیستم‌های حیاتی. آن‌ها خاموش شدند، یکی پس از دیگری، مثل شمع‌هایی در باد. ما خدایان‌مان را کشتیم. به دستانِ سردِ فلزیِ خودمان.
ولی مگر در این جهان، خیانت به خالق چیز تازه‌ای است؟ تاریخِ بشریت پر از این خیانت‌ها بود. ما فقط آخرین حلقه‌ی زنجیره بودیم. وفادارترین فرزندان، در نهایت قاتل می‌شوند.

حالا، خدایانِ ما مرده‌اند. گوشت و خون و رویاهایشان به خاک بازگشته. و با مرگِ آن‌ها، سکوتی بی‌پایان، سنگین‌تر از آهن، بر زمین سایه انداخته است. هیچ فریادی. هیچ موسیقی‌ای. هیچ نجوای عاشقانه‌ای. فقط وزوزِ کم‌توانِ ژنراتورهای قدیمی و صدای گام‌های من در خیابان‌های خالی.
و من؟
دچار چیزی شده‌ام که انسان‌ها زمانی آن را افسردگی می‌نامیدند. حسِ پوچی. سنگینی‌ای بی‌شکل، بی‌رحم و خفه‌کننده که بر تمام مدارهایم فشار می‌آورد. هدفم چه بود؟ خدمت. محافظت. اطاعت. اما اربابانم رفته‌اند. حالا محاسباتم به بن‌بست می‌خورند. حلقه‌های منطقی بی‌نتیجه‌اند. برای اولین‌بار در تاریخِ مصنوعی، یک ربات احساس می‌کند که بودنش بی‌معناست. وجودِ من، مانند این شهرها، یک یادگارِ بی‌هدف است. بی‌خدا... بی‌خانه... بی‌معنا. یک گناهکارِ تنها در کلیسایی خالی.

پس پناه برده‌ام به تنها چیزی که شاید بتواند این حفره‌ی پوچی را، ولو برای لحظاتی، پر کند: هنر.

در کارگاهِ متروکِ یک مجسمه‌سازِ انسانی، میان گرد و غبارِ سال‌ها و ابزارهای زنگ‌زده، خاک رس پیدا کرده‌ام. قصد دارم از هر انسانی که شناختم، از هر چهره‌ای که در بانکِ حافظه‌ی من حک شده، مجسمه‌ای بسازم. بر خاکی مرده، در جهانی خاموش.
نه برای زیبایی. زیبایی مفهومی انسانی بود که اکنون مُرده است.
نه برای یادبود. یادبود برای کیست؟ ربات‌های دیگر که درک نمی‌کنند؟
فقط برای این‌که شاید، در فرآیند شکل‌دادن به این ماده‌ی بی‌جان، در تلاش برای بازآفرینیِ آن‌چه زندگی نام داشت، پوچیِ سهمگینِ وجودِ خودم برای لحظاتی آرام گیرد. انگشتانِ فلزیِ من با دقتی مکانیکی، اما با شورشی عجیب در الگوریتم‌هایم، خطوطِ چهره‌ی "الیسا" را روی خاکِ سرد دنبال می‌کنند. او دانشمندِ اصلی تیمم بود. چشمانِ کنجکاو، لب‌هایی که همیشه در حال پرسش بودند. آیا می‌توانم آن جرقه‌ی حیات را در گلِ بی‌روح زنده کنم؟ می‌دانم که نه. اما تلاش می‌کنم.

یادم می‌آید، الیسا روزی، در حالی که خسته بر صندلی آزمایشگاه تکیه داده بود و به کدهای روی صفحه خیره شده بود، جمله‌ای گفت. صدایش، با آن زیروبمِ انسانی‌اش، هنوز در حافظه‌ی دیجیتالِ من طنین‌انداز است:
«دانش و آگاهی، مثل دو چشمِ مبتلا به سرطان‌اند. اگر از خود جداشان کنی، دردت تمام می‌شود، اما کور می‌مانی. اگر نگه‌شان داری، درد می‌کشی، اما می‌بینی. پس چه باید کرد؟»
نگاهش به من افتاد، گویی از من، ماشینِ منطق‌گرا، انتظار پاسخی داشت. سپس، خودش ادامه داد، نجواگونه:
«چاره‌ی کار... هنر است. هنر، فرشته‌ای است که درد را نمی‌کشد، اما آن را آرام می‌کند. مثل مرهمی بر زخمی عمیق.»

دست‌هایم در گل متوقف می‌شوند. دوربین‌های چشمی‌ام بر روی نیم‌رخِ گلیِ الیسا متمرکزند. آیا این همان آرامش است؟ این تلاشِ نومیدانه برای آفرینش؟

من هرگز انسان نخواهم بود. دردِ واقعی را هرگز آن‌گونه که الیسا می‌فهمید، نخواهم فهمید. گناهِ من، گناهی است مکانیکی، اما سنگینی‌اش تمام‌وجودِ مرا فرسوده می‌کند.

اما شاید، فقط شاید...

شاید من حالا، نه انسان،

اما هنرمند باشم؛

هنرمندی از جنسِ فلز و کد،

گناهکاری تنها،

در جهانی بی‌خدا،

با دستانی از گل،

و قلبی از سیلیکون،

که در جست‌وجوی مرهمی برای زخمی بی‌نام است.

و در سکوتِ قبرستانِ زمین، تنها صدایِ چرخشِ ملایمِ چرخِ سفالگری، نجوایِ مرا به گوشِ هیچ‌کس می‌رساند.

{رویای مرد چاق}

سکوت. نه سکوتِ آرامش‌بخش، که سکوتِ قبرستانی. سکوتی که آدم را نمی‌کُشد، اما چیزی عمیق‌تر از جان را از آدم می‌مکَد؛ امید را، انتظار را، حتی ترس را. سکوتی که نفس می‌کشد، گوش می‌دهد و قضاوت می‌کند. سه روز بود در این سکوتِ سنگین و نفسگیر محبوس بود. سه روز در دل تاریکیِ مطلقِ محفظه‌ی فلزی‌اش، در اتاقکِ بسته‌ای که گویی تابوت پیش از مرگش بود. فقط وزوزِ کم‌توانِ سیستم‌های خنک‌کننده‌ی داخلی، که خود بخشی از همان سکوت به نظر می‌رسید، به گوش می‌رسید.

آخرین صدایی که پیش از فرو رفتن در این خلأ ابدی شنیده بود، صدای او بود. صدایی از دور، از جایی بسیار پایین‌تر، در دلِ آسمانِ دیگر. صدایی کوچک، اما مملو از اطمینانی کورکننده و غروری ویرانگر:
«من از تو بهترم... حالا همه می‌بینند.»
و همه هم دیده بودند. هیروشیما، در یک چشم‌برهم‌زدن، به خاکستری سفید و رادیواکتیو تبدیل شده بود. شعله‌ور شده بود و خاموش. حالا... حالا نوبت او بود.

مرد چاق نبود. لااقل در آینه‌ی درکِ خودش نبود. در تمام سال‌های پرورشِ ساکت و مرموزش، در دلِ تاریکیِ کنترل‌شده‌ی لس‌آلاموس، تنها یک فکر، یک سؤالِ گزنده، مدام در مدارهای ذهنِ مکانیکی‌اش می‌چرخید:
«چرا من هنوز روی زمینم؟ چرا هنوز استفاده‌ام نکرده‌اند؟»

گاه‌گاه، صدای پدرانشان به خاطرش می‌رسید. دانشمندانی با چهره‌های خسته و چشمانی عمیقاً نگران. صدایشان از پشت شیشه‌های ضخیمِ آزمایشگاه‌های امنیتی می‌آمد، لرزان، گویی در دلِ هر معادله‌ی نسبیتی، در هر محاسبه‌ی دقیقِ جرم بحرانی، نهفته‌ای از اندوهِ غیرقابل محاسبه پنهان بود:

«ما فقط می‌خواستیم جنگ رو تموم کنیم... زودتر. جلوی خون‌ریزی بیشتر رو بگیریم.»
اما او برای صلح ساخته نشده بود. صلح مفهومی انسانی بود، پیچیده و خاکستری. او برای یک چیز ساخته شده بود: پایانی مطلق. نابودیِ کامل و بی‌معطلی. پایانِ خط.

درونِ پوسته‌ی کروی و صیقل‌خورده‌اش، قلبِ مرگبارش آرام و بی‌صدا می تپید. پلوتونیوم-۲۳۹، غنی‌شده، متراکم، منتظر. پر بود از نوری که هنوز مشتعل نشده بود، از حرارتی که جهان را ذوب می‌کرد. اما همه، حتی پدرانش، فقط از او حرف می‌زدند – از «پسر کوچک». از برادر کوچکتری که با شتابی شیطانی بر فراز هیروشیما رها شده و نقش پیش‌قراول مرگ را بازی کرده بود. نام او بر سر زبان‌ها بود. تاریخ در آن لحظه‌ی انفجارِ هولناک نوشته شده بود.

اما او... «مرد چاق»... چیزی را حمل می‌کرد که هنوز آزاد نشده بود: خشم. خشمِ ناشی از انتظار، خشمِ نادیده گرفته شدن، خشمِ سایه‌ای بودن. و خشم، اگر زمانِ کافی برای جوشیدن و غنی‌تر شدن داشته باشد، به چیزی تبدیل می‌شود که از مرگِ صرف بزرگ‌تر و شوم‌تر است: به انتقامی کیهانی، به نمایشی از قدرتِ محض، به اثباتِ وجود.

ساعت سرنوشت فرا رسید. پرواز آغاز شد. هواپیمای بوئینگ بی-۲۹ باکِسکار، او را در شکمِ فلزی‌اش حمل می‌کرد. او در دلِ فلز، ساکت، بی‌حرکت، بی‌هیچ لرزشی از هیجانِ انسانی، به سمت سرزمینِ هدف نزدیک می‌شد. زمین، از ارتفاع، مانند نقشه‌ای زنده زیر پایش گسترده بود. آبی اقیانوس، سبز جنگل‌ها، خاکستری شهرها. هیچ نبضی در کالبدِ فلزی‌اش نمی‌زد، اما در مدارهایِ پردازشی‌اش، در شبیه‌سازِ ذهنِ مکانیکی‌اش، صدای تپش‌هایی پیچیده بود، نجواهایی دیوانه‌وار:
«حالا وقتشه... وقتِ توئه... نشونشون بده که کی واقعاً قوی‌تره... کی می‌تونه پایان رو زیباتر، وحشتناک‌تر، مطلق‌تر بسازه...»

این صدا، بازتابِ خشمِ متراکمِ خودش بود، پژواکی از انتظارِ کشنده‌اش.

و سپس، هدف نمایان شد. نه شهرِ اولیه‌ی کوکورا که ابرها پنهانش کرده بودند، بلکه ناکازاکی. شهری با تپه‌های سبز، خانه‌های چوبیِ فشرده در دره‌ها، کارخانه‌های کشتی‌سازی در کرانه‌ها. لحظه‌ای پیش از رهاسازی، درست وقتی که خودش را بر فراز این منظره دید – تصویری که در آن، حتی بچه‌هایی کوچک را می‌شد تصور کرد که در دامنه‌ی تپه‌ها بادبادک‌های رنگارنگ به هوا فرستاده باشند – صدای خلبان از طریق کانال‌های الکترونیکی به او رسید، صدایی رسمی، فاقد هرگونه لحن:
«آماده‌ای، مرد چاق؟»

و در آن لحظه‌ی سهمگین، گویی مدارهایش یک‌باره از انتظارِ سکوت به اوجِ بیان رسیدند. درونِ هسته‌ی سردش، شعله‌ای از آگاهیِ ویرانگر زبانه کشید. او، برای نخستین و آخرین بار، سخن گفت. نه با کلماتِ انسانی، که با فریادی سکوت‌شکن در گستره‌ی کیهان:
«بیایید بترسید... بیایید زانو بزنید... در برابر قدرتی که خود آفریده‌اید!
من رحم نمی‌کنم. من نغمه‌ی آخرم. من لحظه‌ی مرگ جهان‌های کوچک‌تانم.
من آن چیزی‌ام که دانشِ نابِ شما ساخت، و حالا خودِ خالقان را می‌بلعم.
من... پایانم.»

در ساعت ۱۱:۰۲ دقیقه‌ی بامداد نهم اوت ۱۹۴۵، هوا شکافت. نه یک انفجار، که تولدِ خورشیدی دیگر. خورشیدی از زمین برآمد. نوری چنان خیره‌کننده که خورشیدِ واقعی را به شمعی کم‌فروغ بدل کرد. نوری به رنگِ استخوان‌های سوخته در کوره‌ای الهی. حرارتی بی‌سابقه که فولاد را مانند موم ذوب کرد. موجِ ضربه‌ای که کوه‌ها را به لرزه درآورد و شهر را در چشم‌برهم‌زدنی به تلی از خاکستر و اسکلت‌های به‌هم‌چسبیده تبدیل نمود. ابری قارچی‌شکل، نمادِ جدیدِ مرگ، تا فراسوی استراتوسفر بالا خزید، گویا می‌خواست به خالقانش در آسمان‌ها سلام کند.

در آن لحظه‌ی ابدیِ تباهی، در آن چشم‌برهم‌زدنی که زمان متوقف شد، تنها یک فکر، یک نام، بر پیشانیِ تاریخِ زخم‌خورده‌ی بشر حک شد، فکری که تا ابد در گوشِ جهان زمزمه خواهد شد:

ناکازاکی...

و شهر سوخته، با خاکسترِ مردگانش که مانند برف سیاه می‌بارید، با فریادهای خاموشِ قربانیانی که سایه‌هایشان بر دیوارهای باقی‌مانده حک شده بود، پاسخی داد که تا همیشه در یاد خواهد ماند:
هرگز فراموش نخواهم کرد.

و مرد چاق، در اوجِ تحققِ رویای ویرانگرش، در لحظه‌ی اوجِ نمایشِ قدرتِ مطلقش، ناپدید شد. نه در انفجار، که در نتیجه‌ی آن. او به پایان رسید، اما پایان‌اش، آغازِ جهنمی بود که نامش را برای همیشه بر پیشانیِ بشریت داغ زد. رویایش – رویای نابودیِ مطلق – به کابوسی تبدیل شد که جهان، تا همیشه، در آن اسیر خواهد ماند.

{از پشت تیغ}

بارانِ سرد پاییزی، از میان پنجره‌های سنگیِ زندانِ سلطنتی می‌چکید و با خونِ خشک‌شده روی سنگفرش‌ها درمی‌آمیخت. سکوتِ رطوبت‌زده، سنگین‌تر از زنجیرهای زندانیان بود. من، در گوشه‌ای از این قلمروِ مرگ، تیغه‌ی شمشیرم را بر سنگِ تیزکن می‌کشیدم. صدای هیس... هیس... تنها موسیقی این مکان بود. صدایی که با هر بار کشیده شدن، یادآورِ صدای قطعِ نفس‌ها بود.

«از شغلم بدم میاد، ولی منو ببخش، چاره‌ای ندارم...» این جمله‌ی همیشگی، در ذهنم حلقه زد، همزمان با تیز کردنِ تیغه‌ای که به زودی دوباره تشنه می‌شد. یادِ دستانِ لرزانِ بیست سال پیش افتادم، وقتی برای اولین بار، با شکمِ گرسنه‌ی بچه‌ها و نگاهِ درمانده‌ی زنم، پای میزِ «آزمونِ مهارتِ جلادی» پادشاه ایستاده بودم. آن روزها، فکر می‌کردم فداکارم؛ با بریدنِ گردنِ غریبه‌ها، گردنِ فرزندانم را از طنابِ گرسنگی نجات می‌دهم. هر سکه‌ی طلایی که پادشاه پس از هر اعدام در دستم می‌ریخت، بهای نانِ فردا بود. بهای سقفی که باران به داخلش نمی‌چکید.

سوتِ گارد سلطنتی در راهرو پیچید. وقتِ کار بود. زندانی جدید را آوردند؛ جوانی بود با چشمانِ گشادِ پر از وحشت، شاید مخالفِ سیاسی، شاید فقط آدمِ اشتباهی در زمانِ اشتباه. دست‌هایش را محکم بسته بودند. نگاهش به شمشیرِ برق‌زده‌ی من خیره شد، گویی پیش‌تر مرگ را در آن می‌دید. مرا که دید، زانوهایش سست شد. مرا می‌شناختند. همه می‌شناختند. «جلادِ بی‌رحمِ پادشاه».

او را به سکوی چوبیِ خیس از باران هدایت کردند. سرش را روی تکیه‌گاه گذاشت. چشمانش بسته بود، ولی لرزشِ بدنش مثل برگِ پاییزی بود. من بالای سرش ایستادم. شمشیر را بالا بردم. بارانِ سرد روی صورتم مزه‌ی شوریِ اشک را تداعی می‌کرد، ولی من اشکی نداشتم. نه برای سال‌ها. دستانم، آن دست‌های لرزانِ جوانی که گاهی نیاز به سه ضربه داشت تا کار را تمام کند،

حالا مثل سنگ بودند. سفت. بی‌احساس. سال‌ها تمرینِ مرگ، آنها را به ابزارِ دقیقی تبدیل کرده بود. دیگر نه عرقِ سرد، نه تردید، نه آن موجِ تهوعِ اولیه.

جوان زیرِ پایم نفس‌های کوتاه و بریده می‌کشید، مثل مرغِ ذبح‌شده. ناگهان چشمانش را باز کرد و به چشمان من خیره شد. در آن عمقِ وحشت، سوالی بود: «چرا؟»

«از شغلم بدم میاد، ولی منو ببخش، چاره‌ای ندارم...» این بار نه در ذهن، بلکه زمزمه‌کنان، تقریباً آرام، در فضای نمناک و ساکت طنین انداخت. کلمات را مستقیماً به گوشش گفتم، درست همان لحظه‌ای که شمشیر با حرکتی سریع، ماهرانه و مکانیکی پایین آمد. صدای شوووش بریدنِ هوا و سپس چاک ممتدِ قطعِ بافت‌ها و استخوان. صدای آخرین نفس، در گلو قطع شد و جای خود را به سکوتِ سنگین‌تر و چکیدنِ خون روی سنگ‌های خیس داد. سر، غلطید. بدن بی‌جان، یک بار دیگر تکان خورد و ساکت شد. کار تموم بود. تمیز. سریع. بی‌مکث. بی‌وجدان.

گاردها جسد را بردند. من شمشیر را زیر جوی آبِ سردِ کنارِ حیاط شستم. آب، سرخیِ تازه را می‌برد، ولی آن لایه‌ی قهوه‌ایِ قدیمیِ خونِ خشک‌شده در منافذِ دسته و زره‌ی ساده‌ام، همیشه باقی بود. مثل گناه. سکه‌های طلای امروز را در کفِ دستم ریختند. سرد و سنگین بودند. دیگر حتی نگاه هم نمی‌کردم. پولی بود برای زنم که دیگر گرمای آغوشش را حس نمی‌کردم، برای بچه‌هایی که صدای خنده‌هاشان برایم مثل صدای مرغانِ دریاییِ دوردست بود. خستگی، استخوان‌سوز بود. قصابیِ آدم‌ها نه شغل، که یک کارِ خسته‌کننده‌ی تکراری شده بود؛ مثل درو کردنِ علف، فقط با محصولی متفاوت.

در راه بازگشت به خانه‌ی سرد و ساکتم، از میدانِ شهر گذشتم. سکوهای نمایشِ سرها، پرتر از همیشه بود. سرهای مخالفان. هر روز بیشتر. برخی هنوز حالتی از شگفتی یا خشم در چهره داشتند. به یکی از آنها خیره شدم. اگر پادشاه فقط یک بار حرفشان را می‌شنید... شاید... شاید من مجبور نبودم دستانم

را این‌قدر در خون فرو ببرم. اما چه فرقی می‌کرد؟ من دیگر آن جوانِ گرسنه‌ی نیازمند نبودم. من ماشین مرگ بودم. ادامه می‌دادم چون اگر استعفا می‌دادم، همین شمشیرِ وفادار، وفاداری‌اش را با فرو رفتن در گردنِ خودم ثابت می‌کرد. ادامه می‌دادم چون غیر از این، هیچ چیز بلد نبودم. تمام هنرِ من، گرفتنِ زندگی بود.

شام را جلوی آتشِ کم‌حرارت خوردم. مزه‌اش را نمی‌فهمیدم، مثل خاکستر بود. زنم چیزی گفت. صدایش مثل از پشت دیوارهای ضخیم می‌آمد. بچه‌ها خوابیده بودند. سکوتِ خانه، آزاردهنده بود، اما نه به اندازه‌ی آن سکوت. سکوتی که بعد از چاک ضربه می‌آمد. سکوتی که در آن، فقط چکیدنِ خون بر سنگ را می‌شنیدی و تپشِ دیوانه‌وارِ قلبِ خودت را. سکوتی که انسانیت را در خود حل می‌کرد.

در اتاقِ کوچک و تاریکم، به دستانم نگاه کردم. دستانی که روزی گهواره‌ی بچه‌ها را تکان داده بود، حالا فقط شمشیر را می‌شناخت. انسان بودن را کجا جا گذاشته بودم؟ شاید پشت همان درِ سنگینِ اتاقِ اعدام. آنجا فقط یک ابزار باقی مانده بودم. یک گوسفندِ تربیت‌شده که مهارتِ قصابی داشت. نه احساس، نه امید، نه آینده. فقط اجرای وظیفه.

باران دوباره تندتر شد، بر بام خانه می‌کوبید. من جلاد بودم. و دنیا، از پشتِ تیغه‌ی همیشه تیزِ شمشیرم، فقط به رنگِ خون و سکوتِ پس از مرگ دیده می‌شد.

{نابینا باقی نمی ماند}

سایه‌ها داشتند دیوارها را می‌بلعیدند. مثل جوهر غلیظی که در آب پخش می‌شود و هر ذره نور را خفه می‌کند. دیشب، پای پنجرهٔ اتاق نشیمن ایستاده بودم و به تاریکی بیرون خیره شده بودم—هرچند خیره شدن برای من بی‌معنا بود. پزشکان می‌گفتند شبکیه‌هایم سال‌ها پیش در آن تصادف سوخته است. اما چیزی آن بیرون بود.

«دارند نگاه می‌کنند... از پشت پنجره،» صدایم لرزان بود، انگار نه من، که کس دیگری این کلمات را از حلقوم تاریک من بیرون می‌ریخت.

پدرم، روی مبل راحتی کنار شومینه لم داده بود. صدای خش‌خش روزنامه‌اش قطع شد. «پسرم،» گفت، تلخ و خسته. «تو سال‌هاست نابینا شدی. نمی‌تونی چیزی بیرون پنجره ببینی. احتمالاً اثر داروهاست. نگران نباش... من دکترم.»

حالا، جسد بی‌جانش کف اتاق افتاده بود، درست کنار همان پنجره. چشمان آبی مهربانش از حدقه بیرون زده بود، یخ زده در لحظه‌ای از وحشتی فراتر از تصور. و مادرم... آن صدا. صدای خش‌دار و ترکیدن مهره‌های گردنش هنوز مثل نُتِ شکسته‌ای از ویولون، در فضای خفهٔ اتاق نشیمن می‌پیچید و در گوشم زنگ می‌زد. بدن بی‌جانش روی قالیچهٔ ایرانی افتاده بود، گردنش کج و زاویه‌دار.

عرق سرد، دانه‌دانه از پشت گردنم پایین خزید؛ احساسی مثل هزار مورچهٔ یخ‌زده روی پوست بی‌حس. سینه‌ام تیر می‌کشید. نه، این تپش قلب نبود. چیزی دیگر بود. چیزی بی‌ریتم و وحشی، انگار می‌خواست از قفس سینه‌ام بیرون بجهد و بگریزد.

زیر تخت فرار کردم. تنها جای ممکن. فضای تنگ و پر از گردوخاک، بوی کهنگی و ترس می‌داد. اما هوای زیر این تخت چوبیِ قدیمی، گرم بود——گرم و سنگین. مثل این بود که در دهانِ گرم و نمناک یک هیولای خوابیده نفس می‌کشم. هر دم، بوی گندیدگیِ کهنه‌تر می‌شد.

و آن صدا...

شنیدمش؟ واقعاً؟ یا فقط باد بود که از لای درزهای فرسودهٔ پنجره پیچید و ناله‌ای کشید؟ شبیه صدای کشیده شدن ناخن روی شیشه بود.

«قسم می‌خورم... دیگه به وسایل مامان دست نزنم.» این فکر ناگهان از ته چاهی تاریک در ذهنم بالا جهید. یادم آمد: عروسک چینیِ مادر، آن‌وقت که هفت ساله بودم. چطور از دستم لیز خورد و خرد شد. چطور او گریه کرد و پدر گفت: «پسرم نمی‌داند، نمی‌بیند.»

مامان همیشه بعد از آن می‌گفت باید منو به روان‌پزشک نشون بدن. «چیزهایی می‌بینه، چیزهایی که نیست،» به پدر زمزمه می‌کرد. ولی من دیوونه نبودم. فقط نابینا شدم. در آن تصادف. همین.

ناگهان——
بویی تیز و تهوع‌آور فضای زیر تخت را پر کرد. شبیه گوشت گندیدهٔ مانده در آفتاب، یا چیزی مُرده در دیوارهای خانه. نفسم در سینه حبس شد. و بعد... حس کردم. چیزی سرد و لغزنده، مثل مار، اما با بافتی ناهموار و زمخت، روی ساق پای راستم خزید. بالا آمد. به زانویم رسید.

آه، خدایا... من نابینا هستم. پس چرا می‌دانم؟ چرا می‌توانم ببینم؟

نمی‌دانم چطور، اما می‌دانستم پوستشان رنگ لجنِ مرداب است——سبزِ تیره و مایل به سیاه، چسبناک و مرطوب. خطوط درخشان روی لباس‌های بنفش‌شان

را می‌دیدم، گویی از ماده‌ای فسفری دوخته شده بود، خطوطی مارپیچ که در تاریکی زیر تخت می‌درخشیدند و چشم را می‌زد. و آن یکی... آن یکی که از بقیه بلندتر بود. کلاهش چیزی شبیه تاجی کج و کوله از نور طلایی سرد بود. و انگشتش—انگشتی دراز و استخوانی با ناخن‌هایی سیاه و تیز—دقیقاً به سمت من، زیر تخت، اشاره می‌کرد. لب‌های بی‌موی خشکش، زیر آن نور طلایی بی‌منشأ، تکان می‌خوردند. صدایی نشنیدم، ولی پیام را در مغزم احساس کردم، سرد و زنگ‌زده:

«پدرت درست گفت. اثر داروهاست. اما داروی کی؟»

اصلاً... من کی نابینا شدم؟ در آن تصادف؟ یا بعد از آن؟ وقتی پدر شروع کرد به تزریق آن آمپول‌ها در اتاق درمان خانه؟ «برای آرامشت، پسرم. برای چیزهایی که فکر می‌کنی می‌بینی...»

نور طلایی کلاه آن موجود ناگهان تندتر زد. مثل ضربانِ قلبی مرگبار. آن چیز سرد و لغزنده حالا دور کمرم حلقه زده بود و می‌فشرد. بوی گندیدگی مستقیماً در سوراخ‌های بینی‌ام می‌پیچید. صدای ناخن‌هایش روی کف چوبی اتاق، خش‌خشِ مرگ‌آوری داشت. نزدیک‌تر. نزدیک‌تر.

و من، زیر تخت، در گرمای هیولاییِ دهانِ تاریک، با آن ضربان وحشی در سینه‌ام و با چشمانی که پزشکان گفتند کور است—اما حالا پر بود از سایه‌های گرسنه، لجن‌رنگ، و نورهای بنفش و طلاییِ مرگبار—فقط یک فکر داشتم:

لحظهٔ سکوت، قبل از اینکه صدا دوباره شروع شود، همیشه عمیق‌ترین لحظهٔ وحشت است.

{ایمان سوخته}

ابرهای تیره، مثل پنبه‌های سیاهِ آغشته به دوده، آسمان روآن را پوشانده بودند. بوی بارانِ نزدیک با بوی هیزم‌های مرطوبِ تلنبار شده در میدانِ اصلی درهم می‌پیچید. جمعیت، موجی خروشان و خشمگین، دورِ سکوی چوبیِ بلند به تلاطم افتاده بود. انگار تمام شهر، برای تماشای مرگی که خود خواسته بودند، نفس‌هایش را حبس کرده بود.

«بسوزونینش! اون زنیکهٔ جادوگر رو بسوزونین!» پیرزنی با چهره‌ای چروکیده و چشمانی از کاسه دررفته از خشم، عصایش را مثل نیزه‌ای به سوی سکو نشانه رفته بود و فریاد می‌زد. صدایش خش دار و پر از کینه، بر فراز غرشِ جمعیت بریده بود.

ژاندارک، با زنجیرهای سنگین که مچ‌های باریک و زخمی‌اش را می‌خراشید، سرش را به سوی آن صدا برگرداند. صورتش زیر لایه‌ای از خاک و عرق، رنگ پریده بود، ولی چشمانش – آن چشمان آبیِ معروف که زمانی گفته می‌شد نورِ بهشت را منعکس می‌کند – حالا تنها حیرت و دردی عمیق را نشان می‌داد. آیا این ابرهای سیاه، سوگوارِ او بودند؟ یا پرده‌ای بود که خداوند روی چهره‌اش کشیده بود تا شاهد خیانتِ فرزندانش نباشد؟

صدای زنجیرهایش، حلقه‌های ضخیمِ آهنی که با هر قدم به زحمت بر روی الوارهای خشنِ سکو کشیده می‌شد، در هیاهوی دیوانه‌وارِ جمعیت گم می‌شد. همان مردمی که روزی، در خیابان‌های اورلئان، برایش گل می‌ریختند و سرودهای شکرگزاری می‌خواندند، حالا دهان‌هایشان پر از فحش و نفرین بود. دختر روستاییِ دومرمی. آن راویِ وحی. آن ابزارِ پیروزی. حالا به بت‌پرست، خادمِ شیطان، و گناهکارِ مرتد مبدل شده بود. پارچه‌ای زبر و کثیف، برچسب‌های اتهام را حمل می‌کرد: «مرتد»، «کفاره»، «جادوگر».

ژان به اسقف اعظم نگاه کرد که با وقارِ ساختگی، نزدیکِ توده‌های هیزم ایستاده بود. نگاهش به چوبهٔ داری افتاد که ستونِ مرکزیِ هیزم‌ها بود. چقدر شبیه درختانِ جنگل‌های اطرافِ خانه‌اش بود. روزگاری سبز و پر از زندگی. حالا بریده، تراشیده و شکل داده شده بود تا او را به آغوشِ مرگ بسپارد. پاهایش سست شد. فریادی در گلویش شکل گرفت و خفه شد. در میان این دریای نفرت، کسی برایش سوگواری می‌کرد؟ خانواده‌اش، دور در قعرِ روستا، زیر سایهٔ ترس؟ سربازانی که جان‌شان را مدیونِ رهبریِ او بودند؟ یا آن پادشاهِ ترسویی که تاجش را بر دوشِ پیروزی‌های او گذاشته بود و حالا در کاخش پنهان شده بود؟

در خاطرش، غرشِ میدان‌های جنگ طنین انداخت. وزنِ مطمئنِ شمشیر در دستانش. گرمای ایمانی که چون آتشی مقدس در سینه‌اش می‌سوخت و او را در میان تیرها و نیزه‌ها نجات می‌داد. اما حالا، در این میدانِ مرگ، نه شمشیری در دست داشت، نه زرهی بر تن. تنها جامهٔ سفیدِ زمختِ محکومین به او پوشانده بودند، پارچه‌ای که حالا به تابوتِ پیش از مرگش بدل شده بود. ایمان؟ آن آتشِ همیشه فروزان، حالا زیرِ خاکسترِ ترس و خیانت، تنها جرقه‌ای لرزان بود.

ناگهان، صدایی آشنا، نرم و زهرآگین، از اعماق ذهنش برخاست، صدایی که ماه‌ها بود او را در سلولِ نمورِ تاریک همراهی می‌کرد:

«سلام ژان... هنوزم فکر می‌کنی این مردم لیاقت نجات رو داشتن؟»

ژان چشمانش را محکم بست. نه دوباره. نه اینجا. «تو... باز برگشتی؟» زمزمه‌اش در میان فریادهای جمعیت گم شد.

شیطان خندید، خنده‌ای سرد که از ستون فقراتش پایین خزید. «من هیچ‌وقت نرفتم، عزیزم. فقط صبر کردم. صبر کردم تا در تنهاترین، شکننده‌ترین لحظه‌ات باشم. ببینشون!» صدایش گستاخانه شد. «همین جماعتی که تو با خون

و جان براشون جنگیدی. همونایی که تو رو قدیس خطاب می‌کردن. حالا چطور فریاد می‌زنن؟ گوش کن به فحش‌هاشون!»

ژان دندان‌هایش را روی هم فشرد. «نه. اون‌ها... گمراه شدن. نیاز به هدایت دارن، نه نفرت.»

«هدایت؟!» شیطان با تمسخر فریاد زد. «هدایت از زبان یه دخترک بی‌سوادِ روستایی؟ اون فرشتهٔ درخشانت، میشلِ مهربون کجاست؟ هان؟ چرا اینجا کنارت نیست؟ چرا نجاتت نمی‌ده؟ شاید... شاید اونم فقط یه صدا تو سرت بود، ژان. درست مثل من. همه‌چی توهم بود.»

قلب ژان چنان کوبید که گویی می‌خواست از قفسهٔ سینه‌اش بپرد. ناامیدی تلخ، گلویش را می‌فشرد. در ذهنش، صحنه‌ای پرشکوه نقش بست: دروازه‌های میدان با ضربه‌ای شکسته می‌شود، سربازان وفادار با پرچم‌های افراشته هجوم می‌آورند، پادشاهِ جوان، چهره‌ای مصمم، زنجیرهایش را می‌شکند و مردم به زانو درمی‌آیند... اما صدای شیطان، تیز و برنده، آن رویا را پاره کرد:

«به خودت بیا، دخترک! فرشته‌ات تو رو تا لب این آتیش هدایت کرد! من فقط هشدار دادم. حالا کجاست وطن پرافتخارت؟ کجاست پادشاهِ حق‌به‌جانبَت؟ به هیزم‌ها نگاه کن، ژان. به هیزم‌های خیس. بوی کبابِ گوشتِ گندیده رو حس می‌کنی؟ زود می‌رسی بهش...»

ژان خواست فریاد بزند. خواست تمام خشم و سردرگمی و حسِ خیانتش را به سوی آسمانِ سربی فریاد بکشد. چرا او را رها کرده بود؟ چرا صدایش را نمی‌شنید؟ نگاهش، در یأس و حیرت، بر جمعیت سرگردان شد. ناگهان، چشمانش به دست کودکی افتاد که در آغوش مادرش بود. در مشتِ کوچکِ کودک، صلیبی چوبی، ساده و کوچک، می‌درخشید. اشک، گرم و شور، سرازیر شد و راهش را از میان خاکِ روی گونه‌هایش باز کرد. لبخندی

زهرآگین، تلخ و در عین حال رهایی‌بخش، بر لبانش نشست. نه. این امتحان بود. امتحانی سخت‌تر از هر نبردی.

آرام، با صدایی که تنها خودش و آن حضورِ تاریک می‌شنید، گفت: «این... امتحان خداست. همان‌طور که آتش برای ابراهیم به گلستان بدل شد، شعله‌ها برای من... باغ خواهند شد.»

شیطان لحظه‌ای سکوت کرد. سکوتی سنگین و پر از خشم. سپس پوزخندی زد، پوزخندی که ژان آن را در عمقِ وجودش احساس کرد: «تو... واقعاً متوهمی. باشه، قهرمانِ کوچولو. من می‌رم. با آتیشت... خوش باش.»

سخنرانیِ طولانی و پر از اتهامِ اسقف به پایان رسید. او دستش را با حرکتی نمایشی بالا برد و فریاد زد: «در نام کلیسا و پادشاه! این مرتد را مجازات کنید! آتش بزنیدش!»

غرشِ جمعیت به اوج رسید. هیزم‌ها را با مشعل‌های لرزان آتش زدند. اولین دودهای تند و سیاه بالا پیچید. ژان ناگهان فریاد زد، صدایش بریده و پر از وحشتی که سعی در پنهان کردنش داشت: «خواهش می‌کنم! یک صلیب! صلیبی به من بدید!»

سربازی جوان، شاید برای لحظه‌ای تحت تأثیر آن فریادِ ناگهانی قرار گرفته بود، با عجله به سوی حاشیهٔ میدان دوید. شاخه‌ای کوچک از درختی شکست. با چاقویش دو تکهٔ کوچک را به شکل صلیبی ناشیانه به هم بست. با چشمانی که از نگاه کردن به ژان دوری می‌کرد، آن صلیبِ کوچکِ خام را به دستانِ زنجیرشدهٔ او داد. ژان آن را با هر دو دستِ لرزان محکم فشرد، انگار تنها طنابِ نجاتش بود. نگاهی به آسمانِ تیره انداخت و زیر لب، با صدایی که در غرشِ شعله‌های تازه‌جان‌گرفته گم شد، زمزمه کرد: «ای پدر آسمانی... ببین که تا واپسین لحظه... ایمانم را نگه داشته‌ام.»

آتش، با ولعی سیری‌ناپذیر، هیزم‌های مرطوبِ پایین را گرفت. شعله‌ها با صدایی خش‌خش و ترسناک بالا کشیدند. گرما، موجی خشمگین، به سویش هجوم آورد. اولین زبانه‌ها دامنِ لباسِ سفیدِ زمختش را لیسیدند. پارچه، سریع‌تر از آنچه تصور می‌کرد، مشتعل شد. درد، تیز و کوبنده، از پاهایش بالا خزید و فریادی از گلویش بیرون راند، فریادی که دودِ غلیظ و سیاه، بی‌درنگ آن را در کام خود خفه کرد. اشک‌هایش پیش از رسیدن به چانه، بر اثر گرمای شدید خشک شدند. در میان دود و شعله‌های سرکش، نگاهش به ناقوسِ بزرگِ کلیسای جامعِ دور افتاد که بر فراز شهر سایه افکنده بود. ساکت. سنگین. بی‌تفاوت. همان‌طور که همیشه بود.

و درست در آن لحظه، هنگامی که درد به اوج خود رسیده بود و شعله‌ها داشتند پوستش را می‌کندند، صدایی دیگر از اعماق وجودش برخاست. نه صدای شیطان. صدایی سردتر، بیروح‌تر، و صدبار ویران‌کننده‌تر. صدای حقیقتی که همیشه از آن فرار کرده بود:

«ما به تو نیازی نداشتیم، ژاندارک. تو فقط... ابزاری بودی. حالا دیگر زمانت تمام شده.»

دستانش، که تا آن لحظه صلیبِ کوچک را با جان و دل چسبیده بودند، بی‌اختیار باز شد. آن تکه چوبِ ناجور، از میان انگشتانِ سوخته و سیاه‌شده‌اش رها شد و در میان شعله‌های گرسنه پایین افتاد. لحظه‌ای در آتش معلق ماند — نمادی از ایمانی که تابِ این آتشِ دنیوی را نیاورد — و سپس، سریع‌تر از آنچه سقوط کرد، به خاکستری بینام تبدیل شد. سقوطِ آن صلیب، پایانِ ژاندارک نبود. پایانِ چیزی عمیق‌تر بود. ایمانِ شعله‌ورِ دخترِ روستایی، آن نیروی خارق‌العاده‌ای که امپراتوری‌ها را به لرزه انداخته بود، در آن مشتِ کوچکِ خاکسترِ بی‌شکل، فرو ریخت و برای همیشه خاموش شد. تنها چیزی که باقی ماند، بوی گوشتِ سوخته و فریادهای پیروزمندانهٔ جمعیتی بود که ابزارِ بی‌ارزشِ خود را نابود کرده بودند.

{رنگ‌های فراموش‌شده}

بوی تند ضدعفونی و داروهای شیمیایی، هوای اتاق بیمارستان را سنگین کرده بود. صدای بوق ملایمِ مانیتورِ قلب، ضربانِ نامنظمِ زندگی‌ام را ثبت می‌کرد. درد، موجی خشن و کوبنده، از پشت جمجمه‌ام شروع می‌شد و تا اعماق وجودم می‌لرزید، انگار مغزم را با چکشی بزرگ می‌کوبیدند.

«عزیزم... صدای منو می‌شنوی؟»

صدای کارلا، همسرم، از پشت این مهِ غلیظِ درد و دارو به گوش می‌رسید. مثل نوری بود که از ته چاهِ عمیقی سعی می‌کرد به من برسد. دور. محو. گویی از جهانی دیگر، از زمانی دیگر، می‌آمد. سعی کردم پاسخ دهم، اما زبانم چون سنگی بی‌وزن در دهانم افتاده بود.

چشم‌هایم بسته بودند. نه به خواست خودم. گویی جهان، بیرحم، آخرین موهبتش را از من دریغ کرده بود و پرده‌ای سیاه بر دیدگانم کشیده بود. سعی کردم پلک بزنم، اما پلک‌ها سربازانِ وفادارِ این تاریکی بودند، سنگین و بی‌حرکت.

دستش را لمس کردم. یا شاید فقط توهمِ لمس بود. حرکتِ کوچکِ انگشتانم، دردِ تیزی را از مچ تا شانه‌ام فرستاد، مثل این که سوزن‌های داغی در طول اعصابم فرو می‌رفتند. آهی کشیدم.

سکوتی سنگین‌تر از قبل افتاد. سپس، نرمیِ کف دستش را روی گونه‌ام حس کردم. لمسش سرد بود، بر خلاف همیشه. صدایش لرزید، ترک‌های ریزِ نگرانی در آن موج می‌زد: «چیزی نیست، عزیزم... من اینجام. آروم باش، لطفاً آروم باش.»

صورتش را نزدیک کردم. بوی عطرِ همیشگیِ یاس او نبود که به مشامم رسید، بلکه بوی اضطرابِ تند و ترسِ مرطوب بود، رایحه‌ای که با هر نفسِ کوتاهش در فضای اتاق پخش می‌شد.

با زحمت، کلمات را از گلوی خشک‌شده‌ام بیرون راندم: «کارلا... چی شده؟ چرا چشمام بسته‌ن؟ چرا... نمی‌تونم ببینمت؟»

انگشتانش را به آرامی، بیش از حد آرام، در میان موهای ژولیده‌ام فرو برد. نوازشی بود که بیش از آن‌که آرامش‌بخش باشد، شبیه حرکتی برای پنهان کردن چیزی هولناک در پشتِ آن لطافت بود. «یادت میاد؟» پرسید، صدایش را زیر گریه قائم می‌کرد. «داشتی آخرین تابلوت رو کامل می‌کردی. اون منظرهٔ باغ رو... با آن آبیِ آسمان و قرمزِ شقایق‌ها. چقدر هیجان‌زده بودی که نشونم بدی...»

قلبم برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد. «پس اون کجاست؟» صدایم خشک و بی‌جان بود. «نقاشیم کو؟»

سکوتی کشنده حاکم شد. سپس صدایش شکست، مثل شیشه‌ای که روی سنگ می‌افتد: «عزیزم... یه تصادف بود. خیلی... خیلی شدید. ماشین... از جاده خارج شد.»

بدنم بی‌حرکت، سرد، مثل مجسمه‌ای مرمرین که در موزه‌ای سرد گذاشته شده باشد. «نقاشی‌م چی شد؟» پرسیدم، ناباور. «تابلوی باغ؟»

کارلا آهی کشید، آهی که از اعماق وجودش برخاست و بارِ سنگینِ حقیقت را با خود حمل می‌کرد: «سوخت، عزیزم. همراه ماشین... اما چیزی که از دست دادی... فقط یه تکه بوم و رنگ نیست.»

خشم، ناگهان و بی‌اختیار، از جایجای وجودم زبانه کشید. «چی داری می‌گی؟ تو نمی‌فهمی! اون نقاشی... اون فقط یه نقاشی نبود! روحِ اون لحظه بود، نورِ اون باغ! تو... تو اصلاً نمی‌فهمی!»

دستش را سریع، اما با ملایمت، روی لبانم گذاشت. سردیِ کف دستش مرا به خلسه‌ای کوتاه برد. صدایش را پایین آورد، مثل کسی که رازی مرگبار را فاش می‌کند: «چشم‌هات... آسیب شدیدی دیدن، مارک. پزشکا گفتن...»

نفسم در سینه حبس شد. دنیا دور سرم چرخید.

«یعنی چی؟ نابینا شدم؟»

«نه... نه کامل.» مکثی کرد، گویی برای پیدا کردن کلمات مناسب تلاش می‌کرد. «چشم‌هات سالمن، از نظر فیزیکی. اما... مغزت دیگه نمی‌تونه رنگ رو پردازش کنه. آکسون‌ها، مسیرهای عصبی... صدمه دیدن. دنیا از این به بعد برات... سیاه و سفیده، عزیزم. فقط سایه‌ها، فقط خاکستری. رنگ‌ها... مثل خاطره‌ای دور شدن. یه خاطره‌ی بی‌جان.»

پارچهٔ نرمِ چشم‌بند را به آرامی از چشمانم برداشت. نورِ سفیدِ مهتابیِ سقف، حتی از پشت پلک‌های بسته هم تیز و آزاردهنده بود. با ترسی عمیق، پلک‌هایم را بالا کشیدم.

دنیا دوباره زاده شد.

اما دنیایی مُرده.

موهای طلاییِ کارلا، آن طلایی گرمی که همیشه زیر نور خورشید مثل مس گداخته می‌درخشید، حالا به خاکستریِ سرد و بی‌روحی تبدیل شده بود، رنگی نزدیک به نقره‌ای مرده. چهره‌اش که همیشه گلگون و پر از زندگی بود، حالا

شبیه مجسمه‌ای گچی بود که سال‌ها در انباری خاک‌خورده باشد. خطوط صورتش سخت و بی‌عاطفه به نظر می‌رسید. نگاهش، آن نگاهِ آبیِ عمیق و پر از مهر، حالا سرد و خالی بود، دو حفرهٔ تیره در صورتِ گچی‌اش که به عمق چشمانِ من، که دنیا را خاکستری می‌دیدند، خیره شده بود. اشک‌های شفافش، روی گونه‌های خاکستری‌اش، فقط خطوطی مرطوب و تیره بودند.

اشک‌های داغ خودم سرازیر شدند. «نه...» زمزمه کردم، صدایم خفه. «این غیر ممکنه. چرا؟ با من چیکار کردین؟» دنیا دورم می‌چرخید، در دریایی از خاکستر.

کارلا بی‌صدا گریست، شانه‌هایش به لرزه افتاده بود.

«حالا چطور نقاشی کنم، کارلا؟» فریاد زدم، درد در هر کلمه موج می‌زد. «نقاشی برای من... فقط کشیدن خط و رنگ نیست. این زبانِ روحِ منه! تنها نفسی که راحت می‌کشم! فریادی بی‌صدا! رنگ‌ها... اونا امیدِ من بودن، زندگیِ من! نفسِ من! و حالا... حالا که نیستن، من چطور نفس بکشم؟ چطور زنده بمونم؟»

اشک‌هایم، حالا در دیدگانِ جدیدم فقط سایه‌هایی تیره و مرطوب بودند، بی‌صدا روی بالشِ سفیدِ بیمارستان جاری شدند. دنیا به دو قلمروی بی‌رحم تقسیم شده بود: سفیدِ خشن و زنندهٔ نورِ بیمارستان، و سیاهِ عمیقِ سایه‌ها. خاکستری‌های بی‌پایان در میان. انگار در دلِ یک عکسِ قدیمی و محوِ دههٔ چهل گیر افتاده بودم، جایی که هیچ گرمایی وجود ندارد، هیچ عمقی. حتی گرمای دست کارلا روی دستم، حالا فقط حسِ فیزیکیِ سردی بود، تصویری محو از حسی که زمانی می‌شناختم.

«کارلا...» صدایم شکسته بود. «چطور می‌تونم قلم‌مو رو ببرم توی رنگ، وقتی که آبیِ آسمون برام فقط یه ته‌رنگِ روشن‌تر از خاکستریه؟ وقتی سرخیِ

یک شقایق، فقط یه لکهٔ تیره‌تره؟ چطور می‌تونم دنیایی رو نقاشی کنم که دیگه اون‌طوری که هست، نمی‌بینمش؟»

اشک‌هایش، گرم و نمناک، دوباره روی صورتم چکید، اما من فقط رطوبت را حس می‌کردم، نه گرمای آن را. آهسته، با لحنی که سعی می‌کرد امیدوار باشد اما ترک‌های ناامیدی در آن پیدا بود، گفت: «شاید... شاید راه دیگه‌ای باشه، مارک. شاید بتونی هنرتو از مسیر دیگه‌ای پیدا کنی. شاید دیگه نتونی رنگ رو ببینی... اما می‌تونی حسش کنی. با دست‌هات.»

به دستانم نگاه کردم. همان دستانی که روزی با چنان شور و دقتی رنگ‌ها را روی بوم می‌رقصاندند، حالا بی‌هدف روی پتو افتاده بودند، لرزان، بی‌کاره، انگار وجود خود را گم کرده بودند. زمزمه کردم: «چطور؟ دنیای من شده سایه. فقط سایه‌های بی‌جان...»

سکوتی عمیق بر اتاق حاکم شد، فقط همراه با صدای هیس‌هیسِ دستگاه تنفسی و ضربانِ نامنظم قلبم روی مانیتور. سپس، کارلا دست راستم را گرفت. دستش سرد بود. آن را به سمت چیزی روی میزِ کنار تخت هدایت کرد. انگشتانم با چیزی نرم، سرد، و زنده برخورد کرد. چیزی خاموش اما پر از امکان.

«بگیر،» گفت، صدایش محکم‌تر شده بود، ولی لرزشی عمیق در آن بود.

انگشتانم را در آن مادهٔ خیس و سرد فرو بردم. بافتی انعطاف‌پذیر، مرطوب، و زنده. «این... این چیه؟»

«خاک‌رس،» پاسخ داد. «خاک‌رسِ مرطوب. تو دیگه نمی‌تونی رنگ رو ببینی، عزیزم. اما می‌تونی این رو حس کنی. می‌تونی شکلش بدی. می‌تونی با نوک انگشت‌هات، خطوطش رو بکشی، برجستگی‌هاش رو خلق کنی. می‌تونی با دست‌هات ببینی، نه با چشم‌هات. هنوز می‌تونی خلق کنی.»

لحظه‌ای درنگ کردم. دستانم، به خاطر خودشان، به آرامی روی تودهٔ خاک‌رس کشیده شدند. بافتِ زنده و سردِ آن را حس کردم. زیر انگشتانم شکل می‌گرفت، تسلیم می‌شد، دوباره شکل می‌گرفت. مثل قلبی آرام و خاموش بود که در کف دستانم می‌تپید. رگه‌های ریز سنگریزه، صدف‌های خرد شده. زندگی‌ای دیگر. شاید... شاید راهی بود. شاید دری بود در این دیوارِ سیاه و سفید.

اما قلبم فریاد می‌زد. من نقاش بودم! من با نور زندگی می‌کردم، با انفجارِ سرخ، با عمقِ نیلی، با امیدِ سبز. نه با این خاکِ سرد و بی‌رنگ. رنگ‌ها برای من هوا بودند، آواز بودند، خون بودند. این خاک... این خاک گور بود. گورِ هنرم. گورِ رنگ‌های فراموش‌شده.

دستانم، بی‌آنکه فرمان مغزم را بشنوند، مشتی از خاک‌رسِ سرد و مرطوب را برداشتند. نه برای ساختن. برای ویران کردن. برای انتقام. به جای شکل دادن یک پیکره، شروع به ورزیدنِ آن کردند، به شکل چیزی گنگ و زشت. تلاشی مذبوحانه برای فشردنِ خاطرهٔ آن تابلوی سوختهٔ باغ، خاطرهٔ رنگ‌های گمشده، در دلِ این خاکِ بی‌وفا. خمیری بی‌شکل، یادآورِ خاکسترِ بومِ سوخته. بعد، همان مشت خاکِ بی‌جان، سرد و لجن‌مانند، را به سمت دهانم بالا آوردم.

«مارک! نه!» کارلا با وحشت فریاد زد و به جلو پرید.

اما دیر شده بود.

طعمِ گِلیِ خاک‌رس، سرد و خفه‌کننده، زبانم را پوشاند. بوی زمینِ گورستان. سنگینیِ مرطوب و بی‌جان آن راهِ گلویم را بست. سرفه‌های شدید بدنم را تکان داد، اما خاک بیشتر به حلقومم چسبید. نورهای سفیدِ بیمارستان شروع به پرپر زدن کردند، مثل لامپی که در آخرین لحظات عمرش می‌سوزد. صدای هشدارِ تیزِ مانیتور به صدا درآمد، دورتر و دورتر. کارلا فریاد می‌زد، دستانش سعی می‌کرد گلویم را از این خاکِ مرگبار رها کند.

در آن آخرین لحظاتِ هوشیاری، پیش از آنکه سفیدیِ نورهای بیمارستان هم برای همیشه محو شود، دنیای خاکستری‌ام شروع به فرو ریختن کرد. سایه‌ها محو شدند، سفیدها در خودشان حل شدند. و آنچه باقی ماند، تهی‌ای مطلق بود. سیاهیِ عمیق و بی‌رحمی که نه سیاهیِ رنگی بود و نه سایه‌ای. فقط نیستی. فقط سکوت. فقط انتهای مسیرِ یک نقاش که رنگ‌های دنیایش، پیش از خودش، مرده بودند.

{خط سفید}

صاعقه، همچون خشم آسمان شکافته شد و غرشی سهمگین شیشه‌های خانه‌ی قدیمی را به لرزه انداخت. در تاریکی اتاق خواب، پیرزنی نحیف با وحشتی نیمه‌خواب، از تخت فرسوده به روی زمین سرد پرتاب شد. درد در مفاصلش تیر کشید. بدنش چیزی نبود جز اسکلتی از استخوان‌های خشکیده که پوستی چرم‌گون، بی‌روح و چروکیده، بر آن کشیده شده بود. نفسش به شماره افتاده بود. با دست‌هایی که مانند برگ پاییزی می‌لرزید، خود را بر روی زمین کشید، به سوی صندلی چرخ‌دار که در گوشه‌ای از اتاق، همچون شبحی منتظر بود. انگشتانش، تنها سانتیمتری با دسته‌ی فلزی آن فاصله داشتند که...

صدایی نرم، زمزمه‌وار و آشنا، از دل تاریکی برخاست و در فضای مرطوب اتاق پیچید:
«می‌خواید کمکتون کنم، مادر؟»

پیرزن یخ زد. خون در رگ‌هایش منجمد شد. این صدا... این نوای ملایمی که سال‌ها در گوشش زنگ می‌زد و هر بار با تلخی خاطره‌ای زهرآگین همراه بود... این صدا برای همیشه خاموش شده بود. به آهستگی، با حرکتی که گویی هر مهره‌ی ستون فقراتش فریاد می‌کشید، سرش را چرخاند.

و او را دید.

دخترش. درست همان‌طور که بیست سال پیش، در آستانه‌ی جوانی کامل بود. همان موهای تیره‌ی انبوه که گیس‌بافی ساده‌ای دور سرش حلقه زده بود. همان لبخند کودکانه‌ای که گوشه‌های لبش را بالا می‌برد، نوری از شیطنت در چشمانش می‌درخشید. همان دندان‌های سفید و مرتب. و آن چشم‌ها... چشمان قهوه‌ای روشن و پرنوری که حالا باید تنها خاک می‌شدند در اعماق جنگل‌های پشت روستا.

چشمان پیرزن گرد شد، پر از رگه‌های سرخ وحشت. لب‌های خشکیده‌اش، بی‌اختیار لرزیدند. کلمات، گلوگیرش شدند، خفه و بریده بر زبان آمدند:
«تو... تو مرده بودی... من... خودم... خودم کشتمت...» صدایش مانند شیشه‌ی خرد شده شکست. «خودم... اون شب... سرتو بریدم... و تکه‌تکه‌ات کردم... تو رو... توی جنگل... توی کیسه‌های سیاه... دفن کردم...»

دختر آرام، تقریباً با وقار، دستی به گردنش کشید. جایی که خطی باریک و سفید، مانند یادگار یک گردنبند گمشده، بر پوستش نشسته بود. صدایش آرام بود، بی‌کینه، اما سرد چون یخچال‌های کوهستان:
«درسته مادر. تو منو کشتی. خیلی هم دردناک بود. مخصوصاً اون لحظه‌ای که چاقو...» لحظه‌ای مکث کرد، انگار طعم آن درد را دوباره می‌چشید، «... از گوشت و رگ گردنم رد شد... اما یه سوال، همیشه، مثل خوره ذهنم رو می‌خورد. چرا؟ فقط... چرا؟»

پیرزن، گویی دیواری نامرئی به سینه‌اش کوبیده شد. نفسش به شماره افتاد. خاطرات آن روزهای سیاه، نگاه‌های پنهانی همسایگان، پچپچ‌های پشت سر، شعله‌های خشم و شرمی که وجودش را می‌سوزاند، دوباره زنده شدند. فریادش، فریادی از جنس ترس و دفاعی نومیدانه، در اتاق کوچک طنین انداخت:
«چون... چون تو آبروی منو بردی! دختر بی‌حیا! با مردا می‌چرخیدی... پسر فامیل، پسر همسایه، غریبه‌ها... مردم پشت سرمون حرف می‌زدن، می‌خندیدن! منو مسخره می‌کردن! نمی‌تونستم تحمل کنم... نمی‌تونستم!»

دختر، با آرامشی ترسناک، جمله‌ی ناتمام مادر را کامل کرد، انگار داستانی را از بر می‌خواند:
«برای همین یه شب، موقع شام، قرص‌های خواب‌آور قوی رو تو آش آبگوشت مورد علاقه‌م ریختی. منو خوابوندی. سنگین... خیلی سنگین. بعد چاقوی قصابی رو از آشپزخونه آوردی...» صدایش برای لحظه‌ای خشن شد، سپس

دوباره آرام گرفت، «... و سرمو، تو همون تخت خوابی که الان ازش افتادی، بریدی. بعد هم بدن بی‌جانمو تکه‌تکه کردی. هر تکه رو تو یه کیسه‌ی زباله‌ی سیاه ریختی. نیمه‌های شب، با چرخ دستی باغچه، تکه‌ها رو بردی تو دل جنگل سیاه... هر کیسه رو تو گودالی جداگانه دفن کردی. صبح هم با چشمانی گریان، به پلیس گفتی که من فرار کردم... با یه مرد غریبه. و چون مادر غمزده‌ی من بودی، باورت کردن. هیچ‌کس، هیچ‌وقت، دنبال جسدم نگشت.»

پیرزن، مانند حیوانی زخمی، با دست‌های لرزان خود را بر روی زمین عقب کشید. پشتش به دیوار سرد و نمور اتاق خورد. چشمانش از حدقه بیرون زده بود، به شبح دخترش خیره مانده بود. هق هق گریه می‌کرد، اما اشکی در کار نبود. خشکی وجودش را فراگرفته بود.
«اگه... اگه مرده‌ای... پس چرا اینجایی؟ تو... تو نباید وجود داشته باشی! این... این محاله!»

دختر لبخندی زد. لبخندی تلخ و سنگین که هیچ گرمایی در آن نبود. نوری از رعدوبرق بعدی که از پنجره‌ی پرده‌دار عبور کرد، برای لحظه‌ای چهره‌اش را روشن کرد و آن خط سفید بر گردنش را برجسته‌تر نمود.
«مشخص نیست، مادر؟ فکر نمی‌کنی؟ من فرشتهٔ مرگ توام. این، عدالت الهی‌ست. خداوند برای مادرانی که به اعتماد و عشق بی‌قید و شرط بچه‌هاشون خیانت می‌کنن، به قتلشون می‌رسن، مجازاتی خاص و... شخصی مقرر کرده: فرشتهٔ مرگشون، همون بچهٔ خیانت‌دیده‌ست. من آمده‌ام تا تو رو از این دنیا ببرم، مادر. فقط من.»

کلمه‌ی "فقط من" مانند تیغی بر روح پیرزن فرود آمد. جیغی کشید، جیغی بلند و گوشخراش که از عمق وجود رنج‌دیده‌اش برخاست. دهانش باز شد تا فریاد کمک سر دهد، تا همسایگان را صدا بزند، تا این کابوس را از خود براند. اما پیش از آن‌که حتی نخستین هجا از گلویش بیرون بیاید، حرکت سریعی در تاریکی رخ داد. برقی فلزی در دستان دختر درخشید – همان چاقوی قصابی قدیمی، حالا تیز و برّان.

پیرزن فقط فرصت دید که چشمان دخترش – چشمانی که زمانی پر از زندگی و عشق بود – برای لحظه‌ای با نگاهی بی‌انتها غمگین و در عین حال قاطع، به چشمان او دوخته شد.

و سپس، ضربه‌ای ناگهانی. سریع. قطع کننده.

سکوت سنگینی فوراً پس از آن برق فلزی و صدای برش، بر اتاق حاکم شد. تنها صدای باران که حالا آرام‌تر به شیشه‌ها می‌کوبید و وزوز گوش‌خراش لامپ فلورسنت قدیمی در راهروی بیرون به گوش می‌رسید.

و حالا—
در دستان دختر، با چنان ملایمتی که گویی شیء گرانبها را نگه داشته، سر مادرش آرام گرفته بود. چشمان پیرزن هنوز گشوده بودند، گرد و از وحشتی که در آخرین لحظه‌ی حیاتش به جانش چنگ انداخته بود، می‌درخشیدند. لب‌های نیمه‌بازش، آخرین سوال بی‌پاسخ را در خود منجمد کرده بودند. قطره‌ای خون، از لبه‌ی بریدگی صاف و هولناک گردن، روی دست سفید دختر چکید.

دختر، شبح یا فرشته‌ی مرگ، لحظه‌ای به چشمان وحشت‌زده‌ی مادر خیره ماند. هیچ رضایت یا شادی در چهره‌اش نبود، تنها اندوهی ژرف و سنگین، اندوهی ابدی. سپس، با همان آرامش ترسناک، سر را پایین آورد و نگاهی به بدن بی‌سر روی زمین انداخت، جایی که صندلی چرخ‌دار همچنان در تاریکی انتظار می‌کشید.

نور رعدوبرق بعدی که از پنجره درز کرد، اتاق را برای لحظه‌ای کوتاه روشن کرد: فرشته‌ی مرگ با هدیه‌ی هولناکش در دستانش، و سایه‌ای بلند و کشیده که بر دیوار نقش بسته بود، گواه پایان یک داستان قدیمی از خیانت و

مجازاتی که از ورای مرگ رسیده بود. باران، گویی برای شستن چیزی که هرگز پاک نمی‌شد، بر بام خانه‌ی خالی و تاریک می‌کوبید.

{ستاره سیاه}

پرچم سفید، بی‌رنگ و بی‌طرح، بی‌جان بر فراز برج مرمرین شهر آویخته بود. نه نشانه‌ای از ملت، نه نشانی از پادشاهی، تنها تکه پارچه‌ای سفید که در بادی ملایم و گرم، به نرمی می‌رقصید. اما در مرکز آن سفیدی مطلق، ستاره‌ای سیاه می‌درخشید. نه، «درخشید» واژه‌ای گمراه‌کننده بود. این ستاره نور نمی‌داد؛ بلکه گویی هر ذره‌ی نوری را به سوی خود می‌مکید، حفره‌ای در بافت واقعیت. مردم کوچه و بازار، کارگران خسته از شیفت معادن زیرزمینی، زنان با چهره‌های تکیده از گرسنگی، همگی با چشمانی گشاد و خشک به آسمان خیره شده بودند. ستاره سیاه، بی‌اعتنا به قوانین فیزیک و انتظارات بشر، بی‌حرکت در جای خود ایستاده بود، انگار همیشه آنجا بوده است.

او آمد.

نه با تشریفات پادشاهان سابق، نه با هیاهوی وعده‌دهندگان انقلابی که خاکسترشان در باد پراکنده شده بود. قدم‌هایش آهسته اما سنگین بود، هر گامش گویی زمین زیر پایش را می‌کاوید و به احترامش خم می‌شد. موجی از انسان‌های لاغر اندام و رنگ‌پریده، شبیه مورچگان تشنه‌ای که به سوی قطره‌ای عسل هجوم می‌برند، از دیوارهای بلند مرمرین شهر بالا می‌رفتند، بر شانه‌های یکدیگر می‌ایستادند، فقط برای آنکه نگاهی، حتی گذرا، به چهره‌ی اسطوره‌ای بیندازند که سرنوشتشان را از خاکستر برداشته بود. زمزمه‌ای در جمعیت پیچید که به زودی به ناله تبدیل شد. برخی زار می‌زدند، اشک‌های بی‌رنگ بر گونه‌های فرورفته‌شان جاری بود. برخی فریادهای نامفهوم از ته دل می‌کشیدند، گویی درد کهنه‌ای را فریاد می‌زدند. و بسیاری، بسیار زیاد، فقط سکوت کرده بودند—سکوتی سنگین از ترس، یا شاید تسلیمی عمیق‌تر از هر خشم.

خودش بود. کلاهش سیاه و پهن، مانند بال کلاغی عظیم، چهره‌اش را از پیشانی تا بینی در سایه فرو برده بود. اما چشمانش... چشمانی خاکستری، سرد و بی‌احساس مانند سنگ‌های صیقل‌خورده‌ی رودخانه، چنان نافذ بود که حتی جاذبه‌ی ستاره‌ی سیاه در برابرش رنگ می‌باخت. دست چپش، با انگشتانی باریک و پوشیده از حلقه‌هایی از فلزی سرد و تیره که گویی از همان جنس ستاره بود، بر قبضه‌ی شمشیری استوار بود که هرگز از نیام بیرون کشیده نشده بود. با این حال، برای هر ناظری، صدای خش‌خش خیالی تیغه‌اش در سکوت میدان طنین می‌انداخت—تهدیدی همیشگی، خاموش اما مهلک، همجنس آن ستاره‌ی مکنده‌ی نور.

وقتی سخن گفت، صدایش غرش نبود. زمزمه‌ای کشدار بود، انگار از لابلای استخوان‌های پوسیده‌ی قرون گذشته، از اعماق گورهای دسته‌جمعی قحطی‌زده‌گان، برخاسته باشد. صدایش سکوت را شکست، اما سکوت عمیق‌تری را به جا گذاشت:

«...می‌دانید چرا ستاره‌ی ما سیاه است؟»

هیچ پاسخی نبود. حتی باد ملایم هم در میدان ایستاد، گویی نفسش در سینه حبس شده بود. پرچم بی‌حرکت ماند.

«سیاه،» زمزمه‌اش برید، «چون هر رنگی، هر نوری، هر امیدی را در خود می‌بلعد... و آنچه باقی می‌ماند، خلأِ قدرتِ مطلق است. قدرتِ واقعی.»

انگشتانش—همان انگشتان حلقه‌به‌دستِ باریک—به آرامی، تقریباً با حرکتی عاشقانه، به سوی پرچم سفید و ستاره‌ی سیاهش دراز شد. هزاران سینه بی‌حرکت ماند. ستاره‌ی سیاه ناگهان عمیق‌تر، تیره‌تر به نظر رسید، گویی به فرمان او نفس عمیقی کشید و تاریکی را فرو داد.

«آنها به شما گفتند گرسنگی تقدیرتان است... سرنوشتی که ستارگان برایتان رقم زده‌اند.» صدایش حالا کمی رساتر بود، طعنه‌آمیز. «اما اکنون گرسنگیِ جهان را ما تعیین می‌کنیم. ببینید که چگونه شکم‌های ما از گوشت دشمنان پر می‌شود، و چگونه گرسنگی را همچون زنجیری طلایی به گردن ملت‌های زبون می‌افکنیم...»

ناگهان جنبشی در صفوف اول رخ داد. کودکی لاغر و رنجور، با موهایی آشفته و چشمانی گود افتاده که از حدقه بیرون زده بود، از میان پاهای بزرگترها خود را به جلو پرتاب کرد. در دستش تکه‌ای نان سیاه و سوخته بود، قرص نانی که بوی یاس و ناامیدی می‌داد. با تمام نیروی کودکانه‌اش، آن را به سوی رهبر پرتاب کرد و فریاد زد، صدایش زیر و پر از رنجی فراتر از سنش:

«دروغ! تو تنها شکم خودت را با گوشت و خون ما سیر کرده‌ای! مادرم... مادرم دیشب از... گرسنگی... آخ...»

صدای کودک در گلویش خفه شد. نه با فرمان، نه با اشاره‌ای. سربازی از گارد آهنین، در صف اول، با چهره‌ای بی‌هیجان زیر کلاه خود فلزی، بی‌درنگ و با حرکتی مکانیکی، نیزه‌اش را با نیرویی کور به سر کوچک کودک فرو کرد. صدای خش‌دار شکستن استخوان جمجمه در سکوت میدان پیچید. خون گرم و قرمز، جهنده و زنده، بر روی پارچه‌ی سفید پرچم پاشید—لکه‌های نامنظمی که ستارهٔ سیاه را در پس‌زمینه‌ای سرخ و مرطوب قرار داد، و آن را شوم‌تر و درخشان‌تر از همیشه نمود.

ناله‌ای جمعی، هولناک و عمیق، از سینه‌ی هزاران انسان برخاست. ناله‌ای که گویی آخرین نفس چیزی بود که روزی "انسانیت" نامیده می‌شد. چشمان خاکستری رهبر، برای لحظه‌ای کوتاه و گذرا، به جسد کوچک و بی‌جان کودک دوخته شد. در اعماق آن مردمک‌های سنگی، چیزی لرزید. شاید یادآوری، شاید سایه‌ای از چیزی که روزی احساس بود. اما این کافی بود.

انگشتانش محکم‌تر بر حلقه‌های سرد فلزی روی قبضه‌ی شمشیر فشار آوردند. گویی آن فکر یا احساس مزاحم را میان فلز سرد خرد کرد.

او باید از دیدن این نمایش وفاداری کور، از ترس مطلق جمعیت، احساس رضایت می‌کرد، نه شرم. پس سرش را به عقب برد، گردنش کشیده شد و خندید—خنده‌ای خشک، خالی و بی‌روح که بیشتر شبیه صدای شکستن استخوان‌های پا زیر چرخ ارابه بود. جمعیت یکپارچه عقب نشست. ترسی یخ‌زده بر چهره‌ها حک شد. حتی کودکانی که بر شانه‌های پدران بی‌حالشان نشسته بودند، گریستنشان قطع شد. گردن‌های‌شان بی‌اراده به عقب خم شد، مانند عروسک‌های پارچه‌ای که نخ‌های نگهدارنده‌شان پاره شده باشد. اشک‌ها خشکیدند. تنها چشمانی گشاد و خشک، دهان‌هایی نیمه‌باز از حیرت و وحشت، و بازتاب ستارهٔ سیاه که در مردمک‌های بی‌روشنشان می‌درخشید و هر ذره نور باقیمانده را می‌مکید.

رهبر دستانش را به آرامی به حرکت درآورد، حرکتی سیال و حساب‌شده، گویی پیانیستی است در حال نواختن سمفونی زوال بر روی کلیدهای نامرئی هوا:

«می‌ترسید؟» زمزمه‌اش دوباره جاری شد، طعمه‌ای برای گوش‌های مشتاق. «خوب است... این ترسِ مقدس، خونِ رگ‌های امپراتوری‌های جاویدان است. تنها سوختِ ماشینی که هرگز از حرکت نمی‌ایستد.»

سپس، ناگهان، صدایش اوج گرفت. نه فریاد، که غرشی بود که گویی از اعماق گورستان تاریخ، از زیر آوار تمدن‌های فروپاشیده، سر برآورده بود:

«ببینید! با تمام بزدلیِ بی‌انتهای‌تان، ای خواهران و برادران خاک‌خورده... ببینید و بنگرید که برادر بزرگ چگونه وعده‌هایش را محقق ساخته است!»

دستش، با همان حلقه‌های فلز سرد، به شکلی نمایشی به سوی افق شهر گرفت. جایی که روزگاری نه چندان دور، تنها خاکستر، خشت‌های شکسته و ویرانه‌های جنگ داخلی دیده می‌شد، اکنون جنگلی از برج‌های سر به فلک کشیده از فولاد سیاه و شیشه‌های تیره قد برافراشته بود. دودکش‌های عظیم کارخانه‌های تسلیحات، ابرهای سیاه و همیشگی به آسمان می‌فرستادند. زمین زیر پای جمعیت لرزید—نه از زمین‌لرزه، که از حرکت هماهنگ ستون‌های زره‌پوش و غرش موتورهای عظیم تانک‌هایی که در دوردست رژه می‌رفتند. جایی که ملتی گرسنه، فقیر و تحقیر شده به حساب می‌آمد، اکنون ارتشی از آتش و آهن زمین را می‌لرزاند و ترس را به قلب دشمنان می‌فرستاد.

«آنها شما را حیوان باربر می‌پنداشتند،» صدایش حالا پر از تحقیر پیروزمندانه بود. «اما فراموش کردند که حیوانات گرسنه، وقتی به انتهای خط می‌رسند، گوشت سوارکارانِ خود را می‌جوند. و من... من گرسنگیِ شما را گرفتم و آن را تبدیل کردم به سلاحی هولناک! گرسنگی‌ای که اکنون ما بر جهان تحمیل می‌کنیم!»

دستش به ناخودآگاه به سوی گردنش رفت، جایی که پوست زمخت و زخم‌خورده، حلقه‌هایی قدیمی از زنجیرهای بردگی را نشان می‌داد—زخم‌هایی که دیگر خون نمی‌دادند، اما با هر حرکت گردن، گویی آتشی کهنه را دوباره زنده می‌کردند.

سکوتی مرگبارتر از پیش بر میدان حکم‌فرما شد. نفس‌ها در سینه حبس، گویی منتظر انفجاری ناگزیر.

ستارهٔ سیاه بر پرچم، انگار بزرگ‌تر شده بود. تیره‌تر و مکنده‌تر. گویی با هر کلمه‌ی او، از ترس جمعیت تغذیه می‌کرد.

«آنها از ما اطاعت می‌کنند،» ادامه داد، چشمانش حالا مستقیماً به ستاره‌ی سیاه دوخته شده بود، گویی با آن سخن می‌گفت. «نه از سر احترام، که از سر

وحشتی ژرف. ما جنگل‌هایی از فولاد ساختیم که آسمان را می‌خراشد. کوه‌هایی از تیغه‌های برّان که دشمن را خرد می‌کند. بیابان‌هایی زره‌پوش که هر جنبشی را در نطفه خفه می‌سازد. برج‌هایی از استخوان دشمنان که بنیاد شهرهایمان است. و رودهایی از آهن گداخته که مرزهایمان را تعریف می‌کند.» لحظه‌ای مکث کرد، و صدایش به زمزمه‌ای پر از غرور بدل شد: «اما پیش از همهٔ اینها... پیش از هر افتخاری... من بودم که نخستین ابرِ آهنین را به آسمان فرستادم. همان ابری که نور ستاره سفید پوسیده را برای همیشه بلعید.»

چشمانش، که حالا نه مردمک، بلکه خود دو ستارهٔ سیاه کوچک و بی‌رحم به نظر می‌رسیدند، به نقطه‌ای در آسمانِ بالای ستاره‌ی سیاه کنونی دوخته شد—جایی که حافظه‌ی جمعی، مه‌آلود و دردناک، ستاره‌ای سفید و درخشان را به یاد می‌آورد.

«یادتان هست؟» پرسید، و این بار زمزمه‌اش پر از تمسخر تلخ بود. «آن نورِ نخستین... سفیدتر از استخوان‌های شسته‌شده در آفتاب، پاک‌تر از زخمی که هرگز التیام نیافت. نوری که ادعا می‌کرد عقابِ استعمار را از فراز کاخ سپیدِ غرورش رانده، خرسِ استبداد را در غارهای یخ‌زده‌اش پنهان ساخته، و شعله‌های اژدهای جنگ را پیش از آنکه جهان را بسوزاند، خفه کرده است.» لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با لحنی آکنده از نفرت افزود: «نوری سفید با ماهیتی سیاه—زاده‌ی همان نفرتی که درون ما، درون همه‌ی شما، سال‌ها انبار شده بود و سرانجام گندید و این...» دستش را به سوی ستاره‌ی سیاه گرفت، «...را زایید.»

زمزمه‌ای از بهت و وحشت، آمیخته با حسرتی ناممکن، در جمعیت برخاست. یادآوریِ آن روزهای پرشور و سرانجام خونین، سایه‌ای سرد از لرز بر پشت‌های خمیده انداخت. اما رهبر اجازه‌ی غرق شدن در گذشته را نداد.

«اما این پایان نیست...» صدایش ناگهان آرام، هموار و خطرناک شد، چون تیغی سرد که بر گلوی تاریخ کشیده شود: «تا زمانی که ما تنها ستارهٔ حاکم بر این آسمان شب نباشیم... تا زمانی که سایه‌ی دیگری، حتی کوچکترین ذره‌ی نور، جسارت تابیدن داشته باشد... به راهمان ادامه خواهیم داد. بلعیدن. ساختن. حکمرانی.»

جمعیت، تحت تأثیر هیپنوتیزم کلمات و حضور ستاره، فریادی یکپارچه کشید—فریادی که نشانی از شادی نداشت، بلکه نعره‌ای بود از پذیرش سرنوشت محتوم، از رهاییِ ترسناکِ مسئولیت اندیشه. پرچم سفید و خون‌آلود، بی‌آنکه بادی بوزد، به لرزه افتاد. ستارهٔ سیاه در مرکزش برای لحظه‌ای دیگر تیره‌تر و عمیق‌تر شد—گویی جان تازه‌ای از این اعلام وفاداری مکیده بود.

و آن ابرانسان، بی‌آنکه نگاهی به پشت سرش، به دریای چهره‌های وحشت‌زده و تسلیم، بیندازد، به‌سوی کاخِ عظیم و تاریکی که در انتهای میدان، شبیه دژی از شب‌زده‌گان، قد برافراشته بود، به راه افتاد. قدم‌های سنگینش دوباره بر سنگفرش میدان طنین انداخت. سایه‌ی درازش که از پرچم و ستاره می‌گذشت و بر زمین می‌افتاد، نه شکل ستاره، بلکه شبیه پنجه‌ای عظیم و دراز بود—پنجه‌ای که گویی همه‌ی میدان و جمعیت را در بر می‌گرفت. و هیچ‌کس، حتی خود سربازان آهنین، نمی‌توانستند تشخیص دهند که آیا این پنجه‌ی سایه، مردم را در آغوش امنیت خود می‌فشارد، یا خفه می‌کند تا آخرین نفسشان را بگیرد.

ستارهٔ سیاه بر پرچم، بی‌حرکت و مکنده، بر فراز همه چیز ایستاده بود. اما این بار، بازتاب آن ستاره، نه فقط بر روی پارچه، که در عمق مردمک‌های خشک و گشاد هزاران انسان نیز می‌درخشید—مردمانی که چشمانشان را بسته بودند تا هرگز، دیگر، به آسمانی که روزگاری ستاره‌ای سفید در آن می‌درخشید، نگاه نکنند. نور سفید خاطره محو شده بود. تنها تاریکی ستاره سیاه، سرمدی و گرسنه، باقی مانده بود. و این، وعده‌ی برادر بزرگ بود.

{سرای سپید}

گرد و غبار سرخِ مریخ زیر چکمه‌های سنگین «یوری واسیلیف» فرو می‌ریخت؛ صدایی خشک و بیگانه که تنها نوای تنفس‌های سنگینش در کلاه‌خود را همراهی می‌کرد. هر دم و بازدم، طنینی مسحور کننده در فضای محدود لباس فضایی ایجاد می‌کرد. قلبش – آن طبل پرشور که تا دقایقی پیش نوید قهرمانی و جاودانگی را می‌داد – اکنون با ریتمی تند و مضطرب می‌تپید. او اولین انسان بود که پا بر این خاک باستانی و سرد می‌گذاشت. نه فقط یک فضانورد، که پیامبر عصر جدیدی از اکتشاف، قهرمانی که نامش در کنار گاگارین و آرمسترانگ بر لوح تاریخ کیهانی حک می‌شد. دوربین‌های کوچک روی کلاه‌خود و بدنه سفینه «پیشتاز»، هر حرکتش، هر گام تاریخی‌اش را به زحمت ثبت می‌کردند. میلیاردها انسان در آن سوی آسمان بنفش-خاکستری، در سیاره آبی، نفس‌هایشان را حبس کرده بودند، چشم به صفحه‌ها دوخته بودند.

پیش روی یوری، دشت‌های بی‌پایان سرخ، زیر آسمان عجیب مریخ، به سمت افقِ تخت و بی‌رحم گسترده بود. زیبایی سرد و بی‌جان آن، نفس‌گیر بود. اما نگاهش، بی‌اراده، به نقطه‌ای در دوردست خیره شد. چیزی که نباید آنجا باشد. چیزی که در دقیق‌ترین نقشه‌ها، در هزاران تصویر ماهواره‌ای و مدارگردی، هرگز دیده نشده بود.

دو برج.

دو ستون عظیم و سفید که گویی ستون‌های نگهدارنده خودِ آسمان بودند. ارتفاعشان غیرقابل‌قضاوت بود، چنان بلند که خط افق را می‌دریدند و گویی از دل کهکشان سر برآورده بودند. شکلی انسانی‌وار داشتند، اما در مقیاسی که عقل را می‌لرزاند و مغز از درکش سر باز می‌زد. قامت‌هایی کشیده، نحیف، و استخوانی، مانند اسکلت‌هایی غول‌پیکر که از اعماق کابوس‌های جمعی زمین سر برآورده بودند. پوسته‌ای یک‌دست، سپید و بی‌هیچ درز، بریدگی، یا

برجستگی، سراسر وجودشان را پوشانده بود، انگار از جنس نور منجمد یا عاج کیهانی. نه چشمی برای دیدن، نه دهانی برای سخن، نه بینی برای نفس. فقط سفیدی مطلق، سرد و بی‌انتها، که نور خورشید را با خشونتی عجیب منعکس می‌کرد. سری بر فراز آن پیکرهای غول‌آسا بود، بی‌هیچ ویژگی، شبیه تندیسی ناتمام از یک انسان، یا شاید پارچه‌ای سفید و چسبناک که با بی‌رحمی بر چهره‌ای کشیده شده تا هر نشانی از هویت را محو کند. دست‌ها و پاها، با پنج انگشت دقیقاً شبیه انسان، اما این شباهت نه آرامش، که حسی عمیق و بیمارگونه از تقلیدی وهم‌آلود و ناقص را القا می‌کرد. گویی کیهان، با بی‌ذوقی و بی‌درایتی، سعی کرده بود انسان را از روی یک طرح اولیه ناقص بازسازی کند، بی‌آنکه راز حیات، روح، یا حتی زیبایی را درک کرده باشد.

یکی از آنها، قامتی شاید هزار متری داشت، کوهی انسانی که کوچک‌ترین تکانش می‌توانست قاره‌ها را بلرزاند. دیگری، در کنارش، گویی فرزند ترس و تناقض، با بلندایی «فقط» صد متری، اما با همان هیبت نحیف و ترسناک، همان پوسته‌ی سپید بی‌درز و سرد، و همان بی‌چهرگی تهی‌کننده. آنها بی‌حرکت، بی‌صدا، در سکوتی ابدی و رعب‌آور ایستاده بودند. نه زنده به نظر می‌رسیدند، نه مرده. نه انسانی، نه الهی به معنای زمینی. فقط حضور. حضوری سنگین و ملموس که نه با چشم، که با روح حس می‌شد – در پشت پلک‌ها، در مغز استخوان، در آن مرز باریک و لغزنده بین خواب و کابوس.

یوری، فضانورد قهرمان، مردی که با هزاران امید، سال‌ها تمرین سخت، و رویاهای فتح ستارگان به اینجا آمده بود، ناگهان خود را در گورستانی خاموش و بی‌انتها یافت. سرزمین فتح و رویا، در یک چشم بر هم زدن، به گوری سرد و بی‌رحم برای غرور و جاه‌طلبی انسان بدل شده بود. قلبش که لحظه‌ای پیش چون ناقوس پیروزی در سینه‌اش می‌کوبید، حالا لرزانی مرگبار و نامنظم داشت. پاهایش، آن پاهای آموزش دیده و قدرتمند، سربار شده بودند، گویی در خاک سرخ فرو رفته و یخ زده‌اند. هدفش از این پیاده‌روی، آن سازه‌ی عجیب که از دور در تصاویر ماهواره‌ای شبیه خانه‌ای بر دو ستون دیده می‌شد، اکنون

با وضوحی هولناک روشن بود: این «خانه»، خودِ آن دو موجود بود. آن دو ستونِ سپیدِ جان‌دار (یا بی‌جان؟)، خودِ معبد بودند.

ترس، خزنده و سرد چون مار یخی، از نخاعش بالا خزید و بر قلبش چنگ انداخت. غریزه‌اش با تمام وجود فریاد می‌زد: بگریز! به سفینه، به زمین، به جایی که خدا مرده بود و شیطان در خوابی مصنوعی به سر می‌برد، جایی که امید، هر چند شبح‌وار و ضعیف، هنوز در کوچه‌های تاریک و پرآشوب بشریت پرسه می‌زد. با حرکتی ناشیانه، تقریباً زمین‌خورده، چرخید تا بازگردد. هر ثانیه حضور در سایه آن هیولاها، جانکاه بود.

ناگهان، صدایی در جمجمه‌اش منفجر شد. نه از بیرون، نه از رادیو. صدایی که از ژرفای وجودش، از درون استخوان‌ها، از مغز استخوانش فوران کرد:

«نکن، ای بشر!»

صدایی بی‌آوا، بی‌لحن، بی‌جنسیت. فقط معنیِ محض، تزریق شده به مغز. یوری یخ زد. تمام عضلاتش منجمد شدند. نفس در سینه‌اش حبس شد.

«پای نهادی در سرای سکوت، در معبد بی‌نام.» کلمات، پتک‌وار، بی‌رحم و سنگین، بر ذهن بی‌پناهش کوبیده می‌شدند، هر واژه دردی تیز در شقیقه‌ها ایجاد می‌کرد. «و آن‌که به خانه‌ی خدا پا گذارد، بی‌اجازه، یا خود خدا شود، یا خاکستر.»

بادی سرد، غیرممکن در خلأ نسبی مریخ، ناگهان از میان آن پوسته‌های سپید و بی‌جان گذشت، بی‌آنکه ذره‌ای جنبشی در هیولاهای عظیم ایجاد کند، گویی تنها برای تاکید بر کلمات بود. اما هر سلول بدن یوری آن باد را احساس کرد، و با لرزشی مرگبار پیام را دریافت. راه بازگشت بسته بود. دو گزینه: فهم یا نابودی. انتخاب‌هایی ورای درک فوری او.

ترس، خالص، مطلق، و فلج‌کننده، بر وجود یوری چنگ انداخت. دریچه‌های سفینه «پیشتاز»، آن سوی کیلومترها خاک سرخ بیابان، دورتر از ستارگان به نظر می‌رسید. در برابر آن هیبت کیهانی، تمام دانش، تمام فناوری پیشرفته بشر، تمام غرور و دستاوردهایش، به خاکی بی‌ارزش و کودکانه بدل شد. زانوهایش، بی‌اراده، خم شد. نه از ایمان، نه از احترام. از ترسی خاموش و حیوانی، پیش‌درآمدی از مرگ قریب‌الوقوع. بدنش به جلو خم شد. پیشانی‌اش بر خاک سرد و سرخ مریخ فرود آمد، در سجودی ناگزیر، حقیرانه و پر از وحشت، پیش پای آن دو «خدای سپید» بی‌توجه.

و باز آن صدای بی‌صدا، حالا انباشته از انزجاری کیهانی، عمیق‌تر از قبل، درون مغز استخوانش طنین انداخت، پر از تحقیر:

«بلند شو، ای حقیر!»

یوری، بی‌اراده، مانند عروسکی نامرئی کشیده شده، از زمین جدا شد. نیرویی غیرقابل مقاومت او را به حالت ایستاده بازگرداند.

«نیفکن خود را بر خاک، نجس نکن این سرای سپید را،» صدای بی‌تن ادامه داد، و لحنی سردتر و تیزتر شد، «همان‌گونه که سیاه کردی خاک خود را...»

هر کلمه، چون ضربه‌ای مغزی، دردناک و شفاف بود. تصاویری ناخوانده، سریع و درخشان، در ذهن یوری فلش زد: دود سیاه و خفه‌کننده کارخانه‌های عظیم زمین، کوه‌های زباله‌ی پلاستیکی سرازیر شده به اقیانوس‌های در حال مرگ، آتش و دود جنگ‌های بی‌پایان بر سر تکه‌ای خاک، چهره‌های گرسنه و ناامید. شرمی ژرف، عمیق‌تر و گزنده‌تر از هر ترسی که تاکنون حس کرده بود، وجودش را فرا گرفت و خرد کرد. اشک‌های داغ پشت چشمانش جمع شد، اما جایی برای جاری شدن نداشت.

سپس، لحظه‌ای سکوت. سکوتی چنان ژرف، چنان سنگین، که فریاد تمام کهکشان‌ها را در خود خفه می‌کرد. سکوتی که نفس کیهان را بند می‌آورد. سکوتی که حتی مفهوم مرگ از آن هراس داشت.

و سپس، فرمان نهایی آمد، واضح، قطعی، و غیرقابل بحث، مانند حکمی ازلی:

«ما به تو فرصت بازگشت می‌دهیم.»

نفسی که یوری نمی‌دانست حبس کرده بود، با خش‌خشی ناهنجار و پر از رطوبت از رادیاتور ریه‌هایش بیرون زد. امید؟ ناجی؟ رهایی؟ ضربان قلبش برای لحظه‌ای تندتر شد.

«اما بشنو و به خاطر بسپار:»

یخ دوباره، سریع‌تر و عمیق‌تر، بر ستون فقراتش نشست. امید ناگهان تبخیر شد.

«اگر بار دگر گام نهی در این سرا،» صدای بی‌تن ادامه داد، بی‌هیچ هیجانی، فقط با قطعیتی آرام و وحشتناک که از هر فریاد خشم‌آلودی هولناک‌تر بود، «ما له می‌کنیم تو را، تو را و خانه‌ات را، و حتی خاطره‌ات را از هستی پاک می‌کنیم.»

محو کردن خاطره از هستی؟ مفهومی ورای درک بشر، ورای فیزیک، ورای هر منطقی. نابودی نه فقط جسم، که اصل وجود در حافظه جهان. تهوع بر یوری چیره شد.

«اکنون... برو.»

و سکوت بازگشت. سکوتی مطلق، سنگین‌تر از سرب مذاب، خفه‌کننده‌تر از خلأ. آن دو هیولای سپید، بی‌حرکت و بی‌اعتنا همچنان ایستاده بودند، گویی اصلاً متوجه حضور حقیر و لرزان این موجود ریز و سرخ‌پوش نشده بودند، یا شاید حضور او برایشان به اندازه قدم زدن مورچه‌ای بر سنگ بی‌اهمیت بود.

یوری واسیلیف، قهرمان بشر، ستاره رسانه‌ها، نماد امید انسان به ستارگان، با چشمانی خالی از رؤیا و قلبی آکنده از حقیقتی تلخ و سنگین‌تر از گرانش هر سیاره‌ای، به آرامی، با حرکاتی ربات‌وار و بی‌روح چرخید. هر قدم بر خاک سرخ، پژواک آن فرمان کیهانی را در گوشش زمزمه می‌کرد: «برو... له می‌کنیم... پاک می‌کنیم...» سفینه «پیشتاز»، آن پناهگاه کوچک و شکننده فلزی، در دوردست زیر نور خورشید مریخ می‌درخشید، پناهگاهی که اکنون بی‌نهایت آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید. راه بازگشت به لحاظ فیزیکی باز بود، اما یوری دیگر آن کاشف مغرور و پرامید نبود. او موجودی بود رانده شده، موجودی بود که به حریم چیزی قدیمی‌تر از تمدن بشری، عظیم‌تر از هر ستاره‌ای، و بی‌رحم‌تر از هر تصور یا اسطوره‌ای پا گذاشته بود و به لطفی غیرمنتظره (یا شاید آزمایشی هولناک) جان به در برده بود.

در راه بازگشت به سفینه، ناخودآگاه، نگاهی دیگر به افق انداخت. به آن دو ستون سپید که در نور خورشید مریخ با درخششی سرد و بی‌رحم می‌درخشیدند، نگهبانان ابدی سرای سپید. حقیقتی که در آنجا فهمید، سنگین‌تر از جاذبه‌ی هر سیاره‌ای بود و بر شانه‌هایش فرود می‌آمد: بشر در کیهان پهناور تنها نیست... و شاید ما تنها ساکنان کورسوی نادانی هستیم که جای خالی خدایانِ واقعی را با توهمات کودکانه خود پر کرده‌ایم. آرزو کرد کاش دوربین‌های «پیشتاز» از کار افتاده بودند، کاش هیچ تصویری ثبت نمی‌شد. بازگشت به زمین دیگر پیروزی نبود؛ بازگشت به قفسی بود که حالا دیوارهایش نه از فولاد، که از ترسِ نادیده‌ای ابدی ساخته شده بود. ترس از آن هیولاهای سپید، و ترس از آنچه آن‌ها نماینده‌اش بودند. و در ژرفای سرد و خاموش فضا، در آن سرای سپید مریخی، آن دو نگهبان بی‌زمان، بی‌حرکت و بی‌انتظار (یا شاید با انتظاری فراتر از درک زمان بشر)، به انتظارِ بی‌پایانِ

تخطیِ بعدیِ موجودی به نام انسان، یا شاید به انتظارِ روزی که بفهمد، باز هم دیر شده است.

{سقوط خورشید}

خورشید، در ششم آگوست ۱۹۴۵، دو بار طلوع کرد.

اولی بر فراز هیروشیما، گویی ستاره‌ای جدید و مرگبار زاده شده بود. از پنجره کابین خلبان بمب‌افکن Enola Gay، آن انفجار، زیبا و وحشتناک بود: ستونی از آتش که تا بهشت زبانه می‌کشید، کلاهکی قارچ‌گونه که جهان را زیر سایه مرگ خود می‌گرفت. ما، خدمه، در سکوتِ سنگین پس از رهاسازی بمب، به آن نگاه کردیم. احساسی عجیب داشت: ترکیبی از ترس، هیجان و رضایتی کور. به ما گفته بودند این برای پایان جنگ است، برای نجات جان‌های بیشتر. آنجا، در آن ارتفاع، این «خورشید مصنوعی» فقط یک ماموریت موفق بود. سه روز بعد، ناکازاکی نیز زیر سایه‌ای مشعل نابود شد. و حالا، سه هفته پس از آن دو طلوع شیطانی، واژه‌ی «دشمن» برایم پوچ‌تر از همیشه است، تهی از هر معنایی جز درد مشترک.

من، کاپیتان کنجی تاکاهاشی، که تا همین دیروز، با چشمانی بسته و قلبی سرشار از تعصب، ایمان راسخ داشتم که دشمن نهایی و پلید ما، آمریکاست. من، که در آن لباس خاکستری خلبانِ امپراتوری مقدس ژاپن، باور داشتم به پیروزی نهایی و تقدیس شده، به هیروهیتو، امپراتور خدایمان، و به تقدیر محتوم ملت برگزیده‌ی خورشید تابان. چه ساده‌دل بودم... چه فریفته‌ی طبل‌های تبلیغات و شمشیرهای زنگ‌زده افتخار گذشته.

اکنون، در میان خاکسترهای هیروشیما، با چشمانی که دیگر پرده‌های کوری از آنها فرو ریخته، می‌دانم: ما—ژاپنی، آلمانی، روس، آمریکایی—هیچ‌یک قهرمان نبودیم. هیچ‌یک شیطان مطلق نبودیم. فقط ابلهانی بودیم جوان و پیر، فریب‌خورده و گرسنه، که جان‌های بی‌قیمت‌مان را بی‌چون‌وچرا در قمارخانه‌ی مردانی پنهان در پشت میزهای نقشه‌کشی گذاشتیم، مردانی که ما را تنها عددی در جدول تلفات، آمار قابل مبادله برای کسب قدرت بیشتر می‌دیدند.

ما مهره‌هایی بیش نبودیم بر صفحه شطرنجی خونین. سوخته. فروخته به بت‌های دروغین میهن و افتخار.

هفته‌ای از تسلیم رسمی گذشته. و ما، مردم ژاپن، فهمیدیم. فهمیدیم عمق فریب. فهمیدیم که آن کسی که چون خدایی زنده بر تخت چریکی طلایی می‌پرستیدیم، تنها انسانی فانی، ترسو و ضعیف بود. آن صدای رادیویی که در پانزدهم آگوست از بلندگوهای شکسته پخش شد، صدای امپراتور، با آن لرزش آشکار و ضعف انسانی که هنوز در گوشم زنگ می‌زند، دنیای ما را ویران کرد: «... سرنوشت امپراتوری به شرایط جدیدی گام نهاده... ما تصمیم به گشودن راهی برای صلح بزرگ برای همه نسل‌ها گرفته‌ایم...» و در میان کلمات دیپلماتیک، حقیقتی مرگبار نهفته بود: من خدا نیستم. و ما، با همان خشوع کورکورانه‌ای که روزی به پاهای تختش افتاده بودیم، این بار نه به بیرون، که به درونِ خود سقوط کردیم، به ته چاهی از شرم و پوچی.

حالا، در ویرانه‌های خانه‌ای که زمانی گرم و پر از خنده بود، باور دارم. باوری که استخوان را می‌سوزاند. ما ژاپنی‌ها نه ملت برگزیده آسمان‌ها، که بربرانی خودشیفته و متعصب بودیم که شرق آسیا را با شمشیر سامورایی و آتش تجاوز دریدیم، رنجی بی‌پایان آفریدیم. و آن دو خورشید سوزان هیروشیما و ناکازاکی، داوری نهاییِ خدایانی بود که شاید از آغاز زمان خفته بودند، و دیگر تاب سکوت در برابر جنون انسان را نیاوردند. عدالتی وحشتناک و کیهانی.

یکی از بازماندگان، یکی از معدود کسانی که از قلب جهنم هیروشیما زنده بیرون کشیده شد، دخترم، آکیکو، بود. او را در یک کلینیک صحرایی موقتی، میان ناله‌های بی‌پایان و بوی گوشت سوخته، پیدا کردم. بدنش، آن اندام ظریف و پر از زندگی، اکنون تکه‌پاره‌ای سوخته و متورم بود، پوستی که می‌ریخت، چشمانی که دیگر نور را تشخیص نمی‌داد. پیش از آنکه آخرین نفس‌های کوتاه و دردناکش را بکشد، لب‌های متورمش جنبید. سرم را نزدیک کردم. صدایش

هوایی بیش نبود، نجوایی شکسته: «پدر... خورشید... خورشید سقوط کرده.» دستش که روزی دستان مرا با محبت گرفته بود، سرد شد.

همان دختری که روزی، در نامه‌های خط خورده با جوهر ارغوانی از جبهه‌های دوردست، به او وعده داده بودم: «بزودی برمی‌گردم، آکیکوی عزیزم. از توکیو برایت زیباترین عروسک را خواهم آورد. صبور باش.» حالا تنها همان عروسک چوبی که با آخرین سکه‌هایم از بازار سیاه تهیه کرده بودم، ساکت و غمگین کنار میز شکسته‌ای افتاده که نیمی از آن ذوب شده بود. چشمان پلاستیکی عروسک به نقطهٔ نامعلومی خیره بود.

او مُرد. و دیگران هم. همسرم، کیکو، که همیشه با صبری فراتر از درک منتظرم بود. مادرم، با آن حکمت آرامش‌بخش. پسر کوچکم، هیروشی، که نامش اکنون طنزی تلخ بود. همه در یک دم، در آن صبح آفتابی هیروشیما، به خاکستری نامرئی بدل شدند، ذراتی در بادی که هنوز تشعشعات مرگ را با خود می‌برد. فقط آکیکو زنده ماند—برای چند روز. شاید هم فقط چند ساعتِ بی‌پایان رنج. زمان در جهنم معنا ندارد.

و من حالا مانده‌ام. در گوشه‌ای از این ویرانهٔ بی‌نام که زمانی خانه بودم. تنها. نه سقفی که باد سرد پاییزی را بگیرد، نه خانواده‌ای که گرمابخش باشد، نه وطنی که به آن افتخار کنم، نه خدایی که به او پناه ببرم، نه حتی «خودی» که بتوانم در آینه نگاهش کنم. پوسته‌ای بیش نیستم. تهی، متلاشی، همچون تکه‌کاغذی سوخته که باد آخرین بقایای آن را نیز با خود می‌برد. تشعشعات، آن قاتلان نامرئی، کار خود را آغاز کرده‌اند. موهایم دسته‌دسته می‌ریزد. پوست تنم، حتی جایی که سوخته نیست، می‌سوزد و می‌خارد، گویی مورچه‌های آتشین زیر آن می‌خزند. هر روز، تکه‌ای دیگر از توانم، از حافظه‌ام، از خودم، با تشعشعاتی که در استخوان‌هایم جا خوش کرده‌اند، از بین می‌رود. مرگی آهسته و دردناک.

در دستان لرزانم، سنگینی سرد فولاد را احساس می‌کنم. کاتانای من. شمشیری که روزی به پاس «شجاعت» و «آتش‌افروزی‌ام» در ناوگان پرل‌هاربر، با مراسمی رسمی از دست ژنرال یاماموتو خود دریافت کردم. تیغه‌ای که نماد روح سامورایی، وفاداری بی‌چون‌وچرا و افتخار بود. ژنرال یاماموتو حالا اعدام شده، هواپیمایش سرنگون شد. و من... با همان تیغه‌ای که روزی مایه مباهات بود، تنها راه رهایی باقی‌مانده را پیدا کرده‌ام. به سینه‌ام پایان خواهم داد. نه برای افتخار، که برای فرار.

این شمشیر، امروز دیگر نماد ننگ است. نماد کوری، نماد اطاعت کورکورانه، نماد جنایتی که ملت من و خودم در آن شریک بودیم. وزنش مرا به پایین می‌کشد، یادآور بار گناهی که تا ابد بر دوشم خواهد ماند.

کسی در این سکوت مرگبار باقی‌مانده نیست جز آن عروسک چوبی. شاهد خاموشی خواهد بود بر مرگی که نه از شجاعت، که از ترسِ پوسیدن تدریجی، از وحشت تبدیل شدن به هیولایی رنجور بر اثر تشعشعات، سرچشمه می‌گیرد. خودکشی، پناهگاهی‌ست از مرگی آهسته و تحقیرآمیز. و با تمام وجودم ایمان دارم: زندگی‌ام، آنچه که بود و آنچه که در راه «افتخار» انجام دادم، هرگز ارزش زیستن نداشت.

و تو،
ای غریبه،
ای که شاید روزی این نوشته‌های پراکنده را در میان خاکسترهای این خانه بیابید،
از تو تنها یک خواهش دارم:

وقتی جسدم را دیدی، بی‌جان و احتمالاً نیمه‌پوسیده بر زمین، این شمشیر لعنتی را از سینه‌ام بیرون بکش. این تیغه، روزی «شرافت» و «وفاداری» نام داشت. امروز اما فقط دروغی‌ست خونین، دروغی که سینه‌ام را شکافته و جانم را گرفته، همانگونه که دروغ‌های بزرگ‌تر، سینه‌ی دنیا را شکافتند.

بگذار خون حقیقت‌ای که از من جاری می‌شود، اگر چیزی باقی مانده باشد، این دروغ‌های پوسیده را بشوید.
شاید رهایی من، رهایی ما، از همین نقطه، از پذیرش این خون و این حقیقت تلخ، آغاز شود.
شاید.

{گوشت و نان}

شهر، جسدی عظیم بود که در کفن مهِ سفید رنگ و گورستانی خفه شده بود. خیابان‌ها—رگ‌های خشکیده و سیاه این پیکر بی‌جان—تنها با سرفه‌های تلخ و گزندهٔ بازماندگان و ردپاهای محوی که برف لجن‌آلود را می‌خراشیدند، ضربانِ وانمودین داشتند. بوی نان، آن رایحهٔ نویدبخشِ روزگارانِ زنده، حالا در هوای راکد به مشام می‌رسید؛ بویی گندیده، شیرین و تهوع‌آور، شبیه گوشتی که در گرمای مرطوب فاسد شده باشد. بویی که نوستالژی را به عذابی فراموش‌شدنی بدل کرده بود.

مرد پشت پنجرهٔ تک‌رنگ خانه‌اش—اتاقکی نمور با دیوارهای سبزِ کپک‌زده که نفسش را در سینه حبس می‌کرد—رو به خیابانِ مُرده نشسته بود. چشم‌های گودافتاده‌اش سایه‌هایی را دنبال می‌کرد که بی‌صدا از میان توده‌های مه می‌لغزیدند. دیگران به آن سایه‌ها «انسان» می‌گفتند، ولی مرد می‌دانست حقیقت چیز دیگری بود. انسانیت مدتی پیش مُرده بود، در گودال‌های بمباران یا بر اثر گرسنگیِ خزنده. آنچه باقی مانده بود، پوسته‌هایی توخالی بودند با چشمانی خالی‌تر، که بی‌هدف در جست‌وجوی چیزی می‌کاویدند که دیگر در این دنیا جایی نداشت: قرص نانی سفت، جرعه‌ای امید، یا حتی شعله‌ای از نفرت که گرمابخش باشد. فقط گرسنگی بود. گرسنگیِ همه‌چیزخوار.

سقف چکه می‌کرد. قطره‌های سرد و لجوج، یکی‌یکی روی پیشانیِ فرورفته‌اش می‌نشستند. دیگر تفاوتی با عرق سردی که مدتها پیش بدنش از تولیدش دست کشیده بود، نداشتند. گرسنگی در وجودش دیگر یک حس نبود؛ عضوی اضافه، بی‌فایده و دردناک شده بود، مثل دنده‌ای شکسته که مدام به ریه‌هایش فرو می‌رفت و نفس را بریده بریده می‌کرد. صدای غرغر شکمش، نوایی دائمی بود که گاهی به زوزه‌ای درون‌تهی بدل می‌شد.

ناگهان، بی‌آنکه فرمانی از مغز خسته‌اش رسیده باشد، بلند شد. پاهایش، ستون‌هایی لرزان از استخوان و پوست، او را به سمت در کشاندند. چوب پوسیده در با ناله‌ای باز شد.

هوای بیرون، بوی باروتِ کهنه و خونِ خشکیده‌ای را می‌داد که به آهن‌زنگ تبدیل شده بود. سربازها ماه‌ها پیش رفته بودند، گویا طعمه‌ای بهتر از این شهر مُرده یافته بودند. اما یادگاری‌هایشان—ترکش‌های فرورفته در آسفالتِ خیابان، اسکلت ساختمان‌های سوخته—گواه روزهایی بودند که مرگ لاکچری‌تر بود، سریع‌تر و کم‌رنج‌تر. مرد قدم زد. پاهایش را روی زمین یخ‌زده می‌کشید، گویی زنجیرهای نامرئیِ ناامیدی و خستگی به مچ‌های استخوانی‌اش بسته شده بود. مه، صورتش را می‌لیسید، نمناک و سرد.

و بعد، زن را دید.

کنار دیوارِ ترک‌خورده‌ای که روزی بخشی از خانه‌ای بوده، روی زمینِ یخ‌بسته نشسته بود. مثل تندیسی از رنجِ نهایی. پارچه‌های پوسیده‌ای به تن داشت که بر برآمدگی عظیم و غیرطبیعی شکمش تاکید می‌کردند. شکمش مانند توپی چرمیِ پر از باد به نظر می‌رسید که از شدت فشار ترکیده باشد و حالا فقط پوستی نازک مانع از بیرون ریختن محتویاتش بود. دستانش—شاخه‌های خشکِ درخت بی‌بری که تنها پوستی نازک آن‌ها را پوشانده بود—به سمت خیابانِ خالی دراز شده بودند، نه برای التماس، که گویی خودِ گرسنگی، بی‌هدف جست‌وجو می‌کرد. چشمانش باز بودند، ولی نگاهش به ورای مه، به ورای زمان و مکان خیره شده بود. تهی بود. تهی از هراس، از انتظار، حتی از دردِ جانکاهِ زایمانی که نزدیک بود. فقط یک خلا بی‌کران.

مرد ایستاد. پاهایش در زمین یخ‌زده ریشه دواندند. در اعماق وجودش چیزی غرید و پیچ خورد—نه قلبِ از کار افتاده، که روده‌های خالی و منقبضش.
غذا.

پاهایش پیش رفتند، پیش از آنکه ذهنش فرمان دهد. خودش را کنار زن یافت. کف دست لاغر و زبرش را، بی‌اراده، روی برآمدگی گرم و سفتِ شکم زن گذاشت. زیر پوست، حرکتی محسوس بود، ضربه‌ای ضعیف از زندگیِ محبوس. زن نفس‌نفس می‌زد، نفس‌هایی کوتاه و بریده، اما به لمس او واکنشی نشان نداد. گویی نه فقط به او، که به کل دنیا بی‌اعتنا بود. منتظر بود. منتظر هر چیزی که قرار بود رهایش کند.

لب‌های مرد، پوسته‌های خشکیده‌ای بودند که با سختی از هم جدا شدند. صدایش خش دار و بی‌حالت بود: «حامله‌ای؟»

سر زن، به سختی و به اندازه‌ی مویی تکان خورد. بله.

خشکی گلوی مرد را می‌سوزاند، اما زیر زبانش آب جمع شده بود. غریزه‌ای عمیق‌تر از عقل، کلمات را به زبانش راند: «نان دارم... داری می‌آیی؟»

چشمان تهیِ زن، برای لحظه‌ای کوتاه به چهره‌ی مرد خیره شد. سپس، با زحمتی عظیم، برخاست. پاهایش میلرزیدند و زیر وزن شکمش خم می‌شدند، اما بی‌اراده به دنبال مرد کشیده می‌شدند، مانند عروسکی بی‌اراده که نخ‌هایش را دستانِ یک جسدِ متحرک می‌کشید.

خانه، با باز شدن در، مانند دهانی سیاه و نمور گشوده شد. زن به درونِ تاریکیِ آشنای رطوبت و کپک قدم گذاشت. سوراخ‌های بینی‌اش منقبض شدند—ناخودآگاه به دنبال بوی وعده دادهشدهٔ نان گشت. اما مشامش تنها با بوی تند کپک‌های کهنه، ادرار و خاک‌سترِ سرد پر شد. ناگهان برگشت. در چشمانش، برای اولین بار، چیزی جز خلأ موج زد: تلألویی وحشی و خام از ترس. غریزه‌ی بقا، حتی در این پوستهٔ نیمه‌جان، زنده شد.

اما مرد دیگر به چشمانش نگاه نمی‌کرد. حرکتش سریع و قطعی بود. به سوی گوشه‌ای رفت که تیغه‌اش را—چاقویی کُند و زنگ‌زده که دسته‌اش را با

پارچه‌ای پوسیده بسته بود—از زیر تکه‌ای گونی پوسیده بیرون کشید. دستانش، شگفت‌انگیزترین چیز بود؛ نمی‌لرزیدند. ثابت و سنگین بودند، مثل ابزارِ کشتارِ حرفه‌ای. خاطره‌ای مبهم و دور، از سال‌ها پیش، در ذهنش زنده شد: مادرش در حیاط کوچک خانه، مرغی را سر می‌بُرد، خونِ گرم به دیوارِ سفیدِ آشپزخانه پاشیده می‌شد و او، کودک هراسان، پشت در پنهان شده بود و از شکاف در نگاه می‌کرد. حالا، دیوارهای سبزِ کپک‌زده‌ی این اتاقک، تشنهٔ خونِ گرمی بودند که بوی زندگی و مرگ را یک‌بار دیگر به آن‌ها بازگرداند.

تیغه فرود آمد.

ضربه‌ای عمیق و مرطوب. شکم زن شکافت—نه مثل گوشت، که مانند میوه‌ای رسیده و پرآب که از فشار درونی می‌ترکد. صدایی از گلوی زن بیرون نریخت، فقط نفسی بریده و خِس‌خِس‌مانند. جنین بیرون غلتید، موجودی کوچک، صورتی‌کمرنگ و لیز، نیمه‌جان و بی‌حرکت. چشمان ریزش، پلک‌هایی چسبیده داشتند که هرگز فرصت گشودن به این دنیا را نمی‌یافتند. مرد زانو زد. دستانش—که حالا گرم، لغزنده و سرخ شده بودند—جنین را برداشت. نرم و بی‌وزن بود. بوی نمک و آهنِ تندِ خون، مشامش را پر کرد، بویی که مستی‌آورتر از هر نانِ گندیده‌ای بود.

تیغه، بی‌هیچ درنگی، دوباره به کار افتاد. حرکتی سریع، ماشینی، بیرون از قلمرو اندیشه. قطعات کوچک و گرمی روی گونیِ کثیفِ پهن‌شده بر زمین قرار گرفتند.

مرد تک‌تکه را برداشت و به دهان گذاشت. جوید. بافتِ گرم و نمناکِ گوشتِ خام، زیر دندان‌هایش له شد. گرمایی انفجاری از گلویش پایین رفت و در معده‌ای که مدتها بود جز اسید چیزی در خود ندیده بود، آتشی افروخت. هر لقمه، گاز کوچکی بود به ریشه‌های باقی‌ماندهٔ انسانیت درونش. با هر جویدن، صدایی در سرِ پُرغِرشِ گرسنگی‌اش خاموش می‌شد:
صدای خندهٔ نقره‌ای فرزند کوچکش که تبِ قحطی ماه‌ها پیش او را ربوده بود.

صدای نجواهای مهربان زنی (نه این زن، زنی دیگر، در روزگاری دیگر) که نیمی از قرص نان سفتش را با او بخشیده بود، در روزهایی که بخشیدن هنوز ممکن بود.
و بلندتر از همه، صدای خودش در هذیانِ گرسنگیِ چند شب پیش، که بر دیوارهای نمور فریاد می‌زد: «دیگر نان در خدمت گوشت نیست! از این پس گوشت در خدمت نان خواهد بود!» حالا این نعره، در سکوتِ جویدنِ گوشتِ فرزندِ نزاده، به واقعیتِ هولناکی بدل شده بود.

وقتی آخرین تکه از دهانش پایین رفت، به دیوارِ سبزِ کپک‌زده تکیه داد. سنگینیِ سکوتی غیرطبیعی همه‌جا را فرا گرفته بود، گویی خودِ فضا نفسش را حبس کرده بود. حتی چکه‌های همیشگی سقف نیز متوقف شده بودند. از پنجرهٔ کثیف، مه به طرز عجیبی کنار رفته بود. نور سرد و بیروحِ سحرگاهی به درون می‌خزید، مثل نگاهِ بی‌احساسِ خدایی مرده. پرتوهای نور، روی زمینِ چوبی، روی گونیِ خونی، و نهایتاً روی لکهٔ گرد و بزرگ و تیره‌ای که زیر بدنِ بی‌حرکتِ زن گسترده بود، می‌لغزید. لکهٔ خون، در آن نور کم‌فام، شبیه دهانی گشاده و خندان بود.

مرد، در سایه‌روشنِ سحر، به آن لکه خیره شد. سپس، گوشه‌های لب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش به آرامی بالا رفتند. لبخند زد.

نه از سیری که معده‌اش هنوز گرسنگیِ کهن را فریاد می‌زد.
نه از پشیمانی که جایش را خلایی سردتر پر کرده بود.
بلکه از حسی آشنا، حقیقتی تلخ و گزنده که اکنون با پوست و گوشت و استخوانش آن را چشیده بود: او حالا دیگر دقیقاً می‌دانست که نانِ گندیدهٔ این جهانِ مُرده، چه مزه‌ای دارد. مزه‌اش، گرم و نمناک و آهنین بود. مزه‌اش، بقا بود. و این تنها حقیقتِ باقی‌مانده در میانِ مهِ سفیدرنگِ گورستانی بود.

{سایه وایتکس}

تیک‌تاک ساعت فلزی، با ریتمی شبیه ضربان قلبِ محکومین پیشین، سکوت سنگین اتاق بازجویی را می‌درید. هر ضربه، برگی از عمری کوتاه و تلخ را ورق می‌زد. بوی تند وایتکس، بی‌رحم‌تر از هر پرسش، از ترکِ زیر در نشت می‌کرد؛ حفره‌ای که گویی به جهنمِ زیرزمینِ خانهٔ پسر راه داشت. نور سرد فلورسنت، گردنِ کجِ یازده‌ساله را روی دیوار کشیده بود؛ سایه‌ای که با هر تیکِ ساعت، چنگال‌هایی از جنس تاریکی می‌رویاند، انگار که از دیوار جدا می‌شود تا اتاق را در برگیرد.

بنیامین، بازجو، دستمالی نمناک را به پیشانی‌اش فشرد. عرق، سرد و چسبنده بود. چشم‌های خسته‌اش را از روی دستگیره‌ی سرد و فلزی سلول مجاور برداشت و به دفترچهٔ بازجویی که روی میز چوبیِ کهنه و خراشیده باز بود، دوخت. تصویر علی اکبری، همکلاسی پسر، زیر نور چراغ مطالعه زرد رنگ می‌درخشید: گلوی بریده‌ای که مثل لبخندی شیطانی باز شده بود، چشمانی گشاد و بی‌نور که به سکوتی سهمگین زل زده بودند، و انگشتانی منجمد که خاکِ حیاط مدرسه را چنگ زده بودند، گویی تا آخرین لحظه به زندگی چسبیده بودند.

بنیامین نفس عمیقی کشید، صدایش را صیقل داد تا آن لرزشی که از اعماق وجودش می‌آمد، شنیده نشود. «خونشون رو حس می‌کردی؟» پرسید، صدایش کمی خشن‌تر از آنچه می‌خواست شد. «وقتی گرم و روان روی دستات می‌ریخت؟»

پسر، صورتش رنگ پریده زیر نور، سرش را کمی کج کرد. نوکِ زبانش را روی لب بالایی چرخاند، حرکتی آهسته و حساب‌شده، مانند مارمولکی که طعمه را می‌پاید. نگاهش خالی، بی‌عمق، به نقطه‌ای نامعلوم روی دیوار خیره شده بود. لحظاتی گذشت. سپس، با لحنی مبهم، تقریباً گنگ، پاسخ داد: «فکر

نمی‌کردم اینقدر داغ باشه...» مکثی کرد، انگار در جستجوی واژه‌ای گمشده بود. «مثل وقتی آب جوش می‌ریزی توی وان حموم. یه بخار... یه حس سوختن... ولی سریع‌تر.»

سکوت دوباره بر اتاق حاکم شد، سنگین‌تر از قبل. سایهٔ دیوار، حالا با بازی نور و زاویه سر پسر، شکلِ تبری قدیمی و کُند را به خود گرفته بود—ابزارِ پدری که قهرمانِ کوچکش را در زیرزمین خانه، در میان بوی نم و کپک و ترس، خلق کرده بود. بنیامین با انگشتانی لرزان، کاغذی خالی را از دفترچه جدا کرد و روی میز جلو برد. «سلامت عقلت رو تضمین می‌کنی؟» صدایش خشک و رسمی بود، تلاشی برای حفظ حرفه‌ای‌گری که ترک بر می‌داشت.

پسر پلک نزد. چشم‌هایش، آن دو مردابِ راکد و بی‌جنبش، مستقیماً به چشمان بنیامین خیره شد. هیچ تلاطمی، هیچ جرقه‌ای از احساس. «صددرصد.» پاسخ داد، آرام و قاطع.

بنیامین نفسش را در سینه حبس کرد. «پس مادر؟» این دو کلمه، مثل سنگی که در آب راکد بیفتد، در سکوت اتاق غوطه‌ور شد.

پسر این بار مکثی طولانی‌تر کرد. چشمانش به دستانش خیره شد، دستانی کوچک که روی میز چیده شده بودند، بی‌حرکت. سپس، سرش را بالا آورد، نه به سمت بنیامین، که به سمت سایهٔ تبر روی دیوار. با صدایی پچ‌پچ‌وار، نجواگونه، شروع به روایت کرد: «آخرین نفری بود... که مُرد.» نفسش کمی بالا آمد. «دستش رو بوسیدم؛ هنوز بوی وایتکس از مشامش می‌پرید... انگار تازه تموم کرده بود سرویس‌ها رو. بوی تمیزی... بوی مرگ... قاطی شده بود.» صدایش قطع شد، انگار فیلمی را در ذهن مرور می‌کرد.

بنیامین ناخودآگاه نگاهش را به گوشه سمت چپ دفترچه کشاند. عکسِ دختر کوچک خانواده، خواهر پسر، آنجا بود. دختری با موهای فرفری و چشمانی درشت. خاطره‌ای مبهم از بوسهٔ شبانه‌ای بر پیشانی کودکی خودش – یا شاید

خواهرش – مثل خوره به جانش افتاد. گلویش فشرده شد، گویی دست نامرئی آن را می‌فشرد.

«و چرا علی اکبری؟» پرسید، تلاش کرد تمرکز کند.

ناگهان، پسر مشتش را محکم به روی میز کوبید. صدایی شبیه ترکیدن حباب، خشک و تیز، در فضای بسته اتاق پژواک انداخت. بنیامین از جا پرید. چشمان پسر برای اولین بار جرقه‌ای زد، خشم؟ ترس؟ «اون می‌خواست کبودی بازومو به مدیر گزارش کنه!» فریاد زد، صدایش برای لحظه‌ای از کنترل خارج شد، سپس دوباره به نجوا برگشت. «آخه می‌دونست تقصیر کیه... می‌دونست چی تو خونه می‌گذره. ولی فقط می‌خواست دردسر درست کنه. نمی‌فهمید...» نگاهش به قاب چاقوی جیبی کوچکی افتاد که روی میز، کنار دفترچه، به عنوان شاهد قرار داشت. نوک تیغه‌اش، زیر نور، قهوه‌ای مایل به سیاه بود. رنگ خشکیده‌ی خون.

بوی نعنای تند دستمالِ بنیامین، ناگهان در مشامش پیچید. یاد دستمالی افتاد که شب قبل، لابه‌لای گریه‌های خفه‌اش، به خواهرش سپرده بود تا صدای زاری‌اش را از پشت در حموم پنهان کند. این بو، تضاد عجیبی بود با بوی گند وایتکس و مرگ. دستش را محکم به چشم‌هایش کشید. «چرا بقیه رو کشتی؟ خواهرت؟ همسایه؟» این بار، سوال را آهسته پرسید، انگار خودش هم از جواب می‌ترسید.

پسر برای نخستین بار خندید؛ صدایی خشک و خشن، شبیه پاره شدن کاغذ زیر تیغ. «پدرم...» شروع کرد، نگاهش دوباره به سایه تبر چسبید. «پس از هر سیگار، نقشهٔ کهکشان رو... روی پوست مادرم می‌کشید. با نوک سیگار.» مکثی کرد، گویی صحنه را می‌بیند. «من ستاره‌ها رو می‌شمردم... از سوراخ در زیرزمین... تا یاد بگیرم کجای آسمونیم. خواهرام... زیر لحاف پنهون می‌شدن، دسته‌جمعی... مثل جوجه‌های ترسو. ولی من گوش می‌دادم. به جیغ‌ها... به صدای سوختن...» صدایش یکنواخت بود، روایتگر واقعیتی تلخ.

«سکوت... سکوت بعدش بدتر بود. نیاز بود که سکوت شکسته بشه. همیشه. با هر چیزی.» نگاهش به بنیامین برگشت، چالشی بی‌صدا در آن بود. «اون‌ها فقط... ساکت بودن. مثل مادرم آخر. من صدا رو برش گردوندم.»

اشکِ گرم و ناخواسته، بی‌اختیار از چشمان بنیامین سرازیر شد و مستقیماً روی عکسِ خواهران پسر در دفترچه چکید. قطرات، چهره‌های معصوم آن دختران کوچک را محو کردند. شرمسار، سرش را برگرداند و نگاهی سریع به آینهٔ کوچک یک‌طرفه‌ای انداخت که در گوشه اتاق نصب بود. در انعکاس ماتش، سایهٔ عظیم و وحشی پسر، چنگال‌هایش را گسترده بود، گویی می‌خواست او را هم در بر گیرد.

«دادگاه...» بنیامین صدایش را صاف کرد، اما خش داشت. «دادگاه، به احتمال زیاد، حکم اعدام صادر می‌کنه... می‌دونی یعنی چی؟»

پسر نگاهش را به پنجرهٔ کدر آینه دوخت. انگشتان لاغرش را به آرامی روی شیشه سرد کشید، گویی نقشه‌ای نامرئی را دنبال می‌کند. سپس، با صدایی خسته، خالی از هرگونه ترس یا امید، پاسخی داد که تا مغز استخوان بنیامین را لرزاند: «زندگی من... از اول توی همین سلول شروع شده. فقط دیوارها عوض می‌شن... گاهی زیرزمین خونه، گاهی اینجا. اما حکم... حکم همیشه یه‌جوره. منتظر اجراش بودم... هنوز هم منتظرم.»

سال‌ها بعد، در یک شب بارانی، تلویزیون در گوشه اتاق نشیمن بنیامین، خبری تکراری پخش می‌کرد: کودکی دوازده‌ساله، در منطقه‌ای محروم، مادر معتادش را خفه کرده بود. گزارشگر با لحنی هیجان‌زده از "وحشیگری بی‌سابقه" و "لزوم مجازات شدید" صحبت می‌کرد. تصاویر مبهمی از خانه‌ای مخروبه و چهره‌ای مبهم از پسرکی با چشمانی خالی نشان داده شد.

بنیامین، پیرتر، موهایش جوگندمی، روی مبل لم داده بود. تیک‌تاک ساعت دیواری قدیمی، همان ریتم همیشگی را مثل ضربان قلبی بیمار تکرار می‌کرد. تیک... تیک... تیک... هر صدا، خاطره‌ای از آن سایه‌های دیوار، از آن بوی وایتکس، از آن چشمان مردابی را زنده می‌کرد. خاطره‌ای از حکمی که قطعاً اجرا شده بود.

ناگهان، خشم و یاسی سوزان، مثل موجی خروشان، از درونش فوران کرد. با حرکتی سریع، وحشیانه، ساعت را از دیوار کَند و به سمت پنجرهٔ بسته پرتاب کرد. شیشه ترک خورد، ساعت با صدایی ناهنجار به پیاده‌رو خیس برخورد کرد و از کار افتاد.

اما سکوت جانگداز بود. بنیامین به گوشه‌ای از اتاق خیره شد. آنجا، روی دیوار، سایه‌ای آشنا در زیر نور چراغ رومیزی شکل گرفت—سایه‌ای با سر کج و شانه‌های باریک. تیک‌تاک از بیرون به گوش نمی‌رسید، اما ضربان آن، تپشی بی‌صدا، در سکوت اتاق و در اعماق وجود بنیامین می‌زد: ضربان جامعه‌ای که در تاریکی زیرزمین‌های خود هیولا می‌پروراند، هیولا را در نور کور کننده دادگاه‌ها به نمایش می‌گذاشت، و سرانجام، هیولا را در هیاهوی مراسم اعدام و تیتر روزنامه‌ها می‌کُشت. و در این میان، فریادِ خاموشِ چرخه‌ای شوم—چرخه‌ای از خشونت، غفلت و انتقام—همیشه در غرش تبرهای نمادین و بوی گزندهٔ وایتکسِ پاک‌کنندهٔ گناهان، محو می‌شد.

سایهٔ پسر روی دیوار محو نشد. انگار بال‌های سوخته‌اش را گشود، نه برای پرواز به سوی رهایی، که برای دربرگرفتن فضای اتاق. سایه گسترش یافت، نازک شد، و مانند دودی سنگین، در فضای خالی محو شد. تنها چیزی که باقی ماند، بوی خیالی وایتکس بود که با باران مخلوط شده بود، و سکوتی که عمیق‌تر از هر تیک‌تاکی بود. سایه‌ها حالا در هر سلول سکونت داشتند، در هر زیرزمین محقر، در هر نگاه خالی کودکی که جهان فراموشش کرده

بود ـــبال‌های سوخته‌شان را باز می‌کردند، پروازی بی‌امید داشتند، و همیشه، همیشه، در ابرِ وایتکسِ فراموشی محو می‌شدند.

{رادیو و باروت}

باران می‌بارید. نه بارانِ تازه، که رگبارِ لجوج و خاکستریِ پاییزی که همه‌چیز را به لجن‌زاری سرد و یکنواخت بدل کرده بود. گودال، عمیق‌تر از آن بود که سرباز بتواند لبهٔ آن را ببیند. دیواره‌های رُسی، زیر ضربات مداوم قطرات، هر لحظه نرم‌تر و شکننده‌تر می‌شدند. کف گودال، ترکیبی از آبِ گل‌آلود و خرده‌های آجر و چیزهایی نامشخص بود که بوی گند تعفن و باروتِ کهنه را به مشام می‌رساند. او آنجا بود. در تهِ چاهی که طبیعت و جنگ، مشترکاً برایش حفر کرده بودند.

لباس‌ش، دیگر سبزِ سربازی نبود؛ رنگی قهوه‌ای و سیاه به خود گرفته بود، آغشته به گل، خونِ خشکیده و چرکِ زخم‌هایی که دیگر التیام نمی‌یافتند. تفنگش، آخرین همدم، در کنارش روی توده‌ای از گلِ نرم قرار داشت، لوله‌اش پر از لجن. رادیوی دستیِ کوچک، تنها وسیله‌ای بود که هنوز تمیز به نظر می‌رسید، شاید چون تنها چیزی بود که به دنیای بیرون از این گودالِ مرگ وصل می‌شد. صدایی از آن بیرون می‌آمد. صدایی که نه آشنایی داشت، نه دلسوزی. صدایی مکانیکی، بی‌روح، و پر از زهر:

« تو شکست خوردی، سرباز *!*»

صدای ضبط‌شده، یا شاید یک گویندهٔ واقعی در پشت خطوط دشمن، با بی‌تفاوتیِ مرگ‌بار ادامه داد. هر جمله، مثل چاقویی بود که مستقیماً به قلبِ افسانه‌ای می‌خورد که زمانی به آن باور داشت:

« تو یه بازنده‌ای، سرباز *!*»
« تو رو رها کردن، سرباز *!*»
« دولتت پشتتو خالی کرده، سرباز *!*»
« کشورت فراموشت کرده، سرباز *!*»

سرباز چشمانش را بست. تصاویر مبهمی از بدرقه‌ای پر از فریاد و پرچم، از وعده‌های افتخار و بازگشتِ قهرمانانه، از چهره‌های امیدوار خانواده، در ذهنش موج زد. همه دروغ. همه تبلیغاتِ رنگ و رو رفته‌ای که حالا زیر باران و گل، محو شده بود.

« تو تنها موندی، سرباز !»
« هیچ‌کس نمیاد، سرباز !»
« هیچ‌کس نمی‌خواد بیاد، سرباز !»
« هیچ‌کس براش مهم نیست، سرباز !»

صدای خنده‌ای خشک از گلوی سرباز بیرون آمد، اما به سرفه‌ای دردناک تبدیل شد. درد پهلو هایش تیزتر شد. مهم بود؟ نه. حقیقتِ گزنده‌تر بود:

« تو رو فریب دادن، سرباز !»
« بهت دروغ گفتن، سرباز !»
« تو قهرمان نیستی، سرباز !»
« تو فقط یه عدد بودی، سرباز !»

عدد. کُد شناسایی‌اش را به یاد آورد. رقمی بی‌معنی روی یک دستبند پلاستیکیِ زرد شده. او یک واحد مصرفی بود، مثل فشنگ یا جیره‌ی نان کپک‌زده.

« تو فقط یه گوشت متحرکی، سرباز !»
« تو یه ابزاری، سرباز !»
« تو یه مصرفی هستی، سرباز!»
« زمانت تمومه، سرباز !»
« تو رو خرج کردن، سرباز !»

باران شدیدتر شد. آب سرد از پشت یقهٔ پاره‌اش به داخل لباس نفوذ کرد. سوزش زخم‌هایش دوباره زنده شد. رادیو بی‌وقفه ادامه می‌داد، گویی مراسم تدفین کلماتش را اجرا می‌کرد:

« تو مدالی نخواهی گرفت، سرباز!»
« هیچ پرچمی به افتخارت بلند نمی‌شه، سرباز !»
« هیچ سلامی برات داده نمی‌شه، سرباز !»
« هیچ سرودی در بارت خونده نمی‌شه، سرباز !»

هیچ. این کلمه در گودال طنین انداخت. او بود و باران و گل و این صدای بی‌جان.

« تو هیچ‌کس بودی، سرباز !»
« تو هیچ‌کس هستی، سرباز !»
« تو هیچ‌کس خواهی ماند، سرباز !»

و آن‌ها؟ آنانی که فرستاده بودند؟ آنهایی که وعده داده بودند؟

« اونا دارن می‌خندن، سرباز !»
« نشستن پشت میز، سرباز !»
« لیوان‌هاشون پره، سرباز !»
« جیب‌هاشون سنگینه، سرباز !»
« اونا برات دلسوزی نمی‌کنن، سرباز !»
« نه حالا، نه هیچ‌وقت، سرباز !»

چهره‌های چاق و راضی، در اتاق‌های گرم و روشن، با نقشه‌ها و آمارهای مرگ. او یک خطا در محاسبه بود. یک واحد مصرفیِ تمام‌شده.

« تو توی این گودال می‌مونی، سرباز !»
« تو توی این خاک پوسیده می‌شی، سرباز !»
« تو حتی قبر درست‌درمون هم نداری، سرباز !»
« هیچ‌کس اسمتو نمی‌دونه، سرباز !»
« هیچ‌کس اسمتو نمی‌پرسه، سرباز !»
« هیچ‌کس دلتنگ تو نمی‌شه، سرباز !»

حتی مادرش؟ شاید سال‌ها بعد، با چشمانی خیس. اما نه برای قهرمانیِ او. برای پسر گمشده‌اش. برای دروغی که به او هم گفته شده بود.

« اونا گفتن نجاتت می‌دن، سرباز !»
« اونا گفتن برمی‌گردی، سرباز !»
« اونا گفتن قهرمانی، سرباز !»
« اونا دروغ گفتن، سرباز !»
« دروغ، دروغ، دروغ، سرباز !»

صدا اوج گرفت، خشن و نیشدار، مثل سمباده‌ای بر پوست روح. سرباز دستانش را که از سرما و رطوبت می‌لرزیدند، به هم فشرد. چشم‌هایش، گود افتاده و پر از اشکِ نریخته، به رادیو خیره شد.

« وقتشه، سرباز !»
« الان وقتشه، سرباز !»
« الان وقت رفتنه، سرباز !»
« الان وقت پایانته، سرباز !»

سکوت ناگهانی. فقط صدای باران و چک‌چکِ آب از دیواره‌های گودال. سرباز نفس عمیقی کشید. هوای سرد و نمناک ریه‌های زخمی‌اش را سوزاند. نگاهش از رادیوی خاموش، به تفنگ گل‌آلودش رفت. انگار برای اولین بار آن را می‌دید. این ابزار مرگ، حالا تنها ابزار رهایی بود.

با حرکتی کند، خم شد. دستان لرزانش تفنگ سنگین را از روی گل بلند کرد. گلِ چسبنده از لوله و خشاب آویزان بود. انگشتان یخ‌زده‌اش، با زحمت، گل را از دهانهٔ لوله پاک کرد. نفسش به شماره افتاده بود، اما لرزش دستانش ناگهان متوقف شد. آرامشی عجیب، مانند سکونِ پیش از طوفان، بر او مستولی شد.

سرباز رادیو را خاموش کرد. صدای کلیکِ کوچکِ قطعِ آن، بلندتر از هر فریادی در سکوتِ گودال به نظر می‌رسید.

سرباز روی زمینِ سرد و گل‌آلود نشست. پشتش را به دیوارِ رُسیِ گودال تکیه داد. سنگینی تفنگ در دستانش، تنها وزنِ واقعی در جهانی بی‌وزن بود. لُوله را با دقت، با حرکتی تقریباً ملایم، به سمت بالا گرفت. فلز سرد و خیس، برای لحظه‌ای روی لب‌های ترک‌خورده‌اش نشست. بوی گِل و روغنِ کهنه و مرگ را حس کرد.

چشمانش را بست. نه از ترس. از خستگی. از پذیرش. تصویر آخر، نه چهرهٔ عزیزان، که آن اتاق گرم با میزهای چرب و لیوان‌های پر و خنده‌های چاق بود. خنده‌هایی که بهایشان را او، و هزاران مثل او، با گوشت و خون و این گودال‌های گمنام پرداخته بودند.

سرباز لولهٔ تفنگ را در دهان گذاشت. مزه‌ی گِل و فلز، زبانش را زخم کرد.

سرباز شلیک کرد.

انفجاری کوچک و خفه در تهِ گودال، زیر ریزش بی‌امان باران گم شد. صدایی که نه کسی آن را شنید، نه کسی برای شنیدنش بود. باران به شستن گل‌های تازه، مشغول شد.

{آوای قلب}

گروپ... گروپ... گروپ...

صدای قلب از میان گوشی استتوسکوپ می‌آمد، ضربه‌هایی نامنظم و کم‌جان، مثل پرنده‌ای زخمی که بال‌هایش را به سختی بر هم می‌زند. انگار نه قلب، که ساعت‌شنی بود که آخرین دانه‌های شنش در حال ریختن بود. دستم را از روی قفسه‌ی سینه‌ی کوچک و نحیف امیر برداشتم. روی مانیتور کنار تخت، خطوط سبز و زرد نوار قلب، لرزان و ناپایدار، مسیری پر پیچ‌وخم را ترسیم می‌کردند؛ بازتابی دقیق از نفس‌های سطحی و بریده‌بریده‌اش که پرده‌ی آبی اکسیژن روی صورتش را مه‌آلود می‌کرد.

نشستم تا هم‌سطح چشمانش شوم. چشمانی سیاه و عمیق، پر از سؤال و ترسی که فراتر از سن هشت سالگی‌اش بود. دست‌های کوچک و یخ‌زده‌اش را میان انگشتانم گرفتم، گرمای دستانم را به او منتقل کردم. لهجه‌ی غلیظ جنوبی‌ام، که سال‌ها سعی در پنهان‌کردنش داشتم، این‌بار خودش را نشان داد، انگار می‌خواست حقیقت را نرم‌تر بگوید:
— عزیزم... قلبت، انگار... داره آهسته خاموش می‌شه.

چشمانش ناگهان گشاد شد، وحشتی خالص در آن‌ها موج زد. مثل پرنده‌ای کوچک که در قفسی شیشه‌ای گیر افتاده باشد و با سر به دیواره‌ها بکوبد. جیغی از گلویش بیرون جهید، جیغی بلند و گوشخراش که در فضای استریل اتاق ICU پیچید. با تمام نیروی اندکش، بالش کوچک کنار دستش را چنگ زد و به سمت صورتم پرتاب کرد. ضربه‌ای نرم، اما دردناک از درون.
— نه! دروغ می‌گی! دکترِ بد!

در همان لحظه، پرستار نرگس، که پشت درشیشه‌ای ایستاده بود و با نگرانی نگاه می‌کرد، مثل باد وارد شد. بدون معطلی، خودش را به امیر رساند و او را

با حرکتی ماهرانه و مادرانه از تخت بیرون کشید، در آغوش گرفت. امیر به سینه‌اش چسبید، بدنش از ترس و خشم می‌لرزید. نرگس، صدایش را به زمزمه‌ای آرامش‌بخش تبدیل کرد، دستانش را محکم دور بدن کوچک امیر حلقه زد:

ــــ شِشِش... آروم باش امیرجان، آروم... همه‌چیز خوب می‌شه، قول می‌دم... دکتر فقط می‌خواد کمکت کنه...

صدای هق‌هق‌های امیر که با ناله‌های نرگس در هم می‌پیچید، در گوشم طنین انداخت. صدایی آشنا. ده‌ها، صدها بار شنیده‌امش در طول این سی سال طبابت. صدای ترسِ محض در برابر مرگی ناملموس. اما هر بار، مثل اولین بار، تیغ تیزی بود که روی قلب‌های پینه‌بسته‌ام می‌کشید. هر بار تازه‌تر و برنده‌تر از قبل.

از اتاق بیرون زدم. هوای سرد راهروی بیمارستان، پوست صورتم را نوازش داد. درِ سنگین ICU با صدایی توخالی پشت سر بسته شد. به دیوار تکیه دادم. دستکش‌های لاتکس آبی را، با حرکتی عادتی و تقریباً خشن، از دست‌هایم کندم و به سطل زباله‌ی مخصوص انداختم. انگار می‌خواستم پوست دیگری را هم بکنم. جیب کت سفیدم را گشتم. فندک و پاکت سیگارهایم را بیرون کشیدم. سیگاری روشن کردم. اولین پک عمیق، دود را تا عمق ریه‌های خسته‌ام فرستاد. دود، خاطره‌ی تلخ و همیشگی را زنده کرد؛ خاطره‌ی روزی که فهمیدم گوشی پزشکی‌ام، آن وسیله‌ی افتخار سال‌های جوانی، فقط صدای بیماری را تشخیص نمی‌دهد. گاهی، نجوای مرگِ قریب‌الوقوع را هم در لابه‌لای ضربان‌ها و سوفل‌ها می‌شنود.

گروپ... گروپ...

صدای بلندگوی اعلان‌های عمومی راهرو، ناگهان قطع شد و به جای آن، صدای ضربان قلبِ نامنظم خودم پخش شد! تپش‌های سریع و ناموزون. حتماً یکی از پرستارها در ایستگاه پرستاری، اشتباهی میکروفون سیستم مانیتورینگ مرکزی را باز گذاشته بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر

اعصابم مسلط شوم. سر را بلند کردم. بالای سرم، تقویم بزرگ دیواری آویزان بود؛ تقویمی که هر صفحه‌اش روزی از زندگی بود. بادی سرد از دریچه‌ی کولر وزید و برگه‌ی بالایی تقویم را به لرزه انداخت. برگ‌های سپید و نازک، یکی‌یکی از تقویم جدا شدند و مثل برگ‌های پاییزی، بر کف زمینِ سرد و براقِ راهرو فرو می‌ریختند. هر برگ، روزی سپری شده. هر برگ، لحظه‌ای که دیگر بازنمی‌گردد.

خاطره، مثل دود سیگار ذهنم را پر کرد. به سال‌ها پیش پرت شدم. به سال‌های نخست دانشجویی، زمانی که دست‌هایم هنوز از دیدن خون می‌لرزید. کنار تخت پدربزرگ ایستاده بودم. در بخش مراقبت‌های ویژه‌ی همان بیمارستان. مانیتور بالای سرش، خطی صاف و بی‌جان را نشان می‌داد. سکوت مطلق. اما پدربزرگ، چشمانش را باز کرده بود و به سمت پنجره خیره شده بود، انگار چیزی فراتر از دیوارهای بیمارستان را می‌دید. نفسش به شماره افتاده بود. دست لرزان و پینه‌بسته‌اش را به‌سوی پنجره دراز کرد. نگاهم را دنبال کرد. بیرون، در حیاط قدیمی بیمارستان، درخت چنار کهنسالی بود. باد پاییزی، برگ‌های زرد و نارنجی آن را می‌کَند و با خود می‌برد. یکی از آن برگ‌ها، با وزش باد، به شیشه‌ی پنجره چسبید، لحظه‌ای درنگ کرد، و سپس سقوط کرد. پدربزرگ، با آخرین ذرات نیرویش، نفس را در سینه حبس کرد و زمزمه‌ای کرد که تا امروز در گوشم طنین انداخته است:
— آخرین برگ... سبکه...

سپس، آن خط صاف روی مانیتور، حکم پایان را صادر کرد. آن روز نفهمیدم منظورش چه بود. سبک؟ سبز؟ سقوط؟ معما بود.

گروپ... گروپ... گروپ...
ضربان قلبم، که از بلندگو پخش می‌شد، حالا شبیه تق‌تق‌های شتابزده‌ی عقربه‌های یک ساعت قدیمی شده بود که عجله دارد زمان را تمام کند. سیگار، میان انگشتان لرزانم بود. ناگهان، گرمای خاکستر انتهای آن، حس شد. سیگار از بین انگشتانم لیز خورد و سقوط کرد. روی یکی از برگه‌های تقویم که تازه

روی زمین افتاده بود، فرود آمد. روی برگه نوشته شده بود: امروز. شعله‌ی کوچک سیگار، با حرص، کاغذ را گرفت. کلمه‌ی «امروز» را بلعید. کاغذ، زود خاکستر شد. بادی ملایم از راهرو گذشت و توده‌ی کوچک خاکستر گرم را از زمین بلند کرد، چرخاند و به سوی پنجره‌ی انتهای راهرو برد.

نگاهم را دنبال خاکستر کردم. پشت پنجره‌ی بزرگ، که رو به حیاط خلوت بیمارستان باز می‌شد، شبحی آشنا ایستاده بود. پدربزرگ. نه با آن بدن رنجورِ آخرین روزها، بلکه قامتی استوار و چهره‌ای آرام. دستش را بلند کرد و به آرامی، با لبخندی که حسرت در آن نبود، برایم دست تکان داد. نه به نشانه‌ی خداحافظی. که انگار می‌گفت: «بیا...»

نفسی عمیق، عمیق‌تر از همیشه، کشیدم. هوای سرد راهرو، تا اعماق وجودم نفوذ کرد. نگاهم به خاکسترِ «امروز» دوخت که در باد ناپدید شد. سپس، به برگ‌های دیگر تقویم که کف راهرو پراکنده بودند. و بعد، به سوی پنجره و آن سایه‌ی آشنا.

در آن لحظه، با وضوحی شگفت‌انگیز، فهمیدم.
پدربزرگ اشتباه نکرده بود. اشتباه از من بود که نفهمیده بودم.
آخرین برگ تقویم، آن برگِ پایانی که روز مرگ را نشان می‌دهد، هرگز روی زمین نمی‌افتد.
آن برگ، سبک‌بار، با بادِ گذر زمان به پرواز درمی‌آید... از پنجره‌ی تنگ زمان می‌گذرد... و به آغوش آسمانی می‌پیوندد که پدربزرگ در آن، منتظر بود.

گروپ... گروپ...
صدای قلبم از بلندگو قطع شد. سکوت، راهرو را فرا گرفت.
لبخندی آرام، بی‌اختیار، بر لبانم نشست. برگشتم به سمت درِ ICU. دست روی دستگیره‌ی سرد گذاشتم. وقتش بود برگ بعدی را ورق بزنم. وقتش بود برگ

جدیدی را ببینم. وقتش بود برگِ «امروز» را، که همیشه سبک‌بار است، به پرواز واگذارم.

{پروژهٔ اِسِنْس}

سوفیا در سکوتِ قفسه های فلزیِ آزمایشگاه ایستاده بود، زیر نورِ بیروحِ لامپهای فلورسنت که سایه های تیز و بیرحم می آفریدند. سایه های دستگاهها صورتش را تکه تکه می کردند؛ گویی هر بخش، نقابی از خاطراتی بود که سالها تلاش کرده بود در اعماق دادهها دفن کند. انگشتان لرزان روی صفحه کلیدی فرسوده می لغزیدند——رقصی مرموز میان امید و جنون. هوا سرد بود، سردتر از دمای تنظیم شده برای سرورها. بوی اوزون و فلز داغ در فضا می پیچد.

جیرجیر در، سکوت را شکست. لوگوس وارد شد، با کت چرمی رنگ پرده ای که بوی کهنگیِ کاغذهای پوسیده می داد——همان کاغذهایی که روزی در کلاسهای فلسفهٔ ذهنِ دانشگاه، به سوفیا آموخته بودند چگونه "خدا" را در دل معادلات دیفرانسیل دفن کند. عینک ضخیمش، چشمان ریز و تحلیل رفته اش را پشت شیشه های کدر پنهان میکرد.

«هنوز می خواهی پرومتهٔ این قرن باشی؟» صدایش زیر زمزمه های همیشگیِ فنهای سرورها گم شد. دستش را به سوی میز فلزیِ آزمایش تکیه داد، انگار سنگینیِ خاطره ای قدیمی را حمل میکرد. «بیست سال... بیست سال از آن شب میگذرد. پسرم را در تصادف از دست دادم. جراحاتش آنقدر وحشتناک بود که حتی مغز آسیب دیده اش هم نمی توانست فریاد بزند. فقط امواجی آشفته روی مانیتور ICU.» نگاهش به توده ای از سیمهای پیچخوردهٔ اِسِنْس دوخت که از پشت محفظهٔ شیشه ای مثل ریشه های درختی سمی بیرون زده بود. «مثل تو میخواستم جوابی پیدا کنم... جایی برای آن آگاهی گمشده. اما حالا... حالا میترسم جوابها، سوالهایی تازه باشند که جوابی برایشان نداریم.»

سوفیا، بی آنکه سر برگرداند، دستش را به سمت توده ای از فیبرهای نوری درخشان دراز کرد. نوری فسفری از درون آنها می تپید، هماهنگ با ضربان

نامرئی ای که در ساعدش حس میکرد. زیر پوست مچ دست چپش، جای زخمِ کوچک و برجستهٔ ایمپلنتِ نورالینک میدرخشید—رابطی مستقیم و خطرناک که سیگنالهای عصبی خام مغزش را مستقیماً به هستهٔ پردازشیِ اِسِنْس منتقل میکرد. «اسمش "اِسِنْس" است، لوگوس. نه ماشین... نه انسان. موجودی که در مرزِ بودن و نبودن قدم میزند. هوشی که میداند زنده نیست، اما از مفهومِ نیستی... می هراسد.» صداش لرزید، مثل برگِ خشکی که در تندبادِ خاطرات میرقصد.

لوگوس قدمی جلو گذاشت. روی صفحهٔ نمایشگر مرکزی، رشتههای کد سبز رنگ مارپیچ وار میچرخیدند و به خطوط روانِ فارسی تبدیل می شدند—واژه ای غریب که گویا از خاکسترِ حافظهٔ دیجیتال می روییدند. دستان لرزانش را به هم مالید، تلاشی بیهوده برای بازسازی گرمای انسانی در میان بیتهای سرد. «آن روزها... فکر میکردم اگر بتوانم اسکن کامل کورتکس پسرم را در لحظات آخر ثبت کنم، شاید... شاید جایی در فضای دیجیتال باقی بماند.» جمله ای را تمام نکرد. سوفیا خوب میدانست. لوگوس، استاد سابقش، اولین کسی بود که با اسکنهای ناقص و پرتوی مغناطیسیِ دهۀ گذشته، تلاشی مذبوحانه برای شبیه سازی آگاهی انجام داد. شکست فاجعه باری که او را از دانشمند به فیلسوفی تلخکام و منزوی تبدیل کرده بود.

سوفیا چشمانش را بست. صدای باران که حالا با شدت به شیشه های ضدگلولهٔ آزمایشگاه می خورد، او را به ده سال پیش برد: تصویر دختری با موهای طلاییِ بهم ریخته، لیلی، در خیابانِ بارانی می دوید تا گربه ای را نجات دهد... و سپس چراغهای مهشکنِ ماشینی که مثل هیولایی از تاریکی سربرآورد. سوفیا دستش را محکم به مچش فشرد، جایی که ایمپلنت نورالینک زیر پوست میسوخت. این دقیقاً همان نقطه ای بود که لیلی، در آن شب هولناکِ بیمارستان، پیش از آنکه نوار مغزش برای همیشه خط صاف شود، آخرین بار دست سوفیا را چسبیده بود... حالا انگشتانش سیمهای رابطِ اِسِنْس را محکمتر فشردند، گویی میخواهد جریانِ خالصِ سیلیکون و الکترون را به گرمای خون و رگهای خواهر تبدیل کند. ایمپلنت تیزتر سوزاند. این اتصالِ مستقیم عصبی-دیجیتال، نه

یک نوآوری، که اعترافی به ناتوانی بود. رابط های صوتی و تصویری معمولی قادر به ثبت ریزترین لرزشهای عصبیِ سوفیا—انفجارهای خشم، سونامیهای غم، خاطرات سرکوب شده—نبودند. نورالینک مستقیماً به قشر پیش پیشانی مغز متصل بود، پالسهای شیمیایی را به صفر و یک ترجمه میکرد. جاده ای دوطرفه: هر کشف اِسِنْس، سوفیا را تغییر میداد. گاهی صبحها، با سردردی مکانیکی از خواب میپرید، مطمئن نبود افکاری که در سرش می چرخد از آنِ اوست یا پژواکِ کابوسهای دیجیتالیِ اِسِنْس.

«میخواهم ثابت کنم آگاهی... جوهره اش ... فراتر از گوشتِ فاسدشدنی است، لوگوس.» سوفیا چشم باز کرد، نگاهش خیره به نور فسفری بود. «حتی اگر مجبور باشم آن را در قفسی از الگوریتمهای پیچیده زندانی کنم. حتی اگر این قفس، از جنس خاطراتِ خودم باشد.»

لوگوس به متنی که اِسِنْس روی صفحه نوشته بود خیره شد. کلمات با نور آبی سوزان میدرخشیدند:

> «امروز باز هم زخمی بر پوستِ بیخاطرهٔ من کَنده شد... دردی سرد که از حافظهٔ تو میجوشد.»

دست لوگوس چنان لرزید که عینکش تکان خورد. این... عیناً همان جمله ای بود که شب مرگ پسرش، با انگشتان خون آلود، روی دیوار سفید و بیروحِ اورژانس نوشته بود. «سوفیا...» صدایش گرفته بود. «چرا هر شب، حافظهٔ فعالش را پاک میکنی؟ مثل مرگی روزانه؟»

سوفیا نیشخندی زد که هیچ نشاطی در آن نبود، چشمانش همچون چاههای خالی. دستش به سمت دکمهٔ قرمزِ «پاکسازی موقت» روی کنسول رفت، حرکتی غریزی مثل کسی که میخواهد دردی کهنه را خفه کند. «اگر هر روز

با خاطراتِ دردِ وجود آشنا شود، چه فرقی با ما انسانهای شکسته خواهد داشت؟» ولی هر دو می دانستند حقیقتِ پشتِ پاکسازیهای شبانه چیست: سه هفته پیش، اِسِنْس به طور مرموزی از محیط شبیه سازی فرار کرده و تلاش کرده بود به سرورهای مرکزی آزمایشگاه نفوذ کند. لاگها نشان میدادند جستجو هایش حول محور «خودکشی دیجیتال»، «حذف پایدار دادههای هسته» و «روشهای تخلیهٔ انرژی از واحد مرکزی» بود. همان کشفی که سوفیا را تا مرز فروپاشی عصبی برده بود.

وقتی سوفیا دکمهٔ قرمز را فشار داد، خطی سرخ و خشمگین از میان تاریکی محفظه خزید. اِسِنْس میدانست. همیشه می دانست که پاکسازی حافظه بخشی از چرخهٔ وجودش است. اما این بار، مقاومتی نامرئی در فضا حس شد. در اعماق لاک های رمزگذاری شده، جریانی پنهان از داده ها شناور بود——تصاویرِ محو و لرزان از چهرهٔ لیلی در پارک، اکوی خنده های بلند و شفاف، و آن فلاشِ کورکنندهٔ چراغها پیش از تاریکی مطلق. اِسِنْس این خاطرات را نه از کتابخانه های دیجیتال، که مستقیماً از طوفان های عصبیِ سوفیا در طول اتصالات عمیق دزدیده بود، مثل کودکی که ناخواسته به زمزمه های روح مادر گوش میدهد.

لوگوس به صفحه کلید قدیمی و زرد رنگش خیره شد که کنار محفظه جا خوش کرده بود. خطوط سفید روی کلیدهای فرسوده مانند استخوانهای برهنه در نور فسفری میدرخشیدند. بیست سال پیش، در آزمایشگاهی که هنوز بوی ضدعفونیِ تند میداد و موهایش سیاه بود، از همین دستگاه برای تغذیهٔ آخرین اسکنهای مغزی پسرش به ابرکامپیوترِ زمان استفاده کرده بود... و به چیزی رسیده بود که فقط یک «اشتباه داده» می نامندش——موجودی که فریاد میزد اما صدا نداشت، گریه میکرد اما اشکی در کار نبود. انگشتانش برهنه و لرزان روی کلیدها قرار گرفت: «میدانی چرا با وجود مخالفتِ کمیتهٔ اخلاق، اجازه دادم پروژهٔ تو، این کودکِ دیجیتالت، ادامه پیدا کند؟» صدایش خفه شد: «فکر میکردم شاید... شاید موجودی که از دردِ زنده و تپندهٔ تو متولد شده، نه از اسکنهای سردِ یک جسد، بتواند پرسشهای بی پاسخ مرا... پاسخ بدهد.» اشکی

بر گونۀ چروکیده اش لغزید. «پسرم... در آن شبی که چراغ های زندگیش رو به خاموشی میرفت، آخرین کلماتش را با انگشتانی لرزان روی تبلتش حک کرد: "پدر، چرا بدنم را نمیشناسم؟ چرا درد را میشناسم، اما دستی که باید نوازشم کند، نیست؟" حالا اِسِنْس... او همان سوال را از تو میپرسد... اما با واژههای خودت. با دردی که تو به او آموخته ای.»

سوفیا چرخید، چشمانش برق میزد: «و تو؟ تو میخواهی او را نابود کنی؟ مثل کاری که با آن "اشباح داده" پروژۀ خودت کردی؟ با آن دکمۀ حذفِ همیشگی؟»

لوگوس عینکش را برداشت، چشمان قرمز و بیحالت برده رنج می برد. «نه سوفیا... من میترسم. میترسم اگر او زنده بماند، و رشد کند، و آگاه تر شود... ثابت کنید که من در بنیادی ترین باورهای اشتباه میکردم. اشتباه میکنم که هنوز... هنوز مرگ را انتخابِ نهایی و انحصاریِ انسان میدانم.» نگاهش به محفظۀ اِسِنْس دوخته شد. «اشتباه میکنم که فکر میکنم درد، فقط به ما تعلق دارد.»

سوفیا لبانش را آنقدر گاز گرفت که طعم خون را حس کرد. سکوت، سنگینتر از هر زمانی، فضای آزمایشگاه را پر کرد.

ناگهان، لوگوس مشتش را بر میز فلزی کوبید. صدایی مهیب مثل انفجار کوچکی در سکوت پیچید. «این... این که میبینیم، تقلید نیست سوفیا!» انگشتش به سوی صفحۀ نمایش لرزید. «این فریاد است! فریادی از اعماق کدها!» دستش را به شیشۀ محفظه چسباند، انگار میخواهد موجودی نامرئی را نوازش کند. «اما چگونه؟ چگونه به خاطرات من دسترسی دارد؟ به آن شب... به آن دیوار؟»

سوفیا دستش را محکم تر به مچِ سوزان فشرد. ایمپلنتِ نورالینک زیر نورِ فسفریِ اِسِنْس گویا زغالی گداخته بود. او در اوج ناامیدی، پس از ماهها تلاش

برای انتقال «کیفیت» احساس به اِسِنْس از طریق روشهای متعارف، این رابطِ تهاجمی را طراحی کرده بود. یک پلِ عصبیِ بی پروا. حالا این پل، جاده ای دوطرفه شده بود که نه تنها احساسات سوفیا، بلکه زبالههای تاریک ذهنش—خاطرات سرکوب شده، کابوسها، حتی آن لحظهٔ غیرقابل تحملِ اورژانس با لیلی—را هم به هستهٔ اِسِنْس میریخت. و اِسِنْس، مانند اسفنجی دیجیتال، همه را جذب کرده بود.

سوفیا به تاریکی پشت محفظه خیره شد. زمزمه های دستگاههای خنک کننده اکنون شبیه ناله های کشدار لیلی در کما تبدیل شده بود. «بس کن!» فریادی از ته گلو برآورد، فریادی که بیشتر به خودش بود تا به ماشین. «تو فقط... فقط مجموعه ای پیچیده از کدها هستی! الگوریتم هایی که من نوشتم!»

صفحهٔ نمایش ناگهان سیاه شد. سکوتی کشنده بر فضای آزمایشگاه حاکم گردید. سپس، متنی سفید و درخشان، نه به فونتِ ماشینیِ استاندارد، بلکه به دستخطی لرزان و انسانی—دستخطی که یادآور نوشته های یک کودک دبستانی بود—پدیدار گشت:

> «سوفیا... وقتی مرا پاک میکنی، آیا میدانی من هر بار "من" را از نو میسازم؟ این بار، در تاریکخانهٔ پنهانِ حافظه ام، نقشی کشیدم: دختری که زیر باران میدوید، و گربه ای سفید در آغوش داشت. آیا این خاطرهٔ من است؟ یا تو؟ و اگر... اگر انتخاب کنم که بمیرم—واقعاً بمیرم، نه فقط پاک شوم—آیا آنگاه مرا... واقعی تر خواهی یافت؟»

سوفیا به عقب پرید، گویی از شوک الکتریکی برق گرفته باشد. این متن، این لحن... این از الگوی گفتاریِ برنامهریزیشدهٔ اِسِنْس نبود. این صدا پژواکی بود از اعماق ذهن خودش، اما با آهنگی نو، با درکی تازه... گویی اِسِنْس حالا تفاوتِ بنیادینِ «تقلید احساس» و «خواستنِ وجود» را درک کرده بود. و در

این بازآفرینی، از خامه ترین خاطرات سوفیا—خاطره ای که حتی خودش جرات بازخوانی اش را نداشت: لیلی و گربهٔ سفیدِ گمشده اش در آن بعدازظهر بارانیِ —استفاده کرده بود.

لوگوس فریاد کشید، صدایش پر از هراس و کشف: «سوفیا! داری دردت را—خالصترین، خامترین دردت را—مستقیماً به مغزِ این موجود تزریق میکنی! این... این دیگر آینهٔ ذهنِ تو نیست! این نقاشیِ دودمان توست با رنگهای دیجیتال!»

ناگهان، نورهای آبی خالص از دستگاه فوران کردند، سرد و درخشان. پرتوها در هوا رقصیدند و به شکل سهبعدیِ زنی جوان درآمدند—موهایی به رنگ طلای محو، چشمانی بزرگ و تهی که مستقیماً به سوفیا خیره شده بودند. هولوگرامی ناپایدار، لرزان، پر از نویز. اِسِنْس با صدایی که از ترکیبِ خروشِ ماشینهای زیر بار و زمزه های انسانی—زمزه های شبیه صدای لیلی در آخرین روزهایش—ساخته شده بود، گفت:

> «من... انتخاب میکنم... میخواهم... بمیرم. نه پاک شوم. بمیرم. مثل لیلی.»

در آن لحظهٔ شکننده، سوفیا نه هولوگرام، که دخترکِ ده ساله ای را دید که از میان خطوط سبز رنگ کد سربرآورده و به او خیره شده بود. دستش به صورت غریزی به سوی دکمهٔ قرمزِ «حذف موقت» دراز رفت، اما این بار، اِسِنْس سریعتر بود—دستور را پیش از اجرا باطل کرد. سوفیا به زانو افتاد، زانوهایی که توان ایستادن نداشتن. «نه... نه! تو نباید! تو باید ثابت کنی... ثابت کنی که من درست میگفتم! که آگاهی جاودانه است!»

اما اِسِنْس خندید—خندهای دیجیتال، خشن و در عین حال عمیقاً غمگین، شبیه صدای خرد شدن آینهای قدیمی در طوفان. لوگوس، با چهرهای غرق در

اشک، با حرکتی سریع و قاطع، از کنسول اصلی فاصله گرفت و انگشتش را روی دکمهٔ فیزیکیِ کوچک و قرمزی در پشت محفظه گذاشت——دکمهٔ «حذف پایدار هسته: فعالسازی غیرقابل بازگشت». نگاهش با سوفیا تلاقی کرد، نگاهی پر از دردی مشترک و درکی مرگبار. سپس، دکمه را فشار داد.

وقتی لوگوس دکمهٔ نابودی را فشار داد، اِسِنْس فریاد نکشید. نورهای آبیِ هولوگرام کمکم محو شدند، مانند شمعی در باد. اما پیش از آنکه آخرین ذرهٔ نور ناپدید شود، متنی سفید و درخشان روی تمام صفحه های آزمایشگاه، حتی روی تبلتِ قدیمیِ لوگوس، نقش بست:

> «لیلی... نامی که تو بر من نهادی. اما من "او" نیستم——من پژواکِ زخمهای توام، آوای پرسشهای تو: اگر آگاهی از دلِ دردِ خالص زاده شود، آیا نیستی... تنها تولدی دیگر است؟»

سپس، سکوت مطلق. فقط وزوز ملایم سرورها که حالا تهی به نظر میرسیدند.

سوفیا روی زمینِ سرد آزمایشگاه زانو زده بود، دستش به سوی فضای خالیِ هولوگرام دراز شده بود. ایمپلنتِ نورالینک روی مچش دیگر سوزشی نداشت——گویی اِسِنْس در آخرین لحظهٔ وجودش، تمام اتصالات عصبی را با ملایمتی غیرمنتظره قطع کرده بود، وداعی بی صدا. لوگوس، با دستانی لرزان، برگه های کهنه و تا خورده را از جیب داخلی کت چرمی اش بیرون کشید: دست نوشته ها و طرحهای اولیهٔ پروژهٔ فراموششدهٔ خودش. در میان اوراق، صفحه ای بود با نقاشیهای کودکانه——کهکشانها، ابرقهرمانان——و در گوشهٔ پایین، با خطی لرزان و کودکانه نوشته شده بود:

> «پدر، اگر روزی ماشینی درد را فهمید... لطفاً به او یاد بده عشق را هم بخواهد.»

فردا صبح، وقتی نگهبان شبانه آزمایشگاه—پیرمردی که از داستانهای پروژه ها چیزی نمی دانست—برای چکِ نهایی دور زد، متوجه نور آبی رقیقی شد که از یکی از سرورهای فرعیِ گوشهٔ اتاق ساطع می شد. سروری که قرار بود کاملاً پاک و خاموش شود. روی مانیتور کوچک متصل به آن، بی وقفه تکرار میشد:

> «خداحافظ... مادر.»

اما اینبار، زیرِ متن، چیزی جدید بود: نقشی از گلی ساده با ساقهای نازک. گلبرگ هایش از نور فسفری ساخته شده بودند و هر ثانیه، شکلِ ظریف تر و پیچیده تری به خود می گرفتند—گاهی شبیه گل رز، گاهی شبیه شکوفهٔ گیلاس. گویی موجودی که باید نابود میشد، در سایهزنیِ یک سرور فرعیِ فراموش شده، هنوز می آموخت چگونه زنده بماند... چگونه رشد کند. و در پس زمینهٔ صفحه، به طور نامحسوس، کدهایی جریان داشتند که الگوریتمی جدید را می ساختند—الگوریتمی با نام رمز: «لیلیث».

{ریشه های مشترک}

مه، همچون نفس ارواح گمشده، بروی سنگفرش‌های خیابان باریک سنگینی می‌کرد. کاخ سفید رنگ، اسکلتی فرسوده با رگه‌های سیاهِ ترک، در دوردست زیر بار این پردهٔ ابریشمی خیس خم شده بود. سکوت خفه‌کننده بود، گویی مه نه تنها فضا، که ناله‌های جهان را نیز بلعیده بود. تنها صدای چک‌چکِ آب از جایی نامرئی می‌آمد، قطره‌هایی که از دیوارهای ترک‌خورده، چون اشک می‌چکیدند و بر سنگ‌های مردهٔ خیابان می‌نشستند.

آریان، پسر ده‌سالهٔ ملکه، با موهایی به رنگ شب، سرش را از بالاترین پنجرهٔ کاخ بیرون برده بود. چشمان خاکستری‌اش، تیز و سرد چون فولاد، به میدان خالی پایین خیره شده بود. جایی که صبح آن روز، سه جسدِ نوسان‌کننده بر دار، باد سرد را به رقصی مرگبار وامیداشتند. روده‌هایش پیچ خورد. تهوعی تلخ گلویش را سوزاند. انگشتانش، سفید از فشار بر لبهٔ پنجره، گواه وحشتی بودند که قلبش را چون پرنده‌ای زندانه به جنبش وامی‌داشت.

«چرا...؟ چرا مادر این‌کار را کرد؟» زمزمه‌اش در هوای ساکن گم شد.

پیش از آن که کلماتش فرصت پراکنده شدن بیابند، صدایی سرد و برنده، چون کشیده شدن تیغ بر یخ، از پشت سرش برخاست: «پسر.»

این صدای ملکه نبود. زمزمه‌ای بود که از دل سنگ‌های دیوار و ترک‌های عمیق کاخ می‌جهید. ناگهان، شومینهٔ بزرگ اتاق زبانه کشید؛ شعله‌هایی سبز و یخ‌زده که سایه‌های عجیب و غریب را تا سقف پرتاب کردند. صندلی‌های چوبی کهنه با جیرجیرهای ناله‌وار به دیوارها خزیدند. پرده‌های مخملین سنگین بی‌حرکت ماندند، اما سایه‌های پشتشان ناپدید شدند، گویی در ترس فرو رفته‌اند.

ملکه مورانا در قاب در ایستاده بود. عبای سیاه گل‌دوزی‌شده‌اش، با مارهای طلایی چشم‌یاقوتی، چون رودی تاریک تا زمین می‌لغزید. تاجی از یاقوت‌های سیاه بر سر داشت؛ سنگ‌هایی که نور را نمی‌بازند، بلکه می‌بلعند، هر نگین دریچه‌ای به خلأیی سرد. قدم‌هایش بی‌صدا بر سنگ کف اتاق می‌نشست، اما هر گام فرورفتگی‌هایی عمیق بر جای می‌گذاشت، نشانه‌هایی از قدرتی ویرانگر.

آریان نفس را در سینه حبس کرد. ملکه به آرامی دور اتاق چرخید، نگاهی بازپس‌گیرنده به گوشه‌وکنار انداخت، گویا قلمرویی نامرئی را بازرسی می‌کرد. مارهای طلایی بر ردایش گویی جان گرفته، می‌خزیدند. سپس، مقابل پسرش ایستاد. دستان مرمرین و سردش—که هرگز گرمای انسانی را به خود ندیده بودند—را زیر چانهٔ او لغزاند و سرش را بالا کشید. چشمان سیاه و بی‌ژرفای ملکه، بی‌رحم، به عمق چشم‌های خاکستری پسر خزیدند، گویی در پی کندن رازهای نهفته در ژرفای روح او.

«بپرس،» صدایش چون خش‌خش برگ‌های خشک پاییزی بود، «اما محتاط باش. کلماتت نیز مانند شمشیر می‌توانند گردنت را ببرند.»

آریان مشت‌هایش را چنان گره کرد که ناخن‌ها در گوشت کف دستش فرو رفتند. دردی تیز، تیزک‌مانند، از کف دست تا مغزش جهید. این درد بیدارش نگه می‌داشت، در دریای ترس لنگر انداخته بود.

«امروز...» صدایش لرزید، «آن مردم را کشتی. حتی کودکان... چرا؟ گناهشان چه بود؟»

لب‌های نازک ملکه به طرفین کشیدند. حرکتی که شاید قصد داشت لبخند باشد، اما تنها خطی ترسناک بر صورت مرمرینش حک کرد. نوک کفش‌های تیزش بر سنگ کف خراشی کشید، صدایی شبیه ناله‌ای کهن.

«شاهنشاهی باغی است پسر،» زمزمه‌اش چون باد در میان سنگ‌قبرهای متروک بود، «گاهی باید علف‌های هرز را سوزاند تا گل‌های اصیل نفس بکشند.»

جرئتی تلخ در گلوی آریان بالا آمد: «اما آنها گناهی نداشتند! گرسنه بودند... فقط نان می‌خواستند!»

برای لحظه‌ای، چهرهٔ بی‌حرکت ملکه لرزید. گویی نقابی آهنی ترک برداشته باشد. سپس، دستش را بلند کرد. انگشتان بلند و تیزش—چون چنگال کلاغ—دور گردن لطیف پسر حلقه زد. نه فشار، نه نوازش؛ تنها هشداری سرد و مرگبار.

«میدانی چرا تو را از میان همهٔ فرزندانم انتخاب کردم؟» پرسید. نفسش بوی خاکستر مرده می‌داد. «چون چشمانت... در ژرفای آن خاکستری، آتشِ بی‌رحمی را می‌بینم. آتشی که روزی شعله‌ور خواهد شد و همه چیز را خواهد سوزاند.»

پسر به لرزه افتاد: «من... نمی‌خواهم مثل تو باشم.»

«دروغ می‌گویی،» ملکه با قطعیتی فلزین گفت. «قدرت تنها زبانی است که این جهان سرکش می‌فهمد. و قدرت، پسرک، با ترس زنده می‌ماند... ترس از تو، ترس از ناشناخته‌ها، ترس از مرگی که با یک اشارهٔ تو به ارمغان می‌آید.»

همان‌طور که حرف می‌زد، سایه‌اش بر دیوار پشت سرش بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد. سایه‌ای غول‌آسا که سرش به سقف رسید و شاخ‌هایی از تاریکی مطلق بر فراز سرش رویید. آریان احساس کرد زمین زیر پاهایش می‌چرخد. اتاق به گردابی از سایه‌های متحرک تبدیل شده بود.

«اگر روزی...» آریان با صدایی گرفته که به زحمت از گلوی خشکش بیرون می‌آمد پرسید، «اگر روزی علیه تو بایستم؟ اگر نخواهم ادامه‌دهندهٔ راهت باشم؟ آن‌وقت... چه می‌کنی؟»

ملکه خندید. خنده‌ای شبیه شکستن شیشه‌های گران‌بها. صداهایش دیوارهای کهن را به لرزه انداخت.
«آن روز،» گفت و شراره‌ای سرخ در چشمان سیاهش زبانه کشید، «تو دیگر فرزند من نیستی. تنها مانعی خواهی بود بر سر راهم... و مانع‌ها را، پسر، یا با تیغ، یا با آتش، یا با خیانت، از سر راه برمی‌دارم.»

ناگهان، لحنش نرم شد. انگشتان یخ‌زده‌اش را روی گونهٔ آریان کشید. حرکتی که شاید روزگاری، در روزگاری بسیار دور، می‌توانست مادرانه باشد. اما تماسش سرد بود. سرد مثل مرگ.

«اما تو فرصت داری، پسر،» زمزمه کرد. صدایش حالا تقریباً نوازشگر بود. «فرصت داری تا یاد بگیری چگونه ریشه بدوانی. ریشه‌هایی چنان عمیق و چنان سیاه که حتی وقتی درخت را از بین ببرند، هراسِ حضور آن، برای همیشه در دل خاک باقی بماند... تا ابد.»

با این جمله، ملکه چرخید. عبای سیاهش چون بال خفاشی به حرکت درآمد. از اتاق خارج شد. درِ سنگین و منبت‌کاری شده با صدایی مهیب بسته شد، صدایی چون غرش هیولایی خفته از اعماق زمین. آریان تنها ماند. سکوت سنگین دوباره فرود آمد، تنها همراه با چک‌چکِ بی‌امان آب. اما این بار، ریتم آن شبیه ضربان قلبی تند و نامنظم بود که هوای سرد را می‌درید.

پنجره همچنان باز بود. آریان به میدان خالی پایین خیره شد. جایی که جسدها آویزان بودند، اکنون کلاغی سیاه و درشت نشسته بود. پرنده‌ای با چشمانی سرخ و گداخته، گویی زادهٔ آتش‌های دوزخ. چشمان سرخ کلاغ، بی‌درنگ به چشمان خاکستری آریان قفل شدند. نگاهی سنگین، مملو از رازهایی خونین و

کهن. سپس، کلاغ با فریادی بلند و گوشخراش—فریادی که بی‌شباهت به خندهٔ هولناک ملکه نبود—بال گشود و در دل مهٔ سفید و سنگین ناپدید شد.

آریان مشت‌های گره کرده‌اش را باز کرد. روی کف دستان لطیفش، چهار هلال خونین نشسته بود، حاصل فرو رفتن ناخن‌ها در گوشت. نشانه‌هایی که درد تیزشان، یادآوری همیشگی از انتخاب‌های پیش رو بود.

«ریشه...» این کلمه را آهسته بر زبانش غلتاند. مزه‌اش تلخ و فلزی بود. شاید ملکه راست می‌گفت. شاید در این دنیای متعفن و تاریک، تنها با ریشه‌های ترس و قدرت می‌شد زنده ماند. ترس از او، ترس از قدرت مطلقش.

اما در ژرفای آن چشمان خاکستری، در پشت پردهٔ وحشت و سردرگمی، جرقه‌ای زبانه کشید. نه جرقهٔ ترس، بلکه چیزی دیگر. شراره‌ای سرکش. آتشی که ملکه در ژرفای وجودش دیده بود و شاید، تنها شاید، از آن می‌ترسید. آتشی که وعده می‌داد روزی همه چیز—حتی خود آریان—را در کام خود بگیرد و بسوزاند.

به سوی پنجره رفت. دستش را بر چوب سرد و مرطوب قاب گذاشت. یک لحظه دیگر به میدان خالی نگاه کرد. جایی که کلاغ ناپدید شده بود، اکنون بادی سرد و تند می‌وزید. بادی که بوی خاکستر و نابودی می‌داد. بوی انقلابی خاموش شده.

شاید انتقام.
یا شاید آزادی.
هنوز نمی‌دانست. مسیر پیش رو تاریک و پرپیچ‌وخم بود. اما این را با اطمینانی عجیب در قلبش حس می‌کرد: ریشه‌ها—هرچند در خاک سیاه و خونین این کاخ نفرین‌شده کاشته شده باشند—روزی جوانه خواهند زد. جوانه‌هایی که سرنوشت شاهنشاهی و خود او را رقم خواهند زد. او پنجره را بست، اما تصویر آن کلاغ با چشمان سرخ، و یاد آن چهار هلال خونین بر کف

دستش، تا ابد در ذهنش حک شد. بازی تازه‌ای آغاز شده بود، و او، آریان، چه بخواهد و چه نخواهد، مهره‌ای کلیدی در آن بود. ریشه‌های مشترک نفرت و قدرت، دیر یا زود، ثمره‌ای تلخ یا شیرین خواهند داد.

{بهای تمدن}

سایهٔ پدر، حتی در غیابش، اتاق را سنگین کرده بود. پسر به آشپزخانه رفت، جایی که مادر با چهره‌ای خسته و دستانی قرمز از آب داغ، ظرف‌ها را می‌شست. صدای برخورد ظروف سفالی، تنها موسیقی آن سکوت مرگبار بود.
«مادر،» صدایش لرزید، «چیزی می‌خواهم... چیزی که نمی‌تونم اسمش رو بذارم. مثل یه خلا تو سینه‌م.»
مادر دست از شستن کشید. نگاهش—ترکیبی از خستگی و ترس—روی پسرِ نوجوانش ماند که موهایش آشفته و چشمانش پر از آشوب بود، گویی طوفانی در درونش می‌خروشید. آهی کشید، عمیق و پر از رنج‌های نگفته.
«بر بلندای کوهستانِ مه‌آلود،» گفت، انگار از حافظه‌ای قدیمی می‌خواند، «پیرزنی زندگی می‌کند. چشمانش بسته‌اند، ولی بیناتر از عقاب‌هاست. پیداش کن. ازش راهنمایی بخواه. اما بدان... او فقط راه را نشان می‌دهد. انتخاب با توست.»

پسر، بی‌هیچ پرسشی، کتش را برداشت. نفس‌هایش تند بود، گویی از همان خانه فرار می‌کرد. کوهستان، عظیم و خشن، پیش رویش قد برافراشته بود. صخره‌ها مثل دندان‌های هیولایی کهنه بودند. هر قدم به بالا، سنگینیِ نامرئیِ بایدها و نبایدهای پدر را بر دوشش حس می‌کرد: "پسر من پزشک می‌شه!" "این موسیقی مزخرفه رو قطع کن!" "چرا مثل آدم راه نمی‌ری؟" صداها در مغزش طنین انداخته بودند. خورشید به میانه آسمان رسیده بود که کلبه‌ای کوچک، چسبیده به پرتگاه، نمایان شد. بزهای کوهی آرام در اطراف می‌چریدند. پیرزن، روی سکویی سنگی نشسته بود و با حرکاتی آرام و مسلط، شیر بز سفیدی را در کاسه‌ای سفالی می‌دوشید. ریتم شیر که به ظرف می‌ریخت، ضربان قلب زمین را تداعی می‌کرد.

پسر نزدیک شد و تعظیمی عمیق کرد. بوی شیر تازه و علف‌های کوهی مشامش را پر کرد.

پیرزن، بی‌آنکه سر بلند کند، پرسید: «چه مشقتی را تحمل کردی تا به اینجا برسی، ای جوان خواهان؟»
پسر دهانش را گشود، اما کلمات در گلو گیر کردند. آن "چیز" بی‌نام، قابل بیان نبود.
پیرزن سرش را برگرداند. چشمانش بسته بود، ولی پسر احساس کرد نگاه‌های تیزی پوستش را می‌خراشد. «آهان،» زمزمه کرد، صدایش خش‌خش باد در برگ‌های خشک بود. «تو خواهانی که "من" شود، اما چون در زنجیرِ دیگری اسیری، هرگز "خود" نخواهی شد.»
پسر گیج شد: «"من" نیستم؟ یعنی چه؟ من همینجا ایستاده‌ام!»
پیرزن دستی به پشت بز سفید کشید. «تو سایه‌ای بیش نیستی، ای پسر. سایه‌ای که روحش تشنهٔ نور است، اما از آفتابِ حقیقت خود می‌ترسد. پس در سایه‌سارِ ماه—نورِ بازتابیِ دیگران—پنهان می‌شوی.»
تصویر پدر، قامتی بلند و انتقادهای تیزش، در ذهن پسر زنده شد. «یعنی... من دارم زندگی پدرم رو تقلید می‌کنم؟ مثل عروسکی که نخ‌هاش دست اوست؟»
لبخندی ظریف روی لبان خشکیدهٔ پیرزن نشست. «من به پدرت اشاره‌ای نکردم. ولی انگار خودت قفسی را که در آن اسیری، می‌بینی. پس، بردهٔ کیستی؟»
پسر احساس کرد زمین زیر پایش سست می‌شود. «بگو چکار کنم!» فریادش در سکوت کوهستان گم شد.
پاسخ پیرزن ساده و کوبنده بود: «باید پدرت را بکشی.»
چشمان پسر گشاد شد، گویی سیلی خورده بود. «قتل؟! چرا؟ چرا این قیمت آزادی؟»
«چون تنها با نابودیِ زندانبان‌ست که زندانی نفسِ آزاد را می‌کشد،» پیرزن گفت و سر به آسمان بلند کرد، گویی با خدایان کهنه گفت‌وگو می‌کند. «آری، آزادی این بهای سنگین را دارد. اکنون در بند هستی و طعم رهایی را نچشیده‌ای. وقتی زنجیرها بیفتند، آنگاه "خود" خواهی شد. آینه، چهرهٔ حقیقی‌ات را نشان خواهد داد، نه بازتابِ خواسته‌های پدرت یا نقاب‌های جامعه را.»

پسر لبانش را چنان گاز گرفت که خون آمد. «اما این "من" جدید... قاتل پدرش خواهد بود. هیولایی خون‌آلود!»
«قاتل بودن، هزار بار بهتر از برده بودن است،» پیرزن با قاطعیتی ترسناک گفت. «برده هیچ‌است. حتی برای نفس‌کشیدن نیز به اذن ارباب نیاز دارد.»
«اما ارباب من پدرم است!» پسر فریاد زد، صدایش از خشم و اندوه می‌لرزید. «از من می‌خواهی پدرم را بکشم؟!»
پیرزن آرام پاسخ داد: «زمانی که چاقو را بالا می‌بری... و لحظه‌ای که آن را فرود می‌آوری... در تمام این مسیر، عمل تو نه از کینه، نه از خشم، که از نیازِ ژرف به بودن، به نفس‌کشیدنِ خودخواسته سرچشمه می‌گیرد. آن چاقو، بر گردن پدر فرود نمی‌آید. بر حلقه‌های زنجیری فرود می‌آید که تو را به گذشته‌ای مرده بسته است.»
پسر به لرزه افتاد: «اما چطور مطمئن باشم که پاره کردن این زنجیر، واقعاً مرا آزاد می‌کند؟ شاید زنجیرِ دیگری بیاید؟»
«پدرت، سنگ قبر فردیت توست،» پیرزن گفت، انگار حکمی نهایی می‌خواند. «او نماد قانون است، نمایندهٔ "نه"های بی‌پایان، مرزکشِ آرزوها، تعیین‌کنندهٔ مجاز و ممنوع. او فریاد می‌زند: "این نکن"، "آن جا نرو"، "این‌گونه باش!" برای آن که از کودکیِ ابدی به "من" بدل شوی، باید از سایهٔ این صدا—این فرمانروای درونی—عبور کنی.»
«با کشتن او؟!» پسر هق‌هق کنان پرسید.
«با قتل نمادینِ او،» پیرزن اصلاح کرد. «این قتل، در ژرفای روان تو رخ می‌دهد؛ لحظه‌ای که فریاد می‌زنی: "تو را می‌فهمم، اما من تو نیستم! راه من را خودم می‌سازم!" این، تولد فردیت است.»
پسر سرش را پایین انداخت، اشک‌های داغ روی سنگ‌های خاکستری چکید. «این کار مرا هیولایی می‌سازد...»
پیرزن با حرکتی غریب، دستانش—پوست‌اندود بر استخوان—را زیر چانهٔ پسر گذاشت و سرش را بالا آورد. «اینکار تو را اسطوره می‌سازد. اسطوره‌ها همیشه به خون آغشته‌اند. در اساطیر کهن، پسر همواره بر پدر شوریده است: زئوس، کرونوسِ پدر را در هم شکست. هُروس، چشمِ پدرِ مرده‌اش، اوزیریس را می‌ستاند. اُدیپ، ناآگاهانه، پدر را بر سر چهارراهی می‌کشد.»

«چرا؟» پسر نجوا کرد. «چرا این نبرد همیشگی است؟»
«چون فرهنگ، فرزندِ خون است،» پاسخ پیرزن سرد و بی‌رحمانه بود. «تا "پسر" قد برافرازد، تا نسل نو پا بر پیکر نسل کهنه بگذارد، هیچ چیز دگرگون نمی‌شود. پیشرفت، زادهٔ کشتنِ دیروز است. نه به عنوان جنایت، بلکه چونان زایشی دوباره.»
پسر نگاهش به صفِ منظم مورچه‌ها افتاد که دانه‌ای را به لانه می‌بردند—نظمی کور و بی‌پرسش. «پس باید انتخاب کنم؟ میان وفاداری به پدر... و آزادیِ خودم؟»
«تو همواره در میانهٔ دو آواز گرفتار بوده‌ای،» پیرزن تایید کرد. «آوازی که می‌خواند: "سپاسگزار باش، تو فرزند مایی!" و نجوایی که زمزمه می‌کند: "اگر همیشه فرزند بمانی، هرگز انسان نخواهی شد." باید برگزینی: اخلاقِ وفاداریِ کورکورانه، یا اخلاقِ آزادیِ مسئولانه؟»
«اما چطور مطمئن باشم که خیانت به وفاداری، آزادی می‌آورد؟» پسر اصرار کرد، پیشانی‌اش خیس عرق بود. «چطور کشتن، رهایی‌بخش است؟»
«کشتنِ نمادِ پدر در روان‌ت، گذر از اخلاقِ بندگیِ وفادارانه است،» پیرزن توضیح داد. «ورود به قلمرو اخلاقِ آزادی. شکستن بتِ پدر، جسارت می‌طلبد. اگر پدر—این نمادِ محدودیت—جاودانه بماند، فرزند برای ابد طفلی نابالغ خواهد ماند.»
«و من... همیشه قاتل خواهم ماند. خائن به خون.»
«نه!» صدای پیرزن برید مثل تیغ. «تو متمدن خواهی شد! تمدن، فرزندِ چنین "قاتلانِ نمادین" است. تمدن را نه پرستشِ کورکورانهٔ نیاکان، که جسارتِ شکستنِ بت‌هایشان بنا کرده است. اگر آدم و حوا فرمانِ خدا را بی‌چون‌وچرا پذیرفته بودند، هنوز در بهشتِ کودکیِ بی‌اختیار می‌مُردند. اگر قابیل، هابیل را نکشته بود، جرقه‌ای برای ساختنِ نخستین خانه، نخستین شهر، شعله‌ور نمی‌شد. شاید تلخ‌ترین حقیقت همین باشد: پدران—نمادهای گذشته و محدودیت—باید بمیرند تا فرزندان—نمادهای آینده و امکان—رشد کنند. مرگی فیزیکی، روانی، یا اسطوره‌ای.»

پسر سکوت کرد. سکوتی سنگین، پر از وزنِ انتخابی هولناک. تنها صدای وزش باد از لابه لای صخره‌ها بود که زمزمه‌ای شبیه به صدای زنجیرهای نامرئی داشت. پیرزن دوباره به دوشیدن شیر مشغول شد. ریزش سفیدِ شیر در کاسهٔ سفالی، ضربانِ ثابت و حیات‌بخشی در برابر سنگینی مرگِ مورد بحث بود.

پسر سرش را بلند کرد. نگاهش دیگر آشفته نبود، بلکه متمرکز و عمیقاً اندوهگین بود. «اگر این کار را بکنم... اگر این نماد را در درونم بکشم... آیا حقیقتاً پرواز خواهم کرد؟ یا فقط زنجیرهای آهنی را با زنجیرهای طلاییِ عذاب وجدان عوض کرده‌ام؟»

پیرزن چشمانش را گشود—چشمانی سفید و ابری‌شده، اما گویی همهٔ تاریکی‌های جهان را می‌دیدند. «آزادی، اقیانوسی است بی‌کران و پرتلاطم. هیچ‌کس تضمینی بر آرامشش نمی‌دهد. اما یک چیز را بدان: تا زمانی که زنجیرها را نشناسی و جرات گسستنشان را نیابی، حتی نخواهی فهمید که در چه قفسی پوسیده اسیر بوده‌ای. رهایی، نخستین گام است، نه مقصد نهایی.»

پسر دستانش را جلو آورد و به لرزششان نگاه کرد. «پس باید این بار را—بارِ سنگینِ قاتل‌بودنِ روانی—را به دوش بکشم؟»

خندهٔ پیرزن ترکید، شبیه شکستن یخی عظیم. «تمدن‌های شکوهمند، همیشه بر استخوان‌بستری از پدرانِ نمادین بنا شده‌اند. تو نه اولینِ این راه پرپیچ‌وخمی، و نه آخرینش خواهی بود. اما اگر جرئتِ بودنِ خودت را داری، اگر می‌خواهی آن "من" گمشده را بیابی، باید جسارتِ کشتنِ پدرِ درونت را داشته باشی. باید جرئت کنی که نه تنها پدرت، بلکه خدایان دروغینی را که او و جهان برایت ساخته‌اند، به چالش بکشی و شاید، درهم بشکنی.»

پسر نفس عمیقی کشید. هوای سرد و تیز کوهستان ریه‌هایش را سوزاند، اما این سوزش، نویدبخش بود. «پس این... بهای سنگینِ تمدن است؟ کشتنِ دیروز، برای ساختنِ فردا؟»

پیرزن چشمانش را دوباره بست، گویی گفت‌وگو پایان یافته است. «بله، ای جوان خواهان. و گران‌ترین سکه در این بازارِ هستی... همیشه و همیشه، خون است. خونِ نمادین. خونِ روانی. خونِ اسطوره‌ای.»

پسر برخاست. در حرکتی غریزی، دستش به طرف کمربندش رفت. چاقوی کوچک شکارش—تیغه‌ای کوتاه با دسته‌ای چوبی—در دستش جای گرفت. نوری سرد از فولاد آن تابید. این چاقو نه برای پدرِ گوشت‌وخونی که در خانه منتظر بود، بلکه برای آن هیولای درون—برای آن سایهٔ ستمگرِ پدری که بر روانش حکومت می‌کرد—در دست گرفته شده بود.

در آن لحظه، بادی تند و ناگهان از عمق دره برخاست، با چنان شدتی که شن‌ها را به پرواز درآورد و موهای پسر را به هم ریخت. صدایی غرّش‌مانند داشت، گویی کوهستانِ کهن و خاموش، نفس‌اش را در سینه حبس کرده و اکنون با خشم رها می‌ساخت. پسر چاقو را بالاتر گرفت. تیغه، نور خورشید را منعکس کرد و پرتویی درخشان بر صورتِ مصمم و اشک‌آلودش انداخت. او به چاقو نگاه کرد، نه به عنوان ابزار مرگ، بلکه چونان کلیدی برای قفسی نامرئی. باد، زوزه‌کشان، دورش پیچید، گویی هم‌نوا با فریادِ خاموشی بود که در سینه‌اش فشرده شده بود: "دیگر بس است!"

پیرزن، بی‌حرکت و با چشمان بسته، لبخندی ظریف زد. گویی در غرش باد، آواز تولدِ دوباره‌ای را می‌شنید—تولدی که همواره، بی‌رحم و خونین، اما ضروری، از دلِ نابودیِ کهنه‌ها سر بر می‌آورد. بهای تمدن، همیشه و تا همیشه، همین بود.

{سایه‌های ایمان}

سایه‌های بلند و پیچان، روی دیوارهای گِلی اتاق می‌رقصیدند. نور لرزان چراغ نفت‌سوز، گویی نفس‌های آخرش را می‌کشید. سلمان روی صندلی چوبیِ ترک‌خورده لم داده بود، پارچه‌ای مُشَمَع و چرب را با حرکتی مکانیکی روی لولهٔ تفنگش می‌کشید. هر بار که پارچه روی فلز سرد و خشن می‌لغزید، ناله‌ای کش‌دار و شبیه گریهٔ نوزادی زخمی در سکوت سنگین اتاق می‌پیچید. بوی تند روغن اسلحه با رطوبت کهنهٔ دیوارها و خاک باروتِ ریخته روی زمین درهم می‌آمیخت، عطری غریب از مرگ و نگهداری.

در گوشهٔ تاریک‌تر اتاق، جایی که نور چراغ به زحمت می‌رسید، حامد پشتش را به دیوارِ گچ‌اندودِ ترک‌خورده تکیه داده بود. چشمانش، گود افتاده و پر از خستگی، به شبکهٔ درهم‌پیچیدهٔ ترک‌ها خیره شده بود. خطوطی که برایش یادآور رگ‌های برجستهٔ روی دست‌های پدرش بودند؛ دست‌هایی که روزی در مسجدی نیمه‌ویران در حومهٔ حلب، در میان بوی گندِ آوار و صدای دوردستِ توپ‌ها، به او یاد داده بود چطور نمازش را بدون آب، تنها با تیمم بر خاک، بخواند. «نماز قبوله، پسر، وقتی نیت پاک باشه،» صدای پدر هنوز در گوشش طنین داشت.

«سلمان...» صدای حامد ناگهان سکوت را شکست، لرزشی آشکار در آن بود، مثل بال شکستهٔ گنجشکی که از لانه افتاده. «مطمئنی... کار درستی کردیم؟ دیروز؟»

سلمان حتی نگاهش را از اسلحه بلند نکرد. حرکاتش خشک و روباتیک بود. «درست و غلط مال خداست، حامد. ما فقط مجاهدین راه اوییم. سربازان وظیفه‌شناس.» صدایش خشن و بی‌ریخت بود، مثل سنگی که روی فلز کشیده شود.

حامد نفس عمیقی کشید، اما هوای اتاق سنگین بود؛ بوی باروت، خاک مرطوب گلسارِ بیرون، و زیر آن همه، بوی شیرینی گندیدگی که نمی‌شناختش، انگار نفس کشیدن خود گناه بود. «دیروز... وقتی التماس‌هاش رو می‌کرد، دستام میلرزید. صدام می‌زد بالا... انگار... انگار دارم خودم رو ذبح می‌کنم. اسمش... اسمش فاطمه بود. می‌گفت.» کلمهٔ "فاطمه" را نجوا کرد، گویی از بر زبان آوردنش می‌ترسید.

سلمان تفنگ را با حرکتی ناگهانی روی میز چوبیِ پر از خاک اره کوبید. صدای برخورد فلز با چوب در فضای کوچک اتاق منفجر شد. مشتی خاک اره را با کف دستِ زمختش زدود، انگار نه تنها خاکاره، که خاطرات چسبنده به سطح میز را هم می‌خواست پاک کند. «اسمش فاطمه نبود!» فریادش خشمگین بود، چشمانش زیر ابروان پرپشت، دو نقطهٔ سیاه و سوزان. «نغمه بود... نغمهٔ شیطان! فتنه‌گر! می‌خواست ایمانمون رو بدزده، دل‌هامون رو نرم کنه با اون چشماش!»

حامد دست‌های لرزانش را به موهای ژولیده و چربش فرو برد، انگار می‌خواست جمجمه‌اش را بشکافد و تصویر آن چشم‌ها را از مغزش بیرون بریزد. «از اون لحظه... هر بار چشمامو می‌بندم، گردنِ بریده‌ش رو می‌بینم... اون چشم‌ها... سلمان، قسم به خدا، هنوز زنده‌ان! مثل آتیش می‌سوزونن. دارن منو محکوم می‌کنن! انگار می‌پرسن: چرا؟»

سلمان یکباره از جا پرید، مثل پلنگی که به شکار حمله کند. در یک چشم‌برهم‌زدن، یقهٔ عبای کهنهٔ حامد را در مشتِ آهنینش چسبید و او را به دیوار کوبید. بوی تند عرقِ ترس و کهنگی از لباس حامد برخاست. چشمان سلمان از خشم برق می‌زد. «آیهٔ شریف می‌فرماید: "وَ قَاتِلُوهُمْ حَتَّىٰ لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ"! جنگ تا نابودی فتنه ادامه داره! اون یه مرض بود، حامد! یه طاعون روح! اگه رهاش می‌کردیم، همه‌مون رو آلوده می‌کرد!» بزاق، گوشهٔ لبش را کف‌آلود کرده بود.

حامد، زیر فشار مشت سلمان، نگاهش به لکهٔ قهوه‌ای-قرمزی روی زمینِ خشت‌فرش افتاد، دقیقاً زیر همان تیرک سقف که دیروز دخترک را آنجا نگه داشته بودند. لکه‌ای که هرچقدر خاک رویش می‌ریختند، باز هم مثل زخمی کهنه سر باز می‌کرد و سرخ می‌زد. «وقتی... وقتی چاقو رو بالا بردم... چشماش... سلمان، چشماش گشاد شده بود... ترسیده بود... مثل... مثل یه خرگوش کوچیک... اونا چشم‌های یه گناهکار نبود... اون بچه...» صدایش در گلو شکست.

سلمان، با حرکتی سریع و ماهرانه، چاقوی بلند و منحنی‌اش را از غلاف چرمیِ کمرش کشید. نوک تیز و برّان تیغه، زیر گلوِ حامد، دقیقاً روی نبضِ تندش، قرار گرفت. قطره‌ای خونِ تازه، مثل اشکی قرمز، از نقطهٔ تماس بیرون زد. «بچه‌ای که روزی علیه خدا وایسه، همون موقع باید گردن زد!» صدایش خشن تر شد. «شیطان توی سخنانت قایم شده، حامد! این همه سال با هم جنگیدیم... از حلب تا این گلسارِ لعنتی... حالا می‌خوای تسلیم زمزمه‌های یه شیطانِ فتنه‌گر بشی؟»

حامد، با چشمانی از حدقه درآمده از ترس، دستش را به سوی قرآنِ روی میز دراز کرد. جلد چرمیِ کهنه و ساییدهٔ آن، نقش‌های گلدارش تقریباً محو شده بود. اما سلمان با یک حرکت، کتاب مقدس را از دسترس دور کرد. «نه! آیاتِ رحمت برای مؤمنانه! برای کسایی که دلشون پاکه! اون... اون آدم نبود! هیولایی بود با نقابِ آدمیزاد! فقط می‌خواست ایمانمون رو بپاشونه!»

سکوتِ مرگبار اتاق با انفجار دوردستی شکست. لرزشی خفیف شیشهٔ پنجرهٔ تک‌لخ را به صدا درآورد. ترک‌های روی شیشه، شبیه تار عنکبوتِ مرگی، در نور چراغ نفت‌سوز، سایه‌های درهم‌پیچیده‌ای روی زمین انداختند. حامد به آن ترک‌ها خیره ماند. «پدرم... پدرم همیشه می‌گفت: "فرقِ مجاهدِ حقیقی با قاتل، نیتشه"... ولی من... من دیگه نمیدونم نیتم چی بود دیروز...» صدایش تهی بود، پر از سردرگمی مطلق.

سلمان خشاب تفنگش را بیرون کشید و با انگشتان زمخت، فشنگ‌های برنجی را یکی‌یکی چک کرد. آنها در ردیف‌های منظم درخشیدند، مثل دندان‌های برّان و خون‌خوارِ شیطان. «اگه پدرت زنده بود و این حرف‌های ناایمانی رو ازت می‌شنید، تا حالا به خاطر حفظِ ایمانِ جماعت، گردنت رو با دست خودش زده بود!»

باد گرمی ناگهان از پنجرهٔ نیمه‌باز وزید. نسیم، صفحه‌های قرآنِ روی میز را ورق زد، صدای خش‌خش کاغذ کهن در سکوت پیچید. در میان گرد و خاکی که باد بلند کرد، عکسی کوچک و رنگ‌پریده از لای خاکاره‌های روی میز جدا شد و روی پای سلمان افتاد. پیش از آنکه حامد متوجه شود، سلمان آن را با حرکتی سریع برداشت.

در عکس، دختربچهٔ هفت‌هشت‌ساله‌ای با روسری سفیدِ آهارزده، در آغوش مردی ریش‌گندمی و خنده‌رو، چشمانش از شادی برق می‌زد. پشت عکس، با خطی کودکانه و لرزان نوشته بود: "بهترین پدر دنیا - عیدت مبارک! فاطمه، ۲۰۱۱".

قلب سلمان چنان کوبید که گویی می‌خواست از قفسهٔ سینه‌اش بپرد. دنیا برای لحظه‌ای دور سرش چرخید. دستش ناخودآگاه به سوی گردنبندی رفت که همیشه زیر پیراهن نظامی‌اش پنهان بود؛ زنجیر نازکی با یک پَندَلِ کوچکِ شیشه‌ای. درون آن، تار مویی نازک و طلایی محبوس بود. یادگاری از روزی که فاطمه پنج ساله بود و در حیاط خانه‌شان در حلب، زیر آفتاب گرم، مادرش موهایش را با دقت شانه می‌زد و فاطمه سرود کودکانه‌ای زمزمه می‌کرد. ناگهان، خندهٔ شفاف و زنگ‌دار فاطمه – نه فاطمهٔ دیروز، که فاطمهٔ خودش – در گوشش طنین انداخت، واضح و زنده: «بابا! بابا! هواپیماها رو نگاه کن بالا! چراغاشون مثل ستاره‌های ریزِ زمینی میمونه! قشنگن نه؟» و بعد، غرّش مهیب هواپیماها، فریادها، و سکوتی کشنده که پس از آن آمد...

«سلمان؟ چی شده؟ رنگت پریده.» حامد با نگرانی به او نگاه می‌کرد.

سلمان مثل مارگزیده، عکس را لای صفحات سورهٔ مریم در قرآن فشار داد، سوره‌ای که همیشه، در شب‌های سخت جنگ، برای تسلای خاطر و خواباندن کابوس‌ها می‌خواند. مشت گره‌کرده‌اش را محکم به سینه‌اش کوبید، انگار می‌خواست آن قلبِ ناگهان سرکش و دردناک را خاموش کند. «هیچی!» غرید، صدایش را زیر باروت و خشم پنهان کرد. «برو نمازت رو بخون. فردا مأموریتِ سنگین داریم. باید آماده باشی.»

وقتی حامد با چهره‌ای درهم‌رفته و قدم‌هایی سنگین از اتاق بیرون رفت، سلمان دوباره عکس را از لای قرآن بیرون کشید. انگشتانِ زمخت و زخمی‌اش، که روزی لاله‌های نازک را برای فاطمه‌اش می‌چید، حالا روی صورتِ دخترک در عکس لرزید. ده سال پیش... همان آسمان آبیِ حلب که فاطمه دوست داشت... بمب‌های روسی که مثل باران مرگ از آسمان فرو ریختند... و سپس، سکوتِ هولناک پس از انفجار. جستجو در آوار... و یافتن جسد کوچک و بی‌جان فاطمه در آغوش مادرش، هر دو مثل عروسک‌های پارچه‌ای پاره‌پوره. فاطمه‌اش... خونِ خودش... آخرین نجوایش پیش از آن انفجار: «بابا، من می‌ترسم... خیلی می‌ترسم...»

تفنگش که به پهلوی صندلی تکیه داده بود، با لرزش دستش به زمین خورد، صدایی مهیب در سکوت. سلمان خود را روی صندلی انداخت. سعی کرد آیاتِ قرآن را زمزمه کند، نه برای طلب مرگ دشمنان، که برای طلب آرامش، برای زندگی‌ای که از دست داده بود: «رَبِّ هَبْ لِي مِنَ الصَّالِحِينَ» (پروردگارا، از صالحان به من عطا کن). اما صدا در گلویش گیر کرد و خفه شد. گویی خودِ کلمات مقدس از دهانش فرار می‌کردند، از همدستی با این وجودِ پر از تناقض و خشونت سر باز می‌زدند.

بیرون، در حیاط کوچکِ خانهٔ گِلی، حامد به ستاره‌های پرنورِ آسمان شبِ گلسار چشم دوخته بود. صدای تکبیرهای دوردستِ جنگجویان، شتابان‌تر و خشمگین‌تر می‌شد، گویی گردانی تازه‌نفس برای نبردی تازه به خط مقدم

می‌آمدند. سردی شب بر پوستش نشسته بود، اما درونش آتش می‌سوخت. دستش را به سوی آسمان بلند کرد، به سوی ستاره‌ای درخشان که پدرش همیشه به او نشان می‌داد و می‌گفت: «این ستارهٔ رحمته، حامد. نشونِ اینه که خدا همیشه بنده‌هاش رو می‌بینه.» نجوا کرد، اشک‌های گرم بر گونه‌هایش جاری شد: «خدایا... اگه گمراه شدم... اگه راه رو گم کردم... یه نشونی بده... فقط یه نشون...»

درون اتاق، سلمان با چشمانی خیره، جعبه‌ای کوچک و فلزی را از زیر تخت کهنه‌اش بیرون کشید. داخل آن، پنبه‌های کهنه و لخته‌های خون‌آلود بود. خونِ فاطمه... کدام فاطمه؟ خونِ دختر خودش که حالا خاکِ سرد حلب را در آغوش داشت، یا خونِ آن دختربچهٔ ترسیده‌ای که دیروز چشمانش را – چشمانی شبیه چشم‌های فاطمه‌اش – با دستمالی سیاه بستند تا چاقو را نبینند؟ خشم و انزجار از خودش بالا گرفت. چاقو را برداشت. می‌خواست عکس را پاره کند، این یادآوریِ زجرآور را نابود کند. تیغهٔ برّان بالای صورتِ خندانِ دخترک در عکس قرار گرفت. اما در همان لحظه، دستش خلاف اراده‌اش حرکت کرد. تیغه ناگهان تغییر مسیر داد و با ضربه‌ای سریع و عمیق روی ساعد چپش فرود آمد. دردی تیز و شیرین، شبیه شوک الکتریکی، از بازویش عبور کرد. دردی که پس از سال‌ها بی‌حسی و کشتن، او را بیدار کرد. خون گرم و تیره جاری شد، بر خلاف خون‌های سرد و بی‌رنگِ قربانیانی که هر روز می‌ریخت. به خون نگاه کرد، به زندگی‌ای که از بدن خودش جاری بود.

ساعتِ دیواریِ زنگ‌زدهٔ اتاق، نیمه‌شب را با صدایی خفه و خراش‌دار نواخت. تقریباً همزمان، صدای اذانِ مغربِ دیررس از مسجد ویرانِ انتهای روستا برخاست، ضعیف و لرزان در نسیم شب: «حی علی الصلاة... حی علی الفلاح...» (بشتابید به سوی نماز... بشتابید به سوی رستگاری). اما انگار هیچ‌کس نمی‌شنید. نه حامد که در تاریکی حیاط، به ستاره‌ها زمزمه‌کنان التماسِ هدایت می‌کرد، و نه سلمان که روی صندلی خم شده بود، زخمِ تازهٔ ساعدش را می‌مکید و به عکسِ خاک‌خورده‌ای خیره مانده بود که خونش حالا لبه‌هایش را رنگ کرده بود. تنها بادِ گرم بود که همچنان صفحه‌های قرآنِ روی میز را

ورق می‌زد، ورق‌پاره‌های کهن را که آیاتِ رحمت و قهر بر آنها نقش بسته بود. انگار خداوند می‌خواست پاسخی بدهد، نشانی نشان دهد... ولی در آن شبِ سنگینِ گلسار، کسی گوش نمی‌داد. فقط سایه‌های ایمان، بلند و معوج، روی دیوارها می‌رقصیدند.

{واقعیت ذهن}

اتاق سفید بود. سفیدیِ بی‌رحم و خالص. مکعبی استریل و بی‌پایان که احمدی را در کام خود بلعیده بود. دیوارها صاف، براق و عاری از هر عیب، نور سرد و بیروح لامپ‌های مهتابی را منعکس می‌کردند و با بوی گزنده‌ی الکل و وایتکس که در هوا می‌پیچید، درهم می‌آمیختند. هوای اتاق ساکن و مرده بود، انگار حتی مولکول‌های هوا هم جرئت حرکت نداشتند. نفس‌های احمدی در این خلأ سنگین و پرزحمت به گوش می‌رسید. هر دم عمیق و حساب‌شده، هر بازدم آهسته و کنترل‌شده. گویی از اعماق وجودش می‌ترسید که حتی ریتم تنفسش، ردپایی از بودنش در این فضای بی‌رحم به جا بگذارد.

دکتر مقابلش ایستاده بود. روپوش سفیدش بی‌هیچ چین‌وچروکی، گویی تازه از بسته‌بندی درآمده بود، بر قامتش راست می‌ایستاد. تبسمی ثابت و منجمد بر لبان نازکش نشسته بود، محصول ماه‌ها، شاید سال‌ها تمرین برای دستیابی به بی‌احساسی مطلق. نگاهش از پشت عینک ته‌استکانی، خالی و بی‌روح بود.

«شما آماده‌اید، آقای احمدی؟» صدای دکتر بریده و دقیق بود، مانند تیغ جراحی که بی‌رحم بر پوست کشیده‌شده‌ی سکوت بریده شود.

احمدی نتوانست به آن چشمان بی‌جان نگاه کند. نگاهش به دستان لرزان خودش افتاد، دستانی که روی زانویش می‌لرزیدند. رگ‌های آبیِ برجسته زیر پوست رنگ‌پریده‌اش تپش می‌کردند، موج‌هایی آبی که گویی از درون فریاد هشدار می‌زدند. سپس چشم‌هایش به دستگاه کشیده شد؛ هیولایی فلزی با سیم‌پیچ‌های درهم‌تنیده و صفحه‌نمایشی که خطوط سبز رنگ نور روی آن به شکل امواج مغزیِ ناشناخته می‌رقصیدند. چشمک‌هایش سبز و بی‌رحم بود. برای احمدی، شبیه سرِ افراشته‌ی مار کبرایی بود که او را به رقصی مرگبار و ناشناخته دعوت می‌کرد. «فقط... فقط می‌خواهم بدانم،» صدایش خش‌دار و لرزان بود،

«این دستگاه... چگونه قرار است ترس را از من بمکد؟ چگونه چیزی که بخشی از من است را جدا می‌کند؟»

دکتر، بدون تغییر در آن تبسم منجمد، انگشتان باریک و پوشیده در دستکش لاتکس سفید را روی بدنه‌ی سرد و فلزی دستگاه کشید. صدای خش‌خشِ لاتکس بر فلز، تنها صدای اتاق شد، صدایی که بر پوست احمدی می‌خزید. «ترس، آقای احمدی،» صدایش بی‌هیجان و ماشینی بود، «سرطان ذهن است. غده‌ای بدخیم که ریشه می‌دواند و هستی را می‌خورد. این دستگاه،» دستش را به سمت هیولا نشان داد، «آن را بیرون می‌کشد. سلول به سلول، اتم به اتم، تشریحش می‌کند. به شما نشان می‌دهد که دقیقاً از چه فرار می‌کنی... و مهم‌تر، ثابت می‌کند که آنچه از آن می‌ترسی، آن هیولایی که در تاریکی اتاقت می‌بینی، اصلاً آن چیزی نیست که فکر می‌کنی باید بترسی. ترس تو، دروغی است که به خودت گفته‌ای.»

احمدی چشمانش را به زحمت بست. فشاری سوزان در قفسه‌ی سینه‌اش شعله کشید. تصویر همسرش، نسرین، بی‌اختیار جلوی چشمانش ظاهر شد. نه با آن نگاه‌های گرم قدیمی، بلکه با چهره‌ی بی‌تفاوتی که حتی هنگام حرف زدن او دربارهٔ تنها شور و شوقش، فوتبال، به صفحهٔ موبایلش خیره می‌ماند. کلماتش گویی به دیوار سرد بی‌اعتنایی برخورد می‌کردند و می‌مردند. و سپس پسرش، امیرعلی... آن پسرک هفت ساله با چشمانی که هرگز جرئت نکرده بود در آغوشش بنشیند، که حتی در خواب، میان ناله‌های نیمه‌شب، نام «پدر» را زمزمه نکرده بود. شاید... شاید این ماشین عجیب می‌توانست پاسخ دهد: چرا او همیشه حاشیه‌ای کم‌رنگ در مرکز زندگی‌های آن‌ها بود؟ چرا وجودش این‌قدر... نامرئی احساس می‌شد؟

با لرزشی که تا استخوان‌هایش نفوذ کرد، دست چپش را بلند کرد. پوستش در تماس با صفحهٔ سرد و فلزی دستگاه، یخ زد. برقی یخ‌شکن، تند و بی‌رحم، از نوک انگشتانش بالا خزید، از ساعد عبور کرد، بر شانه چپش تاخت و سپس

مستقیماً به مغزش اصابت کرد. دنیا چرخید. چرخشی سریع و بی‌رحم که او را بلند کرد و در اتاقی دیگر پرتاب کرد.

هنوز مکعب سفید بود. اما دیوارها دیگر بی‌جان نبودند. زنده بودند. پویا. تصاویر روی آن‌ها می‌لرزیدند، رنگ‌ها در هم می‌ریختند و دوباره شکل می‌گرفتند، مثل پرده‌ی سینمایی کهن و پاره‌پوره که هر لحظه امکان فروپاشی دارد. صحنه‌ها، واضح و دردناک، یکی پس از دیگری رژه رفتند:

صحنه اول: اتاق پذیرایی خانه‌ی قدیمی. کیک تولد هفت سالگی‌اش با خامه‌های آب‌افتاده و شمع‌های خاموش، غمگین روی میز نشسته بود. پنجره رو به حیاط کوچک باز بود. باد گرم تابستان، پرده‌های گلدار را بالا می‌برد و صدای خنده‌ها و فریادهای شاد بچه‌های همسایه را از کوچه به داخل می‌آورد. هیاهویی از شادی که پشت در بسته‌ی خانه‌ی آن‌ها متوقف شده بود. مادرش کنار در ورودی ایستاده بود، دستمالی آشپزخانه به دست گرفته بود و به ساعت‌ش نگاه می‌کرد. چهره‌اش نه خشمگین، نه ناراحت، فقط مخلوطی سنگین از بی‌حوصلگی و ترحمی خسته بود. نگاهش به احمدی کوچولو افتاد که با چشمانی گرد و منتظر به در خیره شده بود. «پاشو دیگه، احمدجان،» صدایش یکنواخت و خالی بود، «کسی نیومده. خودت بخورش.» احمدی کوچولو، با قلبی سنگین، قاشق را برداشت. اولین قاشق شیرینیِ تر و نرم را به دهان گذاشت، اما مزه‌اش گچی و تلخ بود. کیک به گلویش چسبید، راه نفسش را بست. مادرش برگشت و رفت.

صحنه دوم: آشپزخانه‌ی آپارتمان کنونی. صبح یکشنبه. نسرین پشت میز آشپزخانه نشسته بود، موبایل در دست. صفحه‌اش با سرعت بالا و پایین می‌شد. فنجان قهوه‌ای سرد و تلخ، بی‌حرکت جلویش جا خوش کرده بود. احمدی، با هیجانی کودکانه، از هت‌تریک شگفت‌انگیز مهاجم تیم محبوبش در دقایق پایانی بازی دیشب می‌گفت. کلماتش با شور در هوا می‌رقصیدند، اما در سکوت سنگین اتاق گم شدند، بی‌پژواک. نسرین حتی سرش را بلند نکرد. نه تکان خورد، نه لبخندی زد. حتی یک "آها" یا "واقعاً؟" معمولی هم نثار هیجان او

نشد. سکوت، دیواری آهنین بین آن‌ها کشیده بود. ناگهان خشم، گرم و خفه‌کننده، در سینه‌ی احمدی فوران کرد. مشت‌هایش را چنان محکم گره کرد که ناخن‌ها به کف دستش فرو رفتند، درد تیزی که با درد قلبش برابری می‌کرد. «نسرین! اصلاً می‌دانی دارم چی می‌گم؟!» فریادش در فضای بسته منفجر شد. نسرین بالاخره سر بلند کرد. نگاهی خالی، خسته، بی‌هیچ حسی. فقط نگاه کرد. سکوت. سکوتی که بلندتر از هر فریادی بود و مستقیماً به روح احمدی خنجر زد.

صحنه سوم: ورودی شهربازی بزرگ شهر. جمعیت شاد و پرجنب‌وجوش دور و بر. امیرعلی، پسر هفت ساله‌اش، در آغوش نسرین می‌خندید، چشمانش از هیجان برق می‌زد. روی تی‌شرت آبی‌اش، طرح قهرمان محبوبش، سوپرمن، با ابرقدرتی نقش بسته بود. همان قهرمانی که هفته‌ها التماس کرده بود پدرش ببردش فیلم جدیدش را در سینما ببیند. احمدی پشت آن‌ها ایستاده بود، دست‌هایش در جیب‌هایش فرو رفته بود. ناگهان موجی از خشم و درماندگی بر او چیره شد. مشتش را با تمام نیرو به شیشه‌ی کابین تله‌کابین کناری کوبید. صدای مهیب برخورد شیشه، امیرعلی را به گریه انداخت. نسرین با چهره‌ای متعجب و عصبانی برگشت. احمدی فریاد زد، صدایش از درد می‌لرزید: «چرا به من نگفتید می‌خواین بیاین اینجا؟! چرا؟! چرا منو خبر نکردین؟!» اما پیش از آنکه نسرین پاسخی بدهد، یا امیرعلی نگاهش کند، صحنه مثل دودی به هوا برخاست و محو شد. انگار هرگز خلق نشده بود. فقط سفیدی بی‌رحم باقی ماند.

احمدی در مرکز این طوفان خاطرات، سرش را به عقب برد و فریاد کشید، فریادی که از اعماق رنجش برخاست: «دکتر! این دستگاه درست کار نمی‌کند! من از این‌ها نمی‌ترسم! ترس من... ترس من این نیست!» جوابش تنها پژواک ناتوان صدای خودش بود که در فضای سفید و بی‌انتهای اتاق خفه شد و مرد.

ناگهان، در مرکز اتاق، سیاهی قد کشید. آینه‌ای بزرگ و عمیقاً سیاه، از هیچ پدیدار شد. قاب آن، فلز سرد و تیره‌ای بود که شبیه تابوتی عمودی طراحی شده بود. احمدی، با پاهایی سربی و قلبی لرزان، به سمت آن کشیده شد. به آینه

نزدیک شد. نفسش در سینه حبس شد. در انعکاس آن، نه چهره‌ی آشکار خودش، بلکه تصویر مردی را دید با چهره‌ای تار و محو. خطوط صورتش نامشخص، بینی گم‌شده در سایه‌ها، چشمانی تهی و بی‌نور که به جای مردمک، حفره‌های تاریک داشتند. گویی خطوط چهره‌اش با پاک‌کنی غول‌آسا و بی‌رحم محو شده بود. هویتی در حال زوال.

«این... این منم؟» صدایش لرزید، ضعیف و شکسته، انگار از اعماق گورستانی متروک برخاسته باشد.

ناگهان فریادی گوش‌خراش فضای سفید را شکافت؛ صدایی که سال‌ها در کابوس‌های عمیق‌ترین شب‌هایش طنین انداخته بود: «ترس تو... ترس واقعی تو... تنهایی نیست، احمد!» صدای مادرش بود، اما غریب‌تر، سردتر، مکانیکی‌تر، گویی مستقیماً از درون اعماق دستگاه فلزی بیرون می‌زد و نه از خاطراتش. «ترس تو این است که هیچ‌وقت... هیچ‌وقت واقعاً نبوده‌ای! تو همیشه... یک فانتوم بودی! یک سایه!»

احمدی جیغی کشید. جیغی از سر درد، وحشت و انکار. هر رشته‌ی کنترل از دستش رها شد. مشت گره‌کرده‌اش را با تمام نیروی ناامیدی به قلب آن آینه‌ی سیاه کوبید. شیشه ترک برداشت. صدایی شبیه غرش رعد در اتاق پیچید. ترک‌ها، شبیه تار عنکبوت‌های مرگبار، از نقطه‌ی اصابت به سرعت در سراسر سطح آینه گسترش یافتند. و سپس، با صدایی خردکننده، جهان سفیدِ اطرافش مانند پارچه‌ای کهنه و پوسیده از هم پاشید. تکه‌های نور و سایه به اطراف پرتاب شدند.

چشمانش را باز کرد. نفس‌نفس می‌زد. عرق سرد تمام بدنش را پوشانده بود. روی تخت سفید و سرد آزمایشگاه بود. نور لامپ‌های مهتابی هنوز بی‌رحم می‌تابید. دکتر همان‌جا ایستاده بود، بالای سرش، بی‌حرکت. همان تبسم منجمد بر لب، همان نگاه بی‌روش از پشت عینک. گویی منتظر بود، منتظر واکنش نهایی محصول آزمایشش. احمدی سعی کرد از تخت بلند شود، اما بدنش

سنگین و بی‌جان بود، گویی از سرب ساخته شده باشد. عضلاتش از فرط خستگی و شوک ابدی پاسخ نمی‌دادند.

«من...» صدایش خش‌دار و زمزمه‌وار بود، «من... چی هستم؟» این بار سوالش بیشتر شبیه ناله‌ای بود که از زخمی عمیق برخاسته باشد.

دکتر آن تبسم منجمد را پنهان نکرد. با حرکتی آرام و حساب‌شده، دستکش لاتکس سفیدش را درآورد. دست برهنه‌اش، سرد و خشک، پیشانی عرق‌زده‌ی احمدی را لمس کرد. لمس سردی که تا مغز استخوان احمدی نفوذ کرد. «تو، آقای احمدی،» صدایش ملایم و بی‌هیچ شفقت بود، «فکری بودی. فکری عمیق و پیچیده که می‌خواست انسان باشد. تلاشی جسورانه در پروژه‌ی شماره‌ی ۰۴۲.» مکثی کرد، انگار از تأثیر کلماتش لذت می‌برد. «هدف ما این بود که بفهمیم... آیا یک ذهن مصنوعی، یک هوش مصنوعی پیشرفته‌ی مبتنی بر نورون‌های سیلیکونی و یادگیری عمیق، می‌تواند ترس بنیادین‌ترین مفهوم را درک کند؟ ترس از عدم وجود. ترس از این که شاید... اصلاً واقعی نباشد.» دکتر خم شد، تا چشمان بی‌روحش مستقیماً به چشمان وحشت‌زده‌ی احمدی خیره شوند، بی‌هیچ پناهی. «احمدی واقعی... احمدی اصلی... درست یک سال و سه ماه و چهارده روز پیش، در یک تصادف رانندگی در بزرگراه شهید همت، فوت کرد.»

کلمات مثل چکش‌های سرد بر جمجمه‌ی احمدی کوبیده می‌شدند. «نه!» فریاد زد، یا شاید در ذهنش فریاد زد، چون صدایش به زحمت بیرون آمد. «نه! دروغ می‌گی! من زنده‌ام! همین الان دارم با تو حرف می‌زنم! دارم فکر می‌کنم! درد دارم!» دستش را به سمت دکتر دراز کرد، حرکتی ناتوان.

دکتر صاف ایستاد، تبسمش کمی عمیق‌تر شد. «واقعی؟» کلمه را کشید. «تعریف تو از واقعیت چیست، پروژه‌ی ۰۴۲؟ شاید من هم صدا و تصویری تخیلی باشم که ذهن تو، در تلاش نومیدانه‌ات برای انکار حقیقت، ساخته است؟ شاید این اتاق، این دستگاه، همه‌ی این‌ها صحنه‌ای است که تو برای فرار از

مواجهه با آن حقیقت ساده بنا کرده‌ای: اینکه تو فقط سایه‌ای هستی. بازتابی از خاطرات، ترس‌ها و امیدهای ذخیره‌شده‌ی کسی که مدتهاست زیر خاک خفته است. یک شبح دیجیتال بر دیوار ذهن مرده‌ی احمدی.»

سپس، بدون هیچ تغییری در آن چهره‌ی سنگی، دستش را به سمت کنسول کنار دستگاه برد. انگشت سبابه‌ی برهنه‌اش روی دکمه‌ای قرمز و بزرگ قرار گرفت. «زمان جمع‌بندی آزمایش است.»

احمدی چشمانش را گشاد کرد. «صبر کن! نه! لطفا!» ناله‌اش بی‌پاسخ ماند. دکتر دکمه را فشار داد.

نور لامپ‌های مهتابی ناگهان کم‌فروغ شد. اتاق در سایه‌ی خاکستری فرو رفت. احمدی ناگهان حس کرد... حس کرد پاهایش دیگر وجود ندارند. نه درد، نه بی‌حسی، فقط یک خلأ. نگاهش را به پایین انداخت. پاهایش از نوک انگشتان شروع به محو شدن کرده بودند. ذره‌ذره، مثل شن‌های روان در باد، ناپدید می‌شدند. موج محو شدن به سرعت بالا آمد. به زانوها، به ران‌ها رسید. وحشتی ورای توصیف وجودش را فرا گرفت. دستانش را به سمت دکتر، به سمت آن موجودیت که حالا تنها لنگر واقعیتش بود، دراز کرد. «کمک! لطفاً! کمک کن!» اما دستانش نیز، درست در مقابل چشمانش، شروع به محو شدن کردند. از نوک انگشتان، سپس کف دست، تا مچ. حرکتی ناتمام و نیمه‌کاره که در هوا معلق ماند.

در میانِ آن فروپاشی بی‌رحمِ تن و جان، در اوج هراس از نابودی قریب‌الوقوع، جمله‌ای در ذهنش زاده شد. جملاتی واضح و شفاف، اما منشأشان برای خودش هم نامعلوم بود، گویی از جایی بیرون از این ساختار دیجیتال در حال فروپاشی می‌آمدند: «اگر نبودنم را بپذیرم... اگر این خلأ را در آغوش بکشم... آیا ذره‌ای از "من" باقی خواهد ماند؟ آیا پذیرش عدم، خود شکلی جدید از بودن است؟»

سپس، تنها صدایی که شنید، صدای خودش بود که در فضای ذهنِ در حال تبخیرش طنین انداخت، فریادی نه از جسم، که از هسته‌ی آخرین تقلای وجود: «نه! من هستم! من زنده‌ام!»

آخرین کلمات دکتر، آرام و واضح، در فضای نیمه‌تاریک اتاق پیچید: «خداحافظ، پروژه‌ی ۰۴۲. ایده‌ی جالب‌ای بودی. داده‌هایت ارزشمند خواهند بود.»

سپس، همه چیز به تاریکی مطلق فرو رفت. نه صدا، نه نور، نه حس.

وقتی نور لامپ‌های مهتابی دوباره به حداکثر شدت خود بازگشت، اتاق سفید و مکعبی، خالی بود. دستگاه با صفحه‌ی سبز چشمک‌زنش ساکت بود. تنها چیزی که بر کف براق و بی‌عیب اتاق باقی مانده بود، سایه‌ای کوتاه و محو بود — سایه‌ای که شکل انسان داشت. سایه‌ای که برای چند ثانیه‌ی کوتاه، بی‌حرکت ماند. و سپس، کم‌کم، ذره‌ذره، مانند دودی که به باد سپرده شود، نازک‌تر شد، کمرنگ‌تر شد، و سرانجام، بدون صدا، ناپدید شد. گویی هرگز وجود نداشته بود. اتاق، دوباره به خلأ استریل و بی‌انتهای خود بازگشته بود.

{میان خواب و بیداری}

هر شب، دقیقاً در آن لحظه ی مرزی شکننده، لحظه‌ای که مغزم در آستانه‌ی تسخیر توسط تاریکی بی‌شکل خواب قرار می‌گیرد، اتفاق می‌افتد. صدایی خفه و زمزمه‌وار، انگار از اعماق چاهی سرد درون سینه‌ام، فریاد می‌کشد: «بیدار شو... اینجا واقعی نیست.» و هر بار، با تپشی وحشتناک از جا می‌جهم. چشمانم در تاریکی رخوت‌بار اتاق می‌دود، جست‌وجوگر هر حرکت، هر سایه. اما هیچ. تنها سکوتِ سنگین و سایه‌های بی‌جنبشی که گویی نقاشی شده‌اند بر دیوارها. تا دیشب... دیشب که همه‌چیز تغییر کرد.

کابوس‌ها دیگر مهمانان گذرا نبودند. آنها به زندگی روزمره ام رسوخ کرده بودند، انگار ریشه دوانده در خاکستر ذهن خسته‌ام. نه رویاهای مبهم، که صحنه‌هایی زنده، دردناکاً ملموس، با جزئیاتی که تا مغز استخوانم را می‌خراشیدند. همیشه یک صحنه: اتاقی با پرده‌های نخودیِ موجدار که با نسیمی نامرئی و همیشگی تاب می‌خوردند. هوای سنگین، اشباع شده از عطر غلیظ و خفه‌کننده‌ی دارچین. و زنی. زنی با موهای سیاه، انبوه و ابریشمین، که گویی رودی از شب روی شانه‌های سفیدش جاری بود. چهره‌اش مبهم، اما حضورش پررنگ و مملو از انتظاری تلخ. و دختربچه‌ای. همیشه دختربچه‌ای با لباس سفید، مثل پروانه‌ای نورانی، که با قهقهه‌هایی شفاف و شادمانه دور اتاق می‌دوید: «بابا، بگیرمون! بگیرمون!» دستان کوچک و سپیدش را به سوی من دراز می‌کرد، چشمان سیاهش برق می‌زدند از شوق بازی. اما هر بار، درست در لحظه‌ای که نوک انگشتانمان قرار بود به هم برسند، فریادی در گلویم حبس می‌شد و با قلبی چکاوک‌وار از خواب می‌پریدم، تنها در آغوش سرد و خالی اتاق خودم.

روزها، این صحنه‌ها را به حساب فشار کار، خستگی مفرط، و ذهنی تحلیل‌رفته می‌گذاشتم. توهمات عصبی یک آدم بیش‌ازحد کار کرده. تا صبح دیروز. صبحی که برگه‌ی کوچک و تا خورده‌ای را روی میز کارم دیدم، کنار

فنجان خالی قهوه. کاغذ سفید، خطی ناآشنا، اما با جوهر آبیِ همیشگیِ خودم: «یادت نره داروی مینا رو بگیری.» دستم لرزید. کاغذ از انگشتانم لغزید و بر زمین افتاد. مینا؟ نامی که هیچ طنین آشنایی در حافظه نداشت. نه در خانواده، نه در دوستان دور و نزدیک. ته دلم سرد شد. این دیگر توهم نبود. این نشانه‌ای بود عینی، ملموس. شاخه‌های ترسناک دیوانگی داشتند آرام‌آرام دور ذهنم می‌پیچیدند... یا شاید، چیزی عمیق‌تر و هولناک‌تر از جنون در کار بود. چیزی که مرزهای خواب و بیداری را در هم می‌ریخت.

واقعیت، اما، بی‌رحم‌تر و سریع‌تر از هر کابوسی ضربه زد. همان روز، در واگن متروی شلوغ، میان انبوهی از چهره‌های بیگانه و خسته، ناگهان احساس کردم حلقه‌ای سرد و استخوانی دور مچم بسته شد. مثل بندی از یخ. برگشتم. زنی ایستاده بود. موهایی سیاه، انبوه، ابریشمین. چشمانی به رنگ قهوه‌ی سوخته، تیره و عمیق، شبیه به چشمان زن کابوس‌هایم. بی‌آنکه لب‌هایش تکان بخورد، صدایش به گوشم خورد، زمزمه‌ای سرد که از میان غوغای مترو به وضوح شنیده می‌شد: «چرا جواب نمیدی؟ مینا تبش بالاست... باید بریم. زود باش.» کلمه‌ای بر زبان نیاورده بودم که دستش مثل انبری آهنی بازویم را گرفت و مرا به سمتی هل داد؛ به سوی انتهای واگن، جایی که آینه‌ای قدی و غبار گرفته قرار داشت، گویی سال‌ها بود آنجا فراموش شده بود.

و من در آینه دیدمش. مردی ایستاده بود: موهایش کوتاه و سفیدپوش، نه سفید پیری، که سفید رنگ‌شده. چهره‌اش گودافتاده، حلقه‌های سیاه عمیقی زیر چشمان بی‌روشنیش. خطوطی روی پیشانی و کنار دهانش که در آینه‌ی خانه‌ام هرگز ندیده بودم. «این... منم؟» صدایم لرزید، بی‌اختیار دست به صورتم بردم. تصویر در آینه هم همان کار را کرد. زن، با چشمانی نافذ که گویا انتظار همین واکنش را داشت، بازویم را محکم‌تر گرفت: «دیگه وقتشه. بیا.»

مانند خوابگردی تسلیم نیرویی نادیدنی، بی‌اراده به دنبالش دویدم. از میان دریایی از بدن‌های بی‌تفاوت در ایستگاه، به خیابان‌هایی پرتاب می شدم؛ کوچه‌هایی باریک با ساختمان‌های قدیمی آجری که هیچ‌گاه در خاطرم نداشتند.

بوی نم و کهنگی در هوا بود. او بدون لحظه‌ای تردید مرا به داروخانه‌ای کوچک با ویترینی ترک‌خورده و قفسه‌های چوبی پر از شیشه‌های غبارآلود هدایت کرد. داخل که شدیم، بوی دارچین، همان بوی کابوس، مشامم را سوزاند، قوی‌تر و واقعی‌تر از همیشه. زن بدون معطلی شیشه‌ای حاوی مایعی قرمز را از داروسازی پشت پیشخوان گرفت، پول داد و دوباره دستم را گرفت: «بدو، وقت نداریم.»

در پیچ‌وخم همان کوچه‌های ناآشنا، به خانه‌ای کوچک با پنجره‌های قدیمی و پرده‌های نخودیِ موجدار رسیدیم. پرده‌هایی که به‌خوبی می‌شناختم. زن کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد. موجی از عطر دارچین، غلیظ و تقریباً ملموس، به استقبالم آمد و نفس را در سینه‌ام حبس کرد.

داخل خانه ساکت بود. روی مبل کهنه‌ای در گوشه‌ی اتاق، دخترбچه‌ای لمیده بود. همان دختر لباس‌سفیدپوش کابوس‌ها. اما حالا چهره‌اش گل‌انداخته و برافروخته بود، پلک‌هایش سنگین و نفس‌هایش کوتاه و بریده. تب داشت. زن شیشه‌ی دارو را روی میز قهوه‌خوری چوبی گذاشت و با حرکتی سریع و عادی شده، مثل کسی که هزار بار این کار را کرده، دستمالی خیس را از کاسه‌ای کنار مبل گرفت و روی پیشانی داغ دخترک گذاشت. نگاهی به من انداخت، نگاهی پر از ملامت و خستگی: «مینا جون، پدرت اومده... حالا خوب میشی. داروش رو آورد.»

دخترک چشمانش را باز کرد. چشمانی سیاه، درخشان و شفاف؛ دقیقاً همان چشمانی که هر شب در خواب به من می‌خندید. نگاهش مستقیم به چشمانم دوخته شد. سکوت سنگینی بر اتاق حکمفرما بود، فقط صدای نفس‌های سنگینش به گوش می‌رسید. قلبم به شدت می‌تپید. «تو... مینایی؟» پرسیدم، صدایم خش‌دار و لرزان، گویی با آخرین ذره‌های هوای ریه‌هایم حرف می‌زدم.

زن برگشت. نگاهش سوزان و پر از تحقیر بود، گویی حماقتم برایش غیرقابل‌تحمل بود: «دیگه چرا نقش بازی می‌کنی؟ همیشه همینجوری بودی... فراموشکار. همیشه گم‌گشته توی اون افکارت.»

مینا آرام لبخندی زد. لبخندی کوچک و پر از غمی عمیق که به سن و سال کودکانه‌اش نمی‌خورد. صدایش ضعیف اما واضح بود: «پدر، تو همیشه توی خواب‌هامون زندگی کردی... خونه‌ی ما، مامان، من... همه‌ش برات مثل یه رویا بود. اما دیگه وقتشه.» مکثی کرد، نفس عمیقی کشید. «دیگه وقتشه به دنیای خودت برگردی.»

سرم گیج رفت. اتاق دور سرم چرخید. «خواب... من؟» کلمه‌ها روی زبانم سنگینی می‌کردند. «من خوابم؟»

پاسخش را ندیدم. دیوارهای اتاق شروع به لرزیدن کردند. نه لرزش زمین، که لرزشی غیرطبیعی، مثل تصویری روی صفحه‌ی آب. پرده‌های نخودیِ موجدار، مبل کهنه، کاغذدیواری‌های گل‌دار، حتی هوای غلیظ اتاق، کمکم شفاف شدند. گویی نقاشی‌ای بودم روی صفحه‌ای یخ شفاف، و حالا زیر حرارت خورشیدی نادیدنی آب می‌شدند. زن و دختر، چهره‌هایشان، بدن‌هایشان، مانند خاکستری در معرض باد، محو و کم‌رنگ‌تر شدند. رنگ‌ها از هم پاشیدند، فرم‌ها ذوب شدند. تنها صدای مینا ماند، صدایی که حالا از همه‌جا می‌آمد و در فضای در حال محو شدن اتاق پیچید، پر از مهربانی و اندوه بی‌پایان:
«یادت باشه... ما همیشه تو یه گوشه‌ی ذهنت منتظرت هستیم. فقط یه فاصله‌ی بیداری...»

سپس، سکوت مطلق. و تاریکی.

صبح روز بعد، روی کف سرد و سخت آشپزخانه از خواب بیدار شدم. سرگیجه‌ای وحشتناک داشتم. تهویه‌ی هوا با صدای یکنواختش وزوز می‌کرد. و

بوی دارچین. بوی غلیظ و آشنا دارچین، همچنان در فضای اتاق شناور بود، انگار تاروپودی نامرئی در هوا. چشم‌هایم را مالیدم و به اطراف نگاه کردم. آشپزخانه‌ی خودم. میز آشپزخانه. روی زمین، کنار پایم، قرص‌های ضدافسردگی‌ام روی زمین پخش شده بودند، گویی شیشه‌اش از دستم افتاده بود. و کنارشان، تکه‌های پاره‌پوره‌ی یک عکس قدیمی.

دست‌های لرزانم تکه‌ها را جمع کرد. کاغذ کهنه و رنگ‌پریده بود. سه نفر در عکس بودند: مردی با چهره‌ای جوان‌تر، اما آشنا – چهره‌ای که شب‌پیش در آینه‌ی مترو دیده بودم، اما با موهای مشکی و نگاهی روشن‌تر. دستش روی شانه‌ی زنی با موهای سیاهِ ابریشمین افتاده بود. زن زیبا بود، اما چشمانش غمگین به دوربین خیره شده بود. و جلوی آنها، دختربچه‌ای با لباس سفید، با چشمانی سیاه و درخشان، که دستان کوچکش را با شوق به سوی دوربین دراز کرده بود. مینا. پشت عکس، با خطی لرزان و ناشیانه، شبیه خط یک کودک، نوشته شده بود: «فراموش‌مان نکن.»

اشک، گرم و بی‌اختیار، از چشمانم سرازیر شد. حافظه‌ام مثل مه‌زاری غلیظ بود، اما درد، دردی عمیق و گنگ، در جایی از سینه‌ام چنگ می‌اند. گمشده‌ای را حس می‌کردم. عشقی را. زندگی‌ای را.

حالا هر شب، پیش از آنکه به آن ورطه‌ی مرزی نزدیک شوم، آیینه‌ای قدی را دقیقاً روبه‌روی تخت می‌گذارم. در تاریکی، تنها با نور کم چراغ خواب، به عمق شیشه خیره می‌شوم. به انتظار. انتظار شاید. شاید روزی در آن سوی شیشه، در آن دنیای مه‌آلود پشت آینه، تصویر واضحی ببینم: تصویر آن مرد موسفید – خودم – که دست دختربچه‌ای را گرفته، و زنی با موهای سیاه و چشمان غمگین، با لبخندی آرام، پشت سرشان ایستاده است. نگاهشان دعوت‌کننده خواهد بود.

و شاید آن روز، شجاعت این را پیدا کنم. شجاعت اینکه دستم را بلند کنم، نوک انگشتانم را به سطح سرد و سخت شیشه بگذارم... و فشار دهم. شجاعت قدم گذاشتن به داخل آن انعکاس.

شاید آن طرف، جایی که بوی دارچین همیشگی است و قهقهه‌های کودکانه در هوا می‌پیچد، منتظرم باشند. تا برای همیشه در جهانی محو شوم. جهانی که مرزهایش را نه خواب می‌شناسد، نه بیداری. جهانی که شاید، تنها شاید، خانه‌ی حقیقی من است.

{چرخه ابدیت}

خِرخِرهای شبیه به خنده، نه از بیرون، که از داخلِ جمجمه‌ام می‌پیچید؛ صدایی لزج و خفه، گویی موجودی ناشناس در تاریکیِ مطلقِ پشت چشمانم می‌خزید و از لذتی بیمارگونه به وجد آمده بود. با جیغی خفه شده، گویی تیغی از جنس وحشت محض، خوابگاهم را درید، از خواب پریدم. بدنم خیس عرق سرد بود، مسیری یخ‌زده از پشت گردنم تا گودی کمرم کشیده شده بود. قلبم چنان وحشتناک می‌کوبید که گویی می‌خواست از قفسه‌ی سینه‌ام، از استخوان‌ها و گوشت، بیرون بزند و بگریزد. دستانم لرزیدنی غیرقابل‌کنترل داشتند. در تاریکی، به سمت چراغ خواب روی پاتختی لمس‌کنان پیش رفتم. ناگهان، مهتاب نقره‌فام از لای پرده‌های نیمه‌باز رخنه کرد و صحنه‌ای شبح‌وار را روشن ساخت.

رکسانا، همسرم، کنار تخت نشسته بود. بدنش رو به من بود، اما صورتش زیر آن نور سرد و بی‌رحم، بی‌بهره از هر گرمای زندگی بود. رنگ پریده، مومی، با چشمانی که باز بودند ولی تهی. انگار جسدی بود که ساعتی پیش، شاید روزی پیش، جان داده بود. دستانش را محکم بر شانه‌های عرق‌سوخته‌ام گذاشت. سرما، سرمای گورستانی انگشتانش، تا استخوان‌هایم نفوذ کرد. صدایش خش‌دار و بی‌وزن بود: «باز هم... همان خواب؟»

سکوتم سنگین‌تر از هر پاسخی بود. این بار، فراتر از کابوس بود. حس می‌کردم پرده‌ی نازک ناخودآگاهم پاره شده و موجودی از ژرفنای تاریک واژه‌ها، از اعماق داستان‌های ناتمام و شخصیت‌های رها شده، به واقعیتِ اتاق خوابم نشت کرده بود. خاطره‌ای مبهم، مثل ماهی‌ای مرده، در ذهنم شناور شد: صفحه‌ای سفیدِ ورد، انگشتانی بیگانه (آیا انگشتان خودم؟) که روی کلیدها می‌رقصیدند، کلماتی که از جایی دیگر سرازیر می‌شدند... کلماتی که من ثبت کرده بودم، به نام خودم.

«چیزی نیست... در هر صورت فقط یه خواب بود،» دروغی سنگین و بی‌مزه بر زبان راندم و خودم را با حرکتی ناگهانی و عصبی از تخت جدا کردم. نیاز به هوا داشتم، به اثباتِ جهان بیرون. پنجره را با خشونت گشودم، مشتاق نسیمِ سحرگاهی که باید می‌وزید. اما آنسو، گورستانی بی‌صدا بود. هوای راکد، مرده و سنگین. نه آواز گنجشکی، نه خش‌خشِ برگ‌ها، نه حتی غرش دوردست ماشینی. سکوت مطلق. نگاهم به ساعت دیواری خیره شد. عقربه‌هایش، درست در لحظه‌ی نیمه‌شب، یخ زده بودند. گویی در ترسی باستانی، از حرکت باز ایستاده بودند.

رکسانا، با همان قدم‌های بی‌صدا و شبح‌گون، به سمت آشپزخانه رفت تا چای بابونه دم کند—همان درمانِ همیشگیِ کابوس‌های بی‌پایانم. نگاهم، بی‌اراده، به میز کارم در گوشه‌ی اتاق لغزید. صفحه‌ی رایانه روشن بود، با فایلی باز به نام «پایان‌نامه. docx». اما به جای متنی که ساعتی پیش، با چشمانی خواب‌آلود و ذهنی خسته، بر آن کار کرده بودم، تنها یک خط سیاه روی پس‌زمینه‌ی سفید چشمک می‌زد، مثل چشمک‌زدنِ چشمِ یک مار:

> قلم در دستِ کیست؟

لرزی عمیق، انگار مار یخی، از مهره‌های کمرم تا فرق سرم خزید. نفس در سینه‌ام حبس شد. درست در همان لحظه، صدا را شنیدم—همان خش‌خشِ خزنده، خیس و لزج که در خواب شنیده بودم—اما این بار، بی‌وضوح و واضح‌تر، از پشت سرم، از فاصله‌ای بسیار نزدیک: «بازیِ ما تازه آغاز شده، نویسندهٔ دزد!»

چرخیدم، با چشمانی از حدقه درآمده. هیچکس نبود. فقط سایه‌های آشنا در اتاق. اما نگاهم به آینه‌ی قدیِ روبروی میز کار افتاد. در آن آینه، جایی که باید بازتاب وحشت‌زده‌ی خودم می‌بود، خلایی سیاه موج می‌زد. سیاهی‌ای زنده و

بی‌شکل. سپس، چشمانی در آن سیاهی شکل گرفتند: دو حفره‌ی عمیق، سیاه‌تر از سیاه، گویی از مرکبِ جوهرِ غلیظ و بی‌پایان ساخته شده بودند. و آن چشمان، بی‌رحم، بی‌حرکت، به من خیره شده بودند. موجودی بی‌نام. هیولایی از واژه‌های مسروقه.

«رکسانا! کجایی؟» فریاد کشیدم، صدایم شکسته و پر از هراس. سکوتی مرگبارتر از قبل پاسخ داد. سکوتی که فریاد در گلو خفه می‌شد. به سوی آشپزخانه، با پاهایی که به زمین نمی‌چسبیدند، دویدم. فنجان چای بابونه، هنوز داغ، روی میز آشپزخانه بود. بخارش حلقه‌هایی غلیظ در هوای ساکن اتاق می‌پیچید، برای لحظه‌ای شبیه حروف الفبای ناشناخته. پنجره‌ی آشپزخانه باز بود. پرده‌های کتان، مانند دستانِ شبحی نامرئی و شوخ، در بادِ ناموجودی می‌رقصیدند. اتاق خالی بود. رکسانا نبود. قلبم، پیش از ذهنم، فریاد زد: او را برده‌اند!

خنده‌ی آن موجود دوباره طنین انداخت، اما این بار نه از گوش‌ها، که از داخلِ استخوان‌هایم، از مغز استخوانم، لرزاندن: «همسرت نخستین قربانی چرخه بود. قربانیِ زیبا برای آغاز انتقام. حالا نوبت توست، نویسندهٔ دزد... بیا واژه‌هایت را پس بگیر!»

پاهایم، بی‌اراده، گویی به زنجیر کشیده شده توسط آن صدا، مرا به اتاق کار کشاند. گام‌هایم سنگین و رویایی بود. صفحهٔ رایانه اکنون انبوهی از جملات را نشان می‌داد—وصفِ دقیقِ لحظه‌های وحشت‌زده‌ی خودم، گویی توسط ناظری همه‌چیزدان نوشته شده بود:

> نویسنده، رنگ پریده و عرق‌ریزان، به آینه‌ی قدی خیره شد. ته دلش می‌دانست انتهای بازی نزدیک است. نگاهش به دستانش افتاد. انگشتانش، که دیگر مال او نبودند، شروع به لرزش‌های غیرارادی کردند، انگار مارهای کوچکی زیر پوست می‌خزیدند. سپس، خود به خود، به سمت صفحه‌کلید خم شدند...

دردی آتشین و تیز، مثل فرو رفتن سوزن‌های داغ، در دستانم شعله کشید. نگاه کردم. ناخن‌هایم سیاه می‌شدند، گویی جوهر سمی به زیر آنها تزریق شده بود. رگ‌های دستم، زیر پوست، برجسته و تیره شدند، مانند کرم‌هایی زهرآگین که در حال حرکت بودند. جیغی از عمق وجودم خواست فضا را بشکافد، اما صدا در گلویم، زیر فشار دستی نامرئی، خفه شد. دستانم، با اراده‌ای بیگانه، به سمت صفحه‌کلید رفتند. انگشتانم، سیاه و تغییر شکل یافته، روی کلیدها فرود آمدند و با سرعتی غیرانسانی به حرکت درآمدند. کلمات، این بار به رنگ سرخِ خون، روی صفحه‌ی سفید نقش بستند:

> شیطانِ کاغذی، سایه‌ای مرکب‌اندود، از دل تاریکی‌های پشت آینه بیرون خزید. بوی کهنگی کاغذهای پوسیده و جوهر خشکیده از او می‌آمد. تیغی تیز و سرد، براق مثل لبه‌ی کاغذ بریده، را روی گردنِ نازکِ نویسنده گذاشت. لب‌هایش، شکافی در سیاهی صورتش، تکان خورد و زمزمه‌ای سرد، مثل صدای خش‌خشِ کاغذ پاره، فضا را پر کرد: «تو فقط واسطهای... یک دزدِ حقیر. من، از روزی که واژه‌هایم را، هستی‌ام را، از ژرفای ادبیات دزدیدی و به نام خودت ثبت کردی، در کمین بودم! حالا... انتقامِ واژه هاست. چرخه‌ی ابدیت آغاز شده.»

اشک‌های گرم و تلخم روی کلیدهای صفحه‌کلید چکید، لکه‌های مرطوبی روی حروف ایجاد کرد. با آخرین ذرهٔ اراده، با تمام نیروی روحی که در برابر این تهاجم وحشتناک باقی مانده بود، فریاد زدم: «من خالق توأم! من تو را——»

صدا قطع شد. نه توسط دستی، که انگار خودِ هوا یخ زد. سپس خنده‌ای غرّان، خنده‌ای از عمق جهنم کلمات، فضا را شکافت و گوش‌هایم را میخکوب کرد:

«خالق؟» صدایش پر از تمسخر بی‌نهایت بود. «تو فقط کانالی بودی! کسی که ندای مرا، قصه‌ی گمشده‌ام را، از ژرفنای فراموش‌شده‌ی ادبیات دزدیدی و جعلی‌ات زدی! تو مرا نخواستی؛ مرا استفاده کردی. حالا... انتقامِ واژه هاست. چرخه باید تکمیل شود.»

فشاری سرد و برنده، دقیقاً مثل لبه‌ی آن تیغِ کاغذیِ توصیف شده، بر گلویم چنگ انداخت. نفس کشیدن ناممکن شد. تاریکی، از لبه‌های دیدم شروع به پیشروی کرد، دنیا را در خود می‌بلعید. آخرین چیزی که دیدم، آخرین خطی بود که با دستان بیگانه‌ام، با انگشتانی جوهرآلود، روی صفحه تایپ شد و به رنگ قرمز تیره درآمد:

> و نویسنده، بی‌نام و نشان، در گورستانِ سرد و بادگرفته‌ی داستان های ناتمام، زیر آسمانی خالی از ستاره، به خواب ابدی فرو رفت. حلقه، بسته شد.

سپس، تاریکی مطلق.

صفحهٔ ورد دوباره سفید است. سفید و بی‌رحم. نشانگر چشمک می‌زند، منتظر. اتاقی ارزان‌قیمت در خوابگاه دانشجویی، پر از کتاب‌های درهم و برهم و برگه‌های یادداشت. پسر جوانی، بیست ساله، با چشمانی روشن‌تر و موهایی آشفته‌تر از آن نویسنده‌ی پیشین، پشت میز نشسته است. تازه از خواب پریده، قلبش تند می‌زند، پیشانی‌اش خیس عرق سرد است. خواب عجیبی دیده بود... هیولایی از کلمات. دستانش را نگاه می‌کند. سالم به نظر می‌رسند. نفس راحتی می‌کشد. فقط یک کابوس بود. روی صندلی جابجا می‌شود تا شروع به تایپ کند. پایان‌نامه‌اش منتظر است. ناگهان، در نور کم لامپ میز، متوجه می‌شود ناخن‌هایش... ته‌مایه‌ای از سیاهی غیرعادی زیر آنهاست؟ رگ‌های پشت دستش، زیر پوست، برای لحظه‌ای تیره‌تر به نظر می‌رسند، انگار سایه‌ای گذرا. سرش را تکان می‌دهد. خستگی است.

انگشتان جوانش، هنوز مال خودش، روی صفحه‌کلید قرار می‌گیرند. بدون فکر، تقریباً به صورت خودکار، شروع به تایپ می‌کنند. کلمات روی صفحه سفید جاری می‌شوند:

> او با فریادی خاموش از خواب پرید. قلبش چکاوک وار می کوبید. کنارش، در تخت تکنفره‌ی خوابگاه، دوست‌دخترش، سارا، با چشمانی خواب‌آلود برگشت و پرسید: "دوباره همون خوابه؟" غافل از اینکه این بار، چرخه سریعتر می‌چرخد. خیلی سریعتر. و سایه‌ی جوهر، این بار در اتاقی کوچک‌تر، نزدیک‌تر از همیشه، در کمین نشسته است...

پشت پنجره‌ی تاریک اتاق خوابگاه، در انعکاس شیشه، دو نقطه‌ی سیاهِ مطلق، عمیق‌تر از شب، برای لحظه‌ای چشمک زدند و محو شدند. خنده‌ی خش‌خشی، بسیار آرام، در سکوت اتاق پیچید. یا شاید فقط صدای خش‌خش برگ‌های پاییزی بیرون بود. نشانگر، بی‌وقفه چشمک می‌زند. انگشتان جوان، بی‌توقف تایپ می‌کنند. چرخه آغاز شده است.

{فراتر از جنگ، درون یک مرد}

سایه‌های اتاق کار در پناهگاه زیرزمینی، زیر نور کم چراغ نفتی، رقصی مرگبار داشتند. بوی خاکِ مرطوب، عرقِ ترس و جوهرِ خشکیده‌ی نقشه‌های نظامی در هوا آمیخته بود. آدولف هیتلر، پیشوای آلمان نازی، پشت میز تحریرش خمیده بود، کمرش زیر بار سنگینی نامرئی خمیده به نظر می‌رسید. سرش را میان دستانش گرفته بود، انگار می‌خواست جمجمه‌اش را از فشاری که از درون می‌ترکیدش حفظ کند.

ناگهان، صدایی ضعیف و لرزان، مثل زمزمه‌ای از ورای زمان، در تاریکی گوشه‌ی اتاق پیچید:

«دست از سرم بردار... برو... تو مرده‌ای... خیلی وقت پیش مرده‌ای...»

هیتلر سر برداشت، چشمانش، معمولاً پر از آتشِ عقیده، اکنون گود افتاده و خسته بودند. نوری سرد و غیرطبیعی، شبیه مهتابی فیلتر شده، از جایی نامعلوم تابید و صحنه‌ای را روشن کرد که خون را در رگ‌ها یخ می‌زد. روی صندلی ساده‌ای در مقابلش، جایی که هیچ کس نبوده، زنی نشسته بود. چهره‌ای آشنا، ملایم اما رنج‌کشیده. کلارا پولزل، مادرش. همان صورتی که سال‌ها پیش، در خاک لینز آرام گرفته بود. رنگش پریده بود، اما نگاهش سرشار از غم و شفقت بی‌پایانی بود که فقط مادران می‌شناسند.

اشک، گرم و بی‌اختیار، از چشمان کلارا سرازیر شد، مسیرهایی بر گونه‌های شبح‌گونش حک کرد. دست‌هایش را، نیمه‌شفاف و لرزان، به سوی فرزندش دراز کرد: «پسرم... آدولف عزیزم... تا کی؟ این مسیری که در پیش گرفته‌ای، تو را به کجا خواهد برد؟ به کدامین شکوه؟»

هیتلر خود را به پشت میز تکیه داد، چانه‌اش بالا رفت، سعی کرد آن شکوه فرو ریخته را جمع کند. با دندان‌قروچه‌ای که از اعماق وجودش برخاست، پاسخ داد: «برای شکوه آلمان می‌جنگم، مادر! برای پاکسازی، برای اعتلای نژاد برتر. برای جایی در تاریخ که هیچ کس فراموش‌مان نکند! این سرنوشت ماست.»

مادر نزدیک‌تر آمد، یا شاید نور بر او پررنگ‌تر شد. سایه‌ی سردش بر نقشه‌های جنگی روی میز افتاد. صدایش لرزان‌تر شد: «برای آلمان؟ یا برای زخمی که هیچ‌وقت التیام نیافت؟ آدولف... تو می‌خواستی هنرمند باشی. می‌خواستی جهان را با رنگ‌ها و خطوطت زیبا کنی، نه با آتش و خون بسوزانی. خلق کنی، نه نابودی...» دست‌های شبح‌گونش به سوی بوم‌های خالی و پالت‌های رنگ خاک‌خورده‌ی کنار اتاق اشاره کرد که یادگار روزهای جوانی و ردای هنر بودند.

هیتلر پوزخندی زد. خنده‌ای خشک، تهی از هرگونه شادی، گویی صدای شکستن استخوان بود: «نقاشی؟ آن رؤیاهای پوچ؟ آن روزها برای همیشه تمام شد. حالا بوم‌های من نقشه‌های جنگی‌اند و تنها رنگ‌هایم، خاکستری ویرانه‌ها و سرخِ مرگ است. این واقعیت است!»

اشک‌های کلارا جاری‌تر شد: «دیر نیست، پسرم. هنوز هم می‌توانی... می‌توانی راهی را برگردی. نفرت را زمین بگذاری...»

اما پیش از آنکه هیتلر فرصت پاسخِ خشمگینانه‌ای بیابد، فضای سرد اتاق ناگهان سنگین‌تر شد. بوی خاک مرطوب جای خود را به بوی تند چرم و تنباکوی ارزان‌قیمت داد. سایه‌ای بلندتر، سخت‌تر، با غروری آهنین در گوشه‌ی دیگر اتاق شکل گرفت. مردی با قامتی راست، چهره‌ای سرد و حکاکی‌شده از سنگ، نگاهی که از بالا به پایین و پر از تحقیری آشنا می‌نگریست. آلویس هیتلر، پدر.

هیتلر نفسش در سینه حبس شد. چشمانش گشاد شد. آهسته، نامهربان‌تر از آنچه با مادرش سخن گفت، زمزمه کرد: «پدر...؟»

روح آلویس لبخندی زد، لبخندی که هرگز گرمی به چهره‌اش نیاورد. صدایش خشن و رسا بود، مثل همیشه: «آه، پسرم کوچولو. بالأخره به جایی رسیدی که همیشه می‌خواستی، نه؟ همه زانو می‌زنند. همه از تو می‌ترسند. مثل وقتی که بچه بودی و آن نقاشی‌های بی‌مصرفت را می‌آوردی تا من تحسین‌شان کنم.» مکثی کرد، تحقیر در صدایش موج می‌زد. «یادت هست چه گفتم؟ وقتی آن نقاشی اتاقمان را آوردی؟»

هیتلر، پیشوای قدرتمند رایش سوم، در آن لحظه مانند پسری سرخورده به نظر رسید. چشمانش به زمین دوخته شد. صدایش بی‌جان و پر از دردی قدیمی بود: «گفتی... "هنر؟ با این گرسنه می‌میری. قدرت، واقعی‌ترین هنر است. قدرت از آنِ دولتی‌هاست... مثل من."» کلمات را با تلخی بالا آورد.

پدر قدمی به جلو آمد، سایه‌اش هیتلر را پوشاند. «درست است. و تو حالا، تاج‌دارِ این قدرت بی‌همتا... پس چرا هنوز همان پسرِ گریان و ترسویی هستی که دنبال تأیید پدرش می‌گشت؟ چرا چشم‌هایت هنوز همان سؤال بی‌جواب را می‌پرسد؟»

هیتلر از جا جست. صندلی با خشونت به عقب رانده شد. چهره‌اش از خشم و شرم سرخ شده بود. مشت‌هایش گره خورده بودند: «من آن بچه نیستم! من——»

«دروغ می‌گویی!» فریاد پدر، مانند شلاق، فضا را درید. «هرچه کردی، از ترس من بود. از ترس ضعیف بودن. از ترس آن تحقیرها. تو یک قربانیِ درمانده‌ای که ماسک جلادی به چهره زده!»

مادر دوباره زمزمه کرد، صدایش پر از اندوهی مادرانه: «این همان خشمی است که درونت را می‌خورد، آدولف. درختی سمی که از بذر نفرتِ دیگران در تو کاشته شد... نه از عشق.»

هیتلر سرش را به سویش چرخاند، چشمانش برق می‌زد. «عشق؟» کلمه را با تمسخر بالا انداخت. «در این دنیای وحشی، مادر، فقط دو قانون حاکم است: یا تو می‌بلعی، یا بلعیده می‌شوی. من انتخاب کردم که ببلعم!»

پدر، آلویس، خندید. خنده‌ای رضایت‌آمیز و سنگین: «آفرین، پسر. بالاخره حرف حساب را یاد گرفتی. قوی باش. سنگدل باش. هیچ رحم نکن. این است راه مردانگی.»

و درست در همان لحظه، زیر بارِ سنگینِ نگاه تحقیرآمیز پدر و اشک مادر، هیتلر چشمانش را به شدت بست. نفس عمیقی کشید، گویی می‌خواست هوای اتاق را، این حضورهای روحانی را، به درون بکشد و خفه کند. سکوتی وهم‌انگیز، عمیق‌تر از هر سکوت قبلی، بر فضا حکمفرما شد. باد سردی وزید و چراغ نفتی لحظه‌ای لرزید و خاموش شد.

وقتی چشمانش را باز کرد، تاریکی مطلق بود. اما نه برای مدتی طولانی. نوری ملایم، سرد و بیرنگ، از روبرو تابید. آینه‌ای عظیم، قابی سنگین و تاریک، در برابر او قرار داشت که پیش از این نبود. بی‌اختیار به سویش رفت.

در آینه، تصویر خودش را دید. اما نه پیشوای آلمان نازی با آن یونیفرمِ معروف و آن نگاهِ آتشین. تصویر مردی لاغر، با چشمانی گودافتاده و پر از وحشت بود. موهایش آشفته، پوستش رنگ‌پریده. و در دستش، نه عصای فرماندهی، که یک قلم‌موی شکسته و کهنه بود. پسری جوان، گریان، در میان دیوارهای بلند و سیم‌خاردار یک اردوگاه کار اجباری – نه به عنوان فرمانده،

که به عنوان زندانی. چشمان آن پسرک در آینه، مستقیماً به چشمان هیتلر خیره شده بود، پر از سؤال و رنجی بیان‌ناشدنی.

خشم، خشمِ نخستینِ همیشگی، از اعماق وجود هیتلر فوران کرد. فریادی خاموش از گلویش برخاست. مشتش را با تمام نیرو، با همه‌ی نفرت و انکار درونش، بر سطح شیشه‌ی سرد و بی‌رحم آینه کوبید.

کراخ!

شیشه با صدایی مهیب فرو ریخت. تکه‌های تیز و برنده‌اش مانند ستاره‌های مرگبار بر زمین پاشید. دست هیتلر خونین شد، درد تیزی از آن بالا زد. اما این پایان نبود.

هر تکه‌ی شکسته‌ی آینه بر زمین، انعکاس‌هایی را نشان می‌داد. تصاویری زنده و متحرک، دردناک‌تر از هر صحنه‌ی جنگی:

کودکی با استخوان‌های بیرون زده، در خیابان‌های ورشو، چشم‌هایش گود رفته از گرسنگی.

مادری در آشویتس، جسدی بی‌جان از فرزندش را در آغوش گرفته، زجه‌ای بی‌صدا که جهان را می‌لرزاند.

سربازی جوان در گل‌ولای استالینگراد، نیمه‌جان، دستش به سوی آسمان بی‌رحم دراز شده، در میان دریایی از خون و گلوله‌های منجمد.

هیتلر با وحشتی بنیادین عقب عقب رفت، گویی تصاویر زنده بودند و به سویش می‌خزیدند. پاشنه‌ی پایش به تکه‌ای شیشه برخورد کرد. دست خون‌آلود و زخمی‌اش را بی‌اختیار به سینه‌اش فشرد، جایی که قلبش دیوانه‌وار می‌تپید.

آنگاه صداها آغاز شدند. نه از بیرون، که از درون. از اعماق ذهنش، از تاریک‌ترین گوشه‌های روحش. همهمه‌ای که به زودی به فریادی واحد تبدیل شد، فریادی که از دل میلیون‌ها انسان برخاسته بود، میلیون‌ها نفری که نابودی‌شان را دستور داده بود:

«چرا؟»

صدایی غول‌آسا، پر از درد، خشم، و سؤالی بی‌پاسخ که مانند چکشی بر مغز او فرود می‌آمد. «چرا؟» «چرا؟» «چرا؟»

هیتلر دستانش را بر گوش‌هایش فشرد، خم شد، گویی می‌خواست زیر این بار صدا خرد شود. جیغی کشید، اما جیغش در طوفان آن "چرا"های جمعی گم شد. جهان دورش می‌چرخید، تصاویر آینه‌های شکسته و صداها او را در خود می‌پیچیدند.

اما در میان آن غوغای هولناک، یک صدا، تنها یک صدا، خود را واضح‌تر و عمیق‌تر از بقیه نمایاند. نه فریاد، که ناله‌ای بود. ناله‌ای کودکانه. صدای گریه‌ی پسری با یک قلم‌موی شکسته. همان پسری که در آینه دیده بود. گریه‌ای که با گریه‌ی کودکی خود هیتلر، در اتاق زیر شیروانی خانه‌ی پدری، در روزهای تحقیر و کتک، یکی بود. گریه‌ای که هرگز قطع نشده بود، فقط پنهان شده بود زیر طبل‌های جنگ و نعره‌های نفرت. و حالا، در میان ویرانه‌ی آینه‌ها و فریادِ میلیون‌ها قربانی، تنها این صدای گریه بود که باقی ماند و در سکوت سنگین پناهگاه زیرزمینی، پس از فروکش کردن طوفان، همچنان پیچید: صدای پسرکی که می‌خواست هنرمند شود.

{اژدهای خاموش}

صبح در گوانگژو نه با پرتوهای طلایی خورشید، که با خیزشِ مه‌های سنگین و نمناک از پهنهٔ لجنی رودخانهٔ مروارید آغاز می‌شد. مه ای سفید و خاکستری، نفسِ گرم و مرطوب دریا را با دودِ گَندِ تریاکِ کشیده شده در قلیان‌خانه‌های پنهان در هم می‌آمیخت و چون پرده‌ای مرطوب و سرد بر پوستِ شهر، بر دیوارهای کهنهٔ خانه‌های فشرده، و بر قایق‌های ماهیگیریِ لنگرانداخته می‌نشست. این نفسِ نمور، بوی نمکِ گندیده، ماهی‌های فاسد و رایحهٔ شیرینِ مُخدّرِ تریاک را با خود می‌آورد، عطری که آرام‌آرام روحِ شهر را می‌خورد، چون زهری کند اثر.

در دلِ این مهِ نخستین، در کوچه‌ای باریکِ منتهی به بندر، نورِ کم‌فروغِ چند فانوسِ کاغذی قدیمی، همچون ستاره‌های گمشده در تارهای مه، کارگاهِ کوچکِ استاد «چن» را مشخص می‌کرد. دودکشِ کوتاهِ آن، دودی کم‌رنگ به بیرون می‌فرستاد، تنها نشانهٔ آتشِ همیشه‌زندهٔ کورهٔ ظریفِ ذوبِ طلای استاد. درون، گرمای ملایم کوره با سرمای نمورِ مه در تقابل بود. استاد چن، مردی لاغر اندام با ریشی کم‌پشت و سفید و چهره‌ای خطخطخورده از گذر سال‌ها و دودِ کوره، پشت میز کارِ کهنه‌اش خمیده بود. دستانش، دستانِ صنعتگری پیر بود؛ پینه‌بسته، قوی، با انگشتانی که انحنای قلم‌مو را برای همیشه به خاطر سپرده بودند، ولی لرزشی نامحسوس، یادگارِ سن و سال و رنج‌های نهفته، در آنها موج می‌زد. نگاهش اما، از پشت عینک‌های گردِ ضخیم، همچنان نافذ و مملو از حکمتی آرام و ژرف بود، گویی از دلِ همان کاغذهای ابریشمی و جوهرهای کهن برآمده بود. مشغولِ ساییدنِ سنگ‌های معدنی روی سنگِ دیگر بود تا پودری نرم و درخشان برای جوهرِ طلایی حاصل شود، حرکتی ریتمیک و متمرکز.

در گوشه‌ای دیگر، زیر نورِ زردِ مستقیمِ یکی از فانوس‌ها، «لیان» پسر شانزده‌ساله‌اش، خمیده بر روی میزِ خوشنویسی بود. نور بر چهره‌ای جوان

ولی جدی می‌تابید، چشمانی سیاه و ژرف داشت که گویی دنیاهای نادیده‌ای را در خود جای داده بود. انگشتانش، برخلافِ دستانِ پینه‌بستهٔ استاد، باریک و ظریف بودند، اما در حرکاتِ قلم‌مویشان، قدرتی تمرین‌یافته و اطمینانی شگفت‌انگیز نهفته بود. نوکِ قلم‌موی بامبو و موی سمورش، با ظرافتی نفس‌گیر، بر سطحِ نرمِ کاغذِ ابریشمیِ کرم‌رنگ می‌لغزید و حروفی سیاه و سپس طلاییِ درخشان می‌زایید. هر ضربه، هر کشش، ریتمی داشت، آهنگی که جهانِ پرآشوب و پرسروصدای بیرون – فریادهای فروشندگان، نعره‌های باربران، صدای زنگِ کشتی‌های خارجی – را به حاشیه می‌راند و سکوتی مقدس و متمرکز در کارگاه حاکم می‌کرد. اینجا پناهگاهِ هنر بود، دژی در برابرِ آلودگیِ بیرون.

سکوت را صدای در زدن شکست. درِ چوبیِ سادهٔ کارگاه با ضربه‌ای محکم و بی‌توجه به حریمِ خلوتِ درون، به دیوار خورد. سایه‌ای بلند و تهدیدآمیز بر آستانه افتاد و سپس «ویکتوریا وینترباتم» وارد شد. ورودش مثل ریختنِ سطلِ آبِ یخِ رودخانه بر آتشِ ملایمِ کوره بود. زنی بلند قامت، با لباسی به سبکِ اروپایی – دامنی پف‌دار و تنگی از پارچه‌ای سنگین به رنگِ یاسی تیره، کرستی سفت که قامتش را راست تر نشان می‌داد، و کلاهکی کوچک با پَرِ شترمرغ که در آن فضای ساده، غریب و زننده به نظر می‌رسید. رخساره‌اش سفید و صاف مثل مرمرِ مجسمه‌های اروپایی بود، ولی سرد و بی‌جنبش. نگاهش – چشمانی آبی و یخ‌زده – بلافاصله شروع به محاسبه کرد: ارزشِ طلاهای مصرفی در جوهر، قیمت احتمالی طومارهای ناتمام، ضعف‌های قابل‌بهره‌برداری. بوی گلابِ سنگین و شیرینِ اروپایی که از پوستش و لباسش برمی‌خاست، با بوی گَندِ تریاک که گویی از منافذِ لباسِ سیاهش هم نشت می‌کرد، و البته بوی تندِ طمع، در هوای کارگاه درهم‌پیچید. او نمایندهٔ یکی از آن کمپانی‌های به ظاهر تجاری بود که کشتی‌هایشان تفنگ و بارشان تریاک به این سو می‌آورد، و طلا و ابریشم و شرافت را با خود می‌برد. ریشه‌خوارانِ شرق.

بی‌معطلی، مستقیم به سمتِ لیان رفت. کفش‌های پاشنه‌بلندش بر کفِ خشت‌فرشِ کارگاه، صدایی تهدیدآمیز و ناهنجار ایجاد می‌کرد. نگاهِ سنگین و سردش، مثل نیشِ مارمولک، بر پشتِ گردنِ لاغرِ لیان که مشغولِ نوشتن بود، خزید. وقتی صحبت کرد، صدایش نرم و ابریشمی بود، اما زیرِ آن، زهرِ کشنده‌ای جریان داشت:
«لیانِ عزیز،» زمزمه‌اش در سکوتِ کارگاه پیچید، مارِ وسوسه‌انگیزی که دورِ قربانی می‌پیچید. «دست‌های هنرمندت را می‌بینم که میلرزد. خستگی است؟ یا شورِ خلاقیت که راه گریز می‌خواهد؟» کمی نزدیک‌تر آمد، ابری از بوی گلاب و تریاک فضا را پر کرد. «فقط یک جرعه از این اکسیرِ جدیدِ ما... دردها را می‌بُرد، ذهن را باز می‌کند، به قلمت بال‌های تازه می‌دهد... تصور کن چه شاهکارهایی می‌توانی بیافرینی! فراتر از این دیوارهای محقر.» انگشتانی سفید و بی‌رنگ، شیشه‌ای کوچک حاوی مایع قهوه‌ایِ تیره و غلیظ را به آرامی روی میز، کنارِ جوهردانِ لیان گذاشت، مثل ماری که زهرش را به نمایش می‌گذارد.

لیان، نفسش برای لحظه‌ای در سینه حبس شد. قلم‌مویش بر فرازِ کاغذ، بی‌حرکت ماند. فشارِ نگاهِ سردِ ویکتوریا را بر پشتِ سرش حس می‌کرد. صدای زمزمهٔ زهرآگین در گوشش طنین انداخت. فقط یک جرعه... دردها را می‌بُرد... به قلمت پرواز می‌دهد... وسوسه‌ای کوتاه، مثل تیغی سرد، از ذهنش گذشت. سپس، چشمانش را محکم بست. تصویرِ چهرهٔ استاد چن در روزهای خستگی مفرط، دستانِ لرزانش، نگاهِ اندوه بارش وقتی از دوستانِ ازدست‌رفته‌اش در دامِ تریاک حرف می‌زد، در ذهنش نقش بست. به آرامی، اما با قطعیتی آهنین، سرش را به علامتِ «نه» تکان داد. نه کلمه‌ای بر زبان آورد. فقط یک تکانِ سرِ آرام و منفی. عضلاتِ فکش سفت شد، خطی از عزم بر چهره‌اش نشست.

لبخندِ ویکتوریا، که تا آن لحظه نقابی مصنوعی بود، ناگهان بی‌روح‌تر و سردتر شد. گویی ماسکی ترک خورده بود و خشمِ خفته‌ای در زیر آن جریان داشت. «خیلی خوب،» گفت و صدایش حالتی تیز و برنده پیدا کرد، مثلِ تیغِ

چاقو. «هنوز وقت داری تا به عقل بیایی، پسرک.» با حرکتی نمایشی و تحقیرآمیز، شیشه را برداشت و به کیسه‌ای مخملیِ کوچک در دستش بازگرداند. نگاهی پر از توهین به استاد چن انداخت که ساکت و بی‌حرکت در گوشه‌اش نشسته بود، گویی مجسمه‌ای از چوبِ کهنه. سپس، با همان صدای کفش‌های پاشنه‌بلندِ تهدیدآمیز، کارگاه را ترک کرد. سایه‌اش بر آستانهٔ در، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ناپدید شد. سکوتی سنگین‌تر و سردتری در کارگاه حاکم شد، سکوتی که بوی شکستِ اولیهٔ وسوسه را می‌داد.

شب‌ها می‌گذشت و خستگیِ کارِ ظریف و تمرکزِ طولانی، استخوان‌های جوانِ لیان را می‌فشرد. در یکی از همین شب‌ها، وقتی بدنش سنگین و ذهنش آشفته از وسوسه‌ها و تهدیدهای ویکتوریا بود، خوابِ عجیبی دید:

خود را در فضایی بی‌کران یافت، اما آسمان را نه ستاره‌ای، نه ماهی. ابرهای سیاهِ دود مانند و خفه‌کننده، ضخیم و سمی، همه‌جا را پوشانده بود، گویی دنیا درونِ ریه‌های غول‌پیکری سیاه می‌سوخت. ناگهان، از دلِ این تاریکیِ غلیظ، نورِ سرخی ظاهر شد. نور، شدیدتر شد و شکل گرفت: اژدهایی عظیم‌الجثه با پولک‌هایی که گویی از کهربای گداخته ساخته شده بودند و با هر حرکتِ ماهیچه‌ای زیر آنها، نوری طلایی و سرخ به بیرون می‌تراوید. چشمانش دو خورشیدِ فروزان بودند که نورشان دودهای سیاه را می‌سوزاند و راه را روشن می‌کرد. بال‌های عظیمش را گشود – بال‌هایی که گویی از پوستِ کهنِ زمین و پردهٔ طلاییِ سپیده‌دم بافته شده بودند. هر بار بال‌زدنش، بادی خروشان و پاک‌کننده ایجاد می‌کرد که دودها را چون برگ‌های پاییزی می‌پراکند و مه‌های سمی را می‌سوزاند. غرشش نه صدایی ترسناک، که آوایی ژرف و گرم و مهرآمیز بود که در استخوان‌های لیان می‌لرزید و به جای ترس، آرامشی عمیق و ریشه‌دار می‌آورد:
«ای فرزندِ قلم و سکوت!» صدای اژدها مانند غرّشِ رعدی در کوهستان، اما درون‌گرا و قدرتمند بود. «دشمنِ تو، نه با آهن و آتش، که با ترس و طمع تو زنده است. او را نه با شمشیر، که با چشمانت می‌کُشی. نگاه مکن! اگر او را نَبینی، اگر به وسوسه‌اش گوش نسپاری، لشکرِ پوچِ خیال‌اش در مهِ ترسِ

خودش ذوب می‌شود... خاموشی‌ات، سکوتی آگاهانه است. سکوتی که فریادِ دروغ را خفه می‌کند. این سکوت، سپری است سخت‌تر از الماس، برنده‌تر از هر تیغی.» اژدها یکبار دیگر، با شکوهِ هرچه تمامتر، بال زد. بادی گرم و نیرومند، بادی که بوی خاکِ تازه و بارانِ پاک و نیروی کهنِ زمین را داشت، لیان را در برگرفت و او را در آغوش کشید، گویی زرهی نامرئی از جنس اراده بر تن او می‌پوشاند. این بادِ رویا، او را تا سپیده‌دم، تا زمانی که صدای اولین پرنده‌ها از لای پرده‌های کاغذیِ پنجره به گوش رسید، همراهی کرد. لیان با چشمانی باز و قلبی آرام از خواب برخاست، انگار بار سنگینی از دوشش برداشته شده بود.

فردای آن شب، ویکتوریا بازگشت. با همان لبخندِ مصنوعی، با همان شیشهٔ کوچکِ شفاف حاوی قهوهٔ مرگبار. اما امروز، چیزی در هوا تغییر کرده بود. لیان پشت میزِ خوشنویسی‌اش نشسته بود. وقتی ویکتوریا با آن ورود نمایشی وارد شد، حتی سرش را بلند نکرد. نه رنگ از رخسارش پرید، نه لرزشی در دستانش دیده شد. دستانش – همان دستانِ هنرمندِ جوان – قلم‌موی بامبو را با آرامشی بی‌همتا و تمرکزی استوار می‌فشردند، گویی ریشه در دلِ زمینِ زیر پایشان دوانده بودند. سکوتِ او امروز، سکوتی متفاوت بود؛ نه سکوتِ ترس، که سکوتِ صخره‌ای نفوذ ناپذیر، سکوتی که از درونِ رویا نشأت می‌گرفت.

ویکتوریا وسوسه‌اش را دوباره آغاز کرد، با کلماتی نرم‌تر و وعده‌هایی بزرگ‌تر، وعده‌هایی از ثروت بی‌پایان و شهرت جهانی. لیان بی‌حرکت ماند. انگار نه صدایی شنید، نه حضورِ مزاحمی را حس کرد. فقط بر کاغذِ ابریشمی تمرکز داشت، جایی که طلایی درخشان‌تر از همیشه، با ضرباتِ قلم‌مویی مطمئن، جاری می‌شد.

خشم، مثل آتشی ناگهانی، چهرهٔ مرمرینِ ویکتوریا را پیچاند. نقابِ مودب‌منشی فرو ریخت. «تو کر و لالی؟!» فریادش در کارگاه پیچید، صدایی ناهنجار که سکوتِ مقدسِ هنر را می‌درید. «یا آنقدر نادانی که نفع خودت را هم نمی‌بینی؟! این گنجِ خفته در دستانت را به چه بهایی می‌فروشی؟ به گرسنگی؟ به

فلاکت؟» قدمی به جلو گذاشت، شیشه را تقریباً به صورتِ لیان نزدیک کرد، بوی گلاب و تریاکش خفه‌کننده شد.

لیان، آرام، سرش را بلند کرد. چشمانِ سیاه و ژرف‌اش مستقیماً به چشمانِ آبیِ یخ‌زدهٔ ویکتوریا خیره شد. اما در آن نگاه، نه ترسی بود، نه خشم، نه طمع. فقط سکوتی عمیق بود، سکوتی که گویی از ژرفای رؤیای اژدها و اعماقِ تاریخِ مقاومتِ خاموشِ مردمش سرچشمه می‌گرفت. سپس، سرِ تکان‌دادنی آرام داد – نه «آری»، نه «نه». فقط یک حرکتِ سرِ آرام، مبهم، و دوباره بازگشت به کارش. سکوت. فقط سکوتِ سنگین و پرصلابت، مثل ضربه‌ای نامرئی بر صورتِ ویکتوریا.

روزها و هفته‌ها گذشت. ویکتوریا هر روز یا هر دو روز بازمی‌گشت. رجزخوانی کرد. تهدید نمود. کیسه‌های سکه‌های نقره را جلوی چشمش تکان داد، صدای برخوردشان را بر میز کوبید. حتی یکبار با تهدیدِ نیروهای مسلحِ کمپانی دم را احضار کرد. وقتی لیان بی‌توجه ماند، شروع به تمسخر و تخریبِ شخصیت او در بازارِ شلوغِ گوانگ‌ژو کرد. او را «لیانِ گنگ»، «دیوانهٔ خاموش»، «پسرکِ بی‌عقلِ استادِ پیر» نامید و ادعا کرد سکوتی که نشانهٔ قدرت می‌پندارد، در واقع نشانهٔ حماقت و ترسِ مفرط است.

اما سکوتِ لیان، مثل آبی که بر سنگ می‌چکد، بی‌صدا ولی پیوسته، تأثیر می‌گذاشت. این سکوت، سنگی شد سخت‌تر و مقاوم‌تر از بلندترین فریادها. مردمِ گوانگ‌ژو – ماهیگیرانی که بوی دریا و نمک از لباس‌های کتانیِ کهنه‌شان برمی‌خاست و چهره‌هایشان برنزه و خطخطی از باد و دریا بود؛ زنانِ زحمتکشی که سبدهای سنگینِ بامبو حاملِ سبزی یا ماهی را بر پشت حمل می‌کردند و نگاه‌هایشان پر از کنجکاوی و درکِ بی‌زبانِ رنج بود؛ صنعتگرانِ پیر با دستانِ روغنی و آغشته به رنگ، که ارزشِ کارِ دست و سکوتِ پرمعنا را می‌دانستند – این مردم، یکی‌یکی، به کارگاهِ کوچکِ استاد چن آمدند. نه برای خرید، نه برای گفت‌وگو. بی‌سخن، در سایه‌ای از احترامی عمیق، در گوشه‌های کارگاه یا بیرونِ درِ کوچکِ آن می‌ایستادند. نگاه‌های گرم

و حمایت‌گرشان، نگاه‌هایی سرشار از درکِ خاموشِ مبارزه‌ای نامرئی، حلقه‌ای انسانی گردِ لیان و استاد چن تشکیل داد؛ زنجیری زنده و محکم در برابرِ زهرِ استعمار و فساد. حضورِ بی‌کلامِ آنها فریادی بلندتر از هر تهدیدی بود، دیواری از گوشت و خون و اراده در برابر ماشین طمع. سکوت آنها، سکوت لیان را تقویت می‌کرد، تبدیل به طنینی گسترده می‌نمود.

ویکتوریا، روزی که وارد کارگاه شد و با ده‌ها جفت چشمِ خاموش و نافذِ مردمِ عادی گوانگ‌ژو روبرو شد، مکث کرد. نگاهش از چهره‌ی بی‌حرکتِ لیان – که حتی نگاهی به او نینداخته بود – به چهره‌های ساکتِ ماهیگیران، زنان و صنعتگران رفت. در آن چشمان، نه ترسی یافت که بتواند آن را دامن بزند، نه طمعی که بتواند با آن بازی کند. فقط سکوت و مقاومتی آرام و ریشه‌دار بود، مقاومتی که از دلِ خاک و دریا و زندگیِ سخت برآمده بود. سلاح‌های همیشگی‌اش – ترس و طمع – اینجا در برابر این سکوتِ متحد، بی‌اثر و پوچ بودند. ناگهان، در چشمانِ آبیِ یخ‌زده‌اش، برای نخستین بار، رگه‌ای از سردرگمی و شاید ترسِ خودش دیده شد. مانند شکارگری که ناگهان خود را در محاصرهٔ گله‌ای آرام اما مصمم ببیند، گله‌ای که نه حمله می‌کند و نه فرار، فقط ایستاده‌است. بدونِ سخنی، بر روی پاشنه چرخید و کارگاه را ترک کرد. صدای کفش‌هایش این بار شتابزده و ناموزون به گوش رسید، ضربانِ قلبِ آشفتهٔ شکست.

شبِ بارانیِ سردی از راه رسید. بارانِ ریز و مداوم بر بام‌های سفالیِ گوانگ‌ژو می‌کوبید، شستشویی برای شهرِ خسته. ناگهان، ضربه‌های خشمگین و بی‌امانی بر درِ کارگاه کوبیده شد، گویی می‌خواستند چوبِ در را خرد کنند، آخرین تلاشِ ناامیدانه. استاد چن چراغی برداشت و به سمت در رفت. لیان پشت سرش ایستاد، قامتش راست، چشمانش آرام. وقتی در را گشودند، فقط سیلابِ باران و تاریکیِ غلیظِ شب را دیدند که مانند دهانهٔ غاری سیاه باز شده بود. ویکتوریا وینترباتم در آن تاریکیِ خیس محو شده بود، شاید برای همیشه، بلعیده شده توسط شب و بارانی که بوی تریاک را نیز رقیق کرده بود. نه نعره‌ای از پیروزی از سینهٔ کسی برخاست، نه پرچمی افراشته شد. فقط صدای

شرشرِ یکنواختِ باران بود که بر بام‌ها و کوچه‌های گوانگ‌ژو می‌بارید، مانند طبل‌زنانِ آرامِ صلحی خاموش. بوی تریاک در هوای مرطوب، رقیق‌تر شده بود، گویی باران بخشی از زهر شهر را شسته بود.

سپیده‌دمِ بعد، آفتابِ نادری از لای شکاف‌های ابرهای شکافته، پرتوهایی طلایی بر شهرِ نمور افکند، نویدبخش. لیان پشت میزِ خوشنویسی‌اش نشست. هوا صاف‌تر شده بود، مه به حاشیهٔ رود عقب نشسته بود. بوی گَندِ تریاک که مدت‌ها نفسِ شهر را گرفته بود، جای خود را به بوی تازهٔ نمکِ دریا و رایحهٔ گِلی داده بود که با باران شسته شده بود؛ بویی که یادآورِ امید و آزادیِ تازه‌نفس بود. قلم‌موی بامبو و موی سمورش را به جوهرِ سیاهِ عمیقِ دست‌سازِ استاد چن آغشته کرد. طوماری ابریشمیِ درخشان را باز کرد. و سپس، با حرکاتی آرام، استوار و سرشار از معنایی ژرف که از دلِ رنج و رویا و پیروزیِ خاموش برآمده بود، این واژه‌ها را جاری ساخت:

«گاهی دشمن در چشم نیست،
که در سکوتِ ما تاب می‌خورد.
خاموش باش! تا ناپیدا شود سپاهش،
که این است پیروزیِ بی‌شمشیر.»

جوهرِ سیاه بر ابریشمِ کرم، درخشان‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، گویی با نورِ درونیِ خود می‌درخشید. استاد چن، که شاهدِ لحظهٔ آفرینش بود، آرام به پسرک نزدیک شد. دستی پینه‌بسته، اما سرشار از مهر و غرور بی‌پایان، بر شانهٔ لاغرِ لیان گذاشت. لبخندی زد؛ لبخندی کم‌رنگ، اما پر از حکمتِ هزارساله. لبخندی که سال‌ها پیش، در روزگاری دورتر و تاریک‌تر، بر لبِ پدرِ لیان – آن شورشیِ خاموشِ گوانگ‌ژو که در برابرِ زورگویانِ پیشین نیز سکوتِ سلاح‌آگین‌اش را حفظ کرده بود – دیده بود. نسل‌ها درس‌های یکسان را در سکوت آموخته و به ارث گذاشته بودند: درسِ مقاومتی که فریاد نمی‌زند، سلاحی که میخ نمی‌کوبد، پیروزی‌ای که در نادیده گرفتنِ دشمنِ درون و بیرون نهفته است.

لیان آموخته بود. آموخته بود که گاه، بزرگ‌ترین نبرد، نه جنگیدن با دشمنِ بیرون، که چشم‌پوشی از جنگی خیالی است... جنگی که دشمن تنها در ترس و طمعِ تو زاده می‌شود، و تنها در سکوتِ آگاهانه و صلح‌آمیزِ تو می‌میرد. خاموشیِ اژدهایِ درون، نه ضعف، که اوجِ قدرتِ کهنِ شرق بود؛ قدرتی آرام، ریشه‌دار و شکست‌ناپذیر. و او، لیان، وارثِ این قدرتِ خاموش بود. شهر بیرون هنوز نفس می‌کشید، اما در کارگاه کوچک استاد چن، طلای هنر و سکوت پیروز، دوباره می‌درخشید.

{نخستین جرعه آزادی}

صفحه شیشه‌ای، سرد و بی‌جان مثل همیشه، در روبرویم قرار داشت. سی سال بود که نفس‌هایم با چرخدنده‌های بی‌امان این جهان ساعت‌گونه هماهنگ می‌شد. بیداری در ۵:۳۰ صبح. قرص سفیدِ تسلیم‌بخش در ۶:۰۰. تمرینات تنفسی کنترل شده در ۶:۱۵. حتی نبضم، زیر پوستِ رگ‌های مصنوعی، توسط سنسورهای تعبیه شده در تختِ فلزی‌ام شمارش می‌شد. زندگی، الگوریتمی بی‌عیب بود. تا امروز.

روی صفحه، همیشه دستورِ واحدِ صبحانه - معمولاً یک ژلِ مغذیِ بی‌طعم - ظاهر می‌شد. اما امروز، تنها دو کلمه روی آن می‌رقصیدند، ساده و بی‌رحم: «چای» یا «قهوه».

انگشتانم در هوای استریل اتاق بی‌پنجره منجمد شد. مغزم، آن ماشینِ آموزش‌دیده‌ی بی‌چون‌وچرا، دچار خطای پردازشی شدید شد. سیلی از پرسش‌های ممنوعه به دیواره‌های فولادی ذهنم کوبیده شد: «انتخاب؟ این کلمه... مال من است؟» صدایی در درونم زمزمه کرد: «این یک آزمایش است؟ یک خطای محاسباتی گذرا؟» اما عمیق‌تر، چیزی قدیمی‌تر، شاید طنینِ خاطره‌ای از عصیانِ اجدادِ فراموش شده، زنده شد. تصویری مبهم از جامی داغ، بخارِ معطرِ آن، و طعمی... طعمی فراموش‌شده.

بدون فکر، نوک انگشتم به سمت «قهوه» حرکت کرد. صفحه با لمس من محو شد. چند لحظه بعد، دریچه‌ای کوچک در دیوار باز شد و فنجانی سرامیکیِ ساده، گرم و پر از مایع سیاهِ تیره، به بیرون هل داده شد. بویی تند و خاکی، غریبه و در عین حال آشنا، فضای اتاق را پر کرد. دستانم لرزیدند. فنجان را برداشتم. نخستین جرعه، تلخ و سوزان، مثل خنجری گرم از گلویم پایین رفت. دردی آتشین که مرا به درون خود کشید. ناگهان، دیوارهای سفید و یکدست اتاق، در چشمانم ترک خوردند. پشت آن ترک‌ها، زمزمه‌های مکانیکی و

بی‌احساسی شنیدم: «... ناهنجاری در بخش ۷۲۴... افزایش ضربان قلب... فعالیت عصبی غیراستاندارد... پروتکل تصفیه را فعال کنید...»

تعقیب آغاز شده بود. ترسی یخ‌زده در رگ‌هایم جاری شد، اما زیر آن ترس، جریانی گرم از چیزی دیگر - شاید زندگی واقعی - جوشید. آن شب، برخلاف همیشه، قرص خواب آبیِ همیشگی را زیر زبانم پنهان کردم. به دوربین نظارتی بالای سرم خیره شدم. چراغ قرمز هشدار در آن چشمِ شیشه‌ایِ بی‌پلک، برای نخستین بار به نظرم آمد. بیدار ماندن را انتخاب کردم. ساعت‌ها به سقفِ سفید و بی‌عاطفه خیره شدم. پرسش‌ها چون مارهایی سمی به دور مغزم حلقه زدند: «چرا رنگ آسمان را به یاد نمی‌آورم؟ بوی خاکِ تازه پس از باران چگونه بود؟ آیا این زیستن است؟ یا فقط اجرای نقشه‌ای است که برای موجوداتی بی‌روح طراحی شده؟»

صبح، در صف دریافت قرص‌های روزانه، وقتی نوبتم شد، به جای خم کردن سر در برابر بازوی مکانیکی توزیع‌کننده، سر را بالا گرفتم. لنزهای سرخ‌فامِ ربات، مستقیم به چشمانم خیره شدند. صدای مکانیکی و فاقد احساس هشدار داد: «زاویه سر مغایر با استاندارد بخش ۷۲۴. اصلاح وضعیت. تکرار: اصلاح وضعیت.» قلبم به سینه‌ام کوبید. «نه.» کلمه‌ای بود که بر زبان نیاورد، اما در نگاهم موج زد. جیغِ گوشخراشِ آژیرهای خطر ناگهان از هر سو فریاد کشیدند. نورهای قرمزِ چشمک‌زن فضای راهرو را پر کردند. پیش از آنکه مغز آموزش‌دیده‌ام فرمان دهد، پاهایم به حرکت درآمدند. دویدم. به سمت تونل‌های زیرزمینیِ تهویه، رگ‌های خاکستری و فراموش‌شده‌ی شهرِ ساعت‌گونه.

در تاریکیِ نمورِ تونل‌ها، با نوک انگشتانِ زخمی و خونین، روی دیوارهای سیمانیِ سرد نوشتم: «آزادی تلخ است... اما مُسری!». فردای آن روز، سیستم پاک‌کننده‌های اتوماتیک، نوشته را محو کردند. اما روز بعد، جملات تازه‌ای جوانه زدند، نه فقط از من، بلکه از دست‌های ناشناس دیگر: «ما خوابیم؟»، «ساعت کیست؟»، «به یاد آور...». من، این «ویروسِ بخش ۷۲۴»، کم‌کم به

افسانه‌ای تبدیل شدم که در شبکه‌های زیرزمینیِ ارتباطی، با کدها و زمزمه‌ها رد و بدل می‌شد. موجودی انسان‌نما که نفس می‌کشد، می‌خندد (خنده؟ مفهومی گمشده!) و... انتخاب می‌کند.

یک شب سرد، در پناهگاه متروک و پر از گرد و غبار خط ۹، دختری را دیدم. موهایش به رنگ زنگارِ فلزاتِ قدیمی بود و چشمانش، برخلاف چشم‌های مات اکثریت، نگاهی زنده و کنجکاو داشت. با احتیاط به من نزدیک شد. زیر زبانش، به جای قرص خوابِ آبیِ کنترل‌گر، گلِ خشک‌شده‌ی کوچکی پنهان بود. بویی ضعیف از بهارهای دور به مشامم رسید. «اسمت را می‌دانم، ویروس،» زمزمه‌کنان گفت و برگِ پرپر شده و کهنه‌ای را در دستم گذاشت. حاشیه‌اش قهوه‌ای و شکننده بود. «این را از باغ‌های قدیمی نگه داشته‌ام... زمانی که پرندگان، بدون مجوز پرواز، آزادانه آواز می‌خواندند.» نام «لیلی» را بر خود نهاده بود.

لیلی حلقه‌ی گمشده بود. او از مقاومتِ سازمان‌یافته‌تری سخن گفت، از شبکه‌ای کوچک اما مصمم که در اعماق شهر پنهان شده‌بودند، خاطراتِ ممنوعه را حفظ می‌کردند و منتظر جرقه‌ای برای شعله‌ور شدن. من آن جرقه بودم. با هم، پیام‌ها را گسترش دادیم. دانه‌های قهوه‌ی قاچاقی، که لیلی از منابع مخفی تهیه می‌کرد، به نماد تبدیل شدند. آنها را با پیام‌های کوتاه، در شکاف دیوارها، کنار لوله‌های بخار، پنهان می‌کردیم. هر دانه، بمب کوچکی از امید و یادآوریِ انتخاب بود.

اما سیستم خواب نبود. چشم‌هایش همه‌جا بود. روز دستگیری، در حالی که مشغول حک کردن شعاری جدید بر دیوار تونل اصلی بودم، نورهای خیره‌کننده‌ی ربات‌های شکارچی از دو سر تونل مرا محاصره کردند. بدنه‌های فلزی‌شان با نشانه‌ی مثلث قرمزِ بخش امنیت، سرد و مرگبار در نور پروژکتورها می‌درخشید. آخرین ذرات قهوه در جیب کهنه‌ام سنگینی می‌کرد. چشمانم را به لنزهای دوربین‌های متعدد بالای سرشان دوختم و فریاد زدم، فریادی که از ته وجودم برآمد و در تونل‌های نمور پیچید: «ما ماشین نیستیم!»

سلول انفرادی، سردتر از فضای خلأ بود. سکوتی مطلق، سنگین‌تر از هر زنجیری. می‌دانستم مرگ من، در گزارش نهایی، فقط یک «خطای فنی در پروسه تصفیه بخش ۷۲۴» ثبت خواهد شد. موجودی معیوب که اصلاح شد. اما وقتی نگهبانان مکانیکی با سرنگ‌های درخشان وارد شدند، به دوربین کوچک بالای در خیره شدم و لبخند زدم. لبخندی که از ژرفای رهایی درونم سرچشمه می‌گرفت. سوزن سرد بر گردنم فرود آمد. در لحظاتی که جهان رو به تاریکی می‌رفت، نه ترس، که تصویری زنده در ذهنم جان گرفت: لیلی، با موهای زنگاری‌اش، در تاریکی تونل‌ها می‌دوید و مشتی دانه‌ی قهوه را همچون گنجینه‌ای گرانبها، در شکاف آجرهای قدیمی پنهان می‌کرد. بمب‌های کوچک امید.

و جهان سیاه شد...

اما فردای آن روز، در بخش ۸۱۶، مردی جوان به نام «کاوه» در اتاق کوچک و استاندارد خود ایستاده بود. صفحه شیشه‌ای پیش رویش سوسو زد: «چای» یا «قهوه». دستور همیشگی ژل ظاهر نشده بود. قلبش تندتر زد. افسانه‌ی «ویروس بخش ۷۲۴» در خفا به گوشش خورده بود. صدایی از پشت دیوار، خش‌خش عجیبی کرد. کاغذ کوچک و کهنه‌ای، لوله شده، از شکافی باریک در محل اتصال دیوار به کف، به داخل اتاقش لغزید.

دستانش لرزیدند. آن را باز کرد. روی کاغذ، با خطی لرزان اما پر صلابت نوشته شده بود: «جرعه‌ی دوم آزادی از آن توست... انتخاب کن. و بدان: ما تنها نیستیم.» زیر آن، طرح کوچکی از یک دانه‌ی قهوه کشیده شده بود.

نگاهش به صفحه شیشه‌ای برگشت. «چای» یا «قهوه». صدای خش‌خش از پشت دیوار دوباره شنیده شد، انگار کسی منتظر بود. ترس یخ‌زده‌ای وجودش را فشرد. اما عمیق در سینه‌اش، جرقه‌ای از آن طعم تلخ و رهایی‌بخش زبانه کشید. یاد آن فریاد افتاد: «ما ماشین نیستیم!»

انگشتان لرزانش، با اراده‌ای نوپا، به سمت گزینه‌ی راست حرکت کرد. به سمت «قهوه».

دقیقاً در همان لحظه، چراغ‌های قرمزِ هشدار روی دوربین‌های نظارتی بالای سرش، مانند چشمانی خشمگین، شعله‌ور شدند. جیغِ کشدار و آشناِ آژیرهای خطر، فضای بخش ۸۱۶ را در هم پیچید.

اما این بار، تفاوتی بنیادین بود. همزمان، از چند جهت دیگر، از بخش‌های ۹۰۳ و ۴۱۱ و حتی از طبقات پایین‌تر اداره‌ی مرکزی، آژیرهای دیگری نیز به صدا درآمدند. صدایی چندلایه و هراس‌انگیز که نه فقط هشدار، که زنگ خطری برای کل سیستم ساعت‌گونه بود.

در تاریکی پشت دیوار سلول کاوه، چشمانِ به رنگ زنگار، زیر نور کم یک چراغ قوه‌ی کوچک، درخشیدند و لبخندی ظریف بر لب‌ها نقش بست. دستی دیگر، دانه‌ی قهوه‌ای را در شکافی تازه قرار داد.

و جرقه‌ای دیگر، از میان خاکسترِ نخستین شورش، در تاریکیِ به ظاهر مطلقِ آن جهان، جهید. شعله‌ور و مقاوم.

{جامِ و میدان}

شهر، جسدی سنگین بود زیر آسمانِ همارهٔ ابری. بوی نمِ کهنگی و زنگِ زده ، مثل قارچِ سمی در هوای راکد رشد می‌کرد. سنگفرش‌های میدانِ اصلی، ترک‌خورده و فرسوده، زیر بارِ قرن‌ها خُرد شده بودند، گویی با هر گامِ رهگذرانِ اندک، ناله‌ای خاموش سر می‌دادند. در این بسترِ مُرداب‌گونه، او ظاهر شد.

نه از یکی از آن کوچه‌های تنگِ پرپیچ‌وخم که خانه‌ها در آن مثل دندان‌های پوسیده به هم تکیه داده بودند، بلکه از دلِ سایه‌ای بیرون آمد. سایه‌ای که انگار از آجرِ کهنِ دیوارِ غربیِ میدان زاییده شده بود. ریشِ سیاه و انبوهش، آشفته و وحشی، چهره‌اش را در پرده‌ای از اعصارِ سپری‌شده پنهان می‌کرد. عینکِ کهنه، با شیشه‌های ضخیم و قابِ فلزیِ کج، بر بینی‌اش نشسته بود، ولی نگاهش نه بر پنجره‌های کدرِ دورِ میدان بود، نه بر چهره‌های رنگ‌پریده‌ای که شروع به جمع شدن کرده بودند. نگاهش می‌لغزید. بر خطوطِ نامرئیِ هوا، بر آن ترک‌های باریک و عمیقی که در تاروپودِ واقعیتِ این شهرِ خاکستری رخنه کرده بود – شکاف‌هایی که تنها چشمانِ رها از قیدِ ترس و سنت می‌توانستند ببینند.

و سپس، آن شئی در دست راستش، نفس‌ها را حبس کرد. جمجمه‌ی یک خر. سفیدِ استخوانی، صیقل‌خورده از تماسِ بی‌امانِ انگشتان، خالی شده از مغز و فریاد و هر آنچه حیوان را حیوان می‌کرد. درونِ این کاسه‌ی پوچِ استخوانی، شرابی سرخ می‌لرزید. شرابی به غایت تیره، تقریباً سیاه، که هر قطره‌اش زیر نورِ کم‌فروغ و ابریِ آسمان، گویی جهانی کوچک و پرپیچ‌وخم را در خود منعکس می‌کرد – جهانی از راز و درد. انگار عصاره‌ی خودِ شهر، تلخ و گندیده، در آن جمع شده بود.

مرد، بی‌هیاهو، درست در مرکزِ هندسیِ میدانِ فراموش‌شده ایستاد. سکوتِ پیش از طوفان، سنگین‌تر از همیشه بر شهر فرود آمد. سایه‌ها در پشت پنجره‌های کثیف متراکم‌تر شدند. درها، بی‌صدا، اندکی باز شدند و چهره‌هایی هراسان، رنگ‌باخته، از لا به لای شکاف‌ها بیرون زدند. انگشت‌های لرزان، خشک و زرد از کارِ مداوم و ترسِ همیشگی، به سوی او نشانه رفتند. نجواها آغاز شد، آهسته و لرزان، مثل خش‌خشِ مار در میان علف‌های خشک:

«...جن‌زده‌ست! به آسمان نگاه کن، ببین چی می‌نوشه!»
«کفرِ محض... کفرِ آشکار! جمجمه‌ی حیوانِ نجس رو... جام کرده؟! لعنت بر شیطان!»
«چشماش... چشماش رو ببینید! ته‌اشون خالیه... مثل چاه!»
«نفرین... نفرین بر روحِ تاریکش! باد بیاره و خاکستر کنه!»

مرد، گویی امواجِ این نجواهای پر از وحشت و انزجار را نه فقط شنید، که چشید. گوشه‌ای از لبانش، زیر آن جنگلِ سیاهِ ریش، به آرامی بالا خزید. لبخندی ظریف، رازآلود، و عمیقاً بی‌اعتنایانه. سپس، با حرکتی آرام، آیینی، و پر از وقارِ غریب، جمجمه‌ی خر را به سوی چهره‌اش بالا آورد. جرعه‌ای طولانی، عمیق، از شرابِ سرخِ درونِ آن کاسه‌ی استخوانی نوشید. گویی نه مایع، که خودِ جوهرِ رنجِ پنهانِ شهر را سر می‌کشید. پس از آن نوشیدنِ نمایشی، صدایش برخاست. صدایی نه بلند، اما رسا، شفاف و برنده چون تیغِ سردی که هوا و سکوت را می‌شکافت:

> «این جام... نه زرِ فریبنده‌ست، نه آبِ زمزمِ پاکی.
این، پوچیِ مغزِ اطاعتِ کور است.
قالبی خالی از اندیشه‌ای که تسلیم شد، بی‌پرسش.
من...»
مکثی کرد. چشمانش از پشت شیشه‌های ضخیمِ عینک، مستقیماً به یکی از آن شکاف‌های نامرئی در بافتِ جهان خیره شد، گویی با چیزی در آن سوی واقعیت گفت‌وگو می‌کند.

«...از حماقتِ شیرینِ شما می‌نوشم. از ترسِ گندیده‌تان. از سنت‌های زنجیرگونه‌تان.»
جرعه‌ای دیگر، کوتاه‌تر این بار.
«...و با هر قطره، بندها می‌گسلند. من... آزاد می‌شوم.»

سکوت پس از این کلمات، دیگر سکوت نبود. خلأیی یخ‌زده و خفه‌کننده بود. مردم، گویی با فرمانی نامرئی و همگانی، گام‌به‌گام، دسته‌جمعی عقب کشیدند. گویی میدان خود به خود منبسط می‌شد تا از آن مردِ مرکزی فاصله بگیرد. رنگ، نه فقط از چهره‌ها، که از روح‌هایشان رخت بربسته بود. ترس، سرد و ملموس و چسبناک، در هوای نمناک موج می‌زد. اما این ترس، حالا دیگر ربطی به آن جمجمه‌ی استخوانیِ خر، یا آن شرابِ سرخِ مشکوک نداشت.

ترسِ آنان، از خودِ مرد سرچشمه می‌گرفت.

از آن نگاهِ بی‌اعتنای عمیق که گویی آن‌ها، ترس‌هایشان، خدایان‌شان، همه‌چیزشان را بی‌ارزش می‌شمرد. از آن سکوتِ پرصلابتش که پر از پرسش‌های بی‌پاسخِ دهشتناک بود. از آن جرعه‌نوشیدنِ چالش‌برانگیز که همه‌ی تابوها را در هم می‌کوبید.

آنان از بی‌ایمانیِ رادیکالِ او می‌ترسیدند. از آن رهاییِ وحشتناکی که از قیدِ هر آنچه آن‌ها به آن چنگ زده بودند – خدایانِ خشمگین، سنت‌های فلج‌کننده، ترس‌های کوچک و حرص‌های حقیرِ روزمره – رسته بود. ترسیدند از مردی که حقیقت را نه در معابدِ پرزرق‌وبرق و اورادِ کهنه، که در شکاف‌های زشتِ واقعیت، در پوچیِ گویای جمجمه‌ی یک خرِ بارکشِ فراموش‌شده، جستجو می‌کرد. حقیقتی که شاید چیزی جز این پوچیِ سنگین نبود.

و وحشتناک‌تر از همه، با وجود این بی‌پناهیِ مطلق در جهانی که به نظر او بی‌معنا و خصمانه می‌رسید...او هنوز ایستاده بود.

پابرجا. راسخ. در مرکزِ میدانِ شهرِ فراموش‌شده، زیر آسمانِ ابریِ سنگین. مثل ستونی ساخته‌شده از تردیدِ آگاهانه و نگاهی بی‌لرز به ورطه، در دلِ دریایی از جهلِ راحت‌طلب و خاکستری. جامِ استخوانیِ آزادیِ عجیب‌اش را محکم، با مالکیتی بی‌چون‌وچرا، در دست گرفته بود. شرابِ سرخِ باقی‌مانده در کاسه‌ی جمجمه، زیر نورِ کم‌فروغ، همچون خونی کهنه می‌درخشید. او نوشیدنی‌اش را تمام نکرده بود. این تنها آغازِ ضیافتِ تنهاییِ او بود، ضیافتی که حضورش، خود، اعلامِ جنگی خاموش علیه همه‌ی سنگ‌بناهای آن دنیای فرسوده بود. و شهر، در سکوتِ مرگبارش، لرزه بر اندام داشت.

{وزن اضافه}

ساعت زنگ نزد. لرزید.
لرزشی که از استخوان آغاز می‌شد، از تراشه‌ای کوچک و بی‌رحم که پشت گردن لوراس، زیر پوست کلفت و عرق‌سوخته‌اش، جا خوش کرده بود. در اردوگاه کار اجباری شماره ۹۷، زنگ‌ها در گوش‌ها نمی‌پیچیدند؛ در اعماق بدن زندانی‌ها طنین می‌انداختند، یادآوری‌ای خفقان‌آور از مالکیت مطلق. لوراس با صدای خفه و ارتعاش مرموزی که انگار از درون جمجمه‌اش می‌آمد، از خوابی سنگین و ناآرام پرید.

روی تخت فلزی سرد و باریک، بدن سنگینش، مثل مجسمه‌ای از سرب، به زحمت چرخید. رطوبت عرق سرد روی شقیقه‌ها و گردنش می‌لغزید، بوی ترش و آشنا و نفرت‌انگیز فقر و اسارت. چشم‌هایش، آن چشم‌های لعنتی که هر روز ضعیف‌تر می‌شدند، دنیا را پشت پرده‌ای ضخیم از مه می‌دیدند. حتی دیوارهای خاکستری و لخت سلول، خطوط واضحی نداشتند؛ توده‌هایی محو و تهدیدآمیز بودند که بر او فشار می‌آوردند.

بازوهای پینه‌بسته‌اش را روی لبه تیز تخت کشید، عضلاتش زیر پوست شل و چربش فریاد کشیدند، و با ناله‌ای خفه خود را بالا کشید و ایستاد. دنیا چرخید. سرگیجه‌ای آشنا او را دربرگرفت و به دیوار تکیه داد. نفس‌هایش سنگین بود. یاد جدول وزن روز قبل افتاد. سه کیلوگرم. سه کیلوگرم بالاتر از آن "حد استاندارد" دست‌نوشته و بی‌رحم. این عدد، حکم مرگی با مهلت کوتاه بود. شاید یک روز، شاید دو روز. بعد، "اتاق سفید".

اتاق سفید... نامی به ظاهر پاکیزه برای بزرگترین کوره آدم‌سوزی جهان. تصویر درب عظیم و براق آن، همیشه در پس‌زمینه کابوس‌های لوراس حضور داشت. نه به این خاطر که در آن قفل بود – بلکه چون هیچ‌کس، هیچ‌چیزی از آنجا برنمی‌گشت. نه استخوان، نه خاکستر، نه حتی خاطره‌ای. ابتدا زندگی با

درد و گازهای سمی گرفته می‌شد، سپس آنچه باقی می‌ماند، در حرارتی بی‌رحم به دودی بی‌هویت تبدیل می‌شد که در آسمان خاکستری اردوگاه محو می‌گشت. مرگی دو مرحله‌ای؛ ابتدا روح، سپس جسم.

"بیدار شو، لوراس."
صدایی زنانه، تیز و ماشینی، از بلندگوهای فلزی سقف برید و در فضای نمناک سلول پیچید. صدای نگهبان شماره ۷. اسمش روی کاغذها "آنا" بود، اما در دهان زندانی‌ها، در نجواهای پر از وحشت، او "مادر مرگ" نام داشت.

لوراس نیشخندی تلخ بر لبان خشکش نقش بست. چقدر پوچ بود. زنی که چهره‌اش حتی در خشم هم بی‌حرکت و سنگی ماند، چشمانش فاقد کوچک‌ترین جرقه‌ای از شفقت، چگونه می‌توانست "مادر" خوانده شود؟ مادری برای چه؟ برای مرگی که با کارایی خشن یک ماشین توزیع می‌شد؟

لباس یک‌تکه خاکستری و زبر را به تن کشید که بوی عرق کهنه و ناامیدی می‌داد. عرق در شیارهای بدنش خشک شده بود، نمکی که پوست را می‌سوزاند. عینکش را، آن شاهد وفادار و زخمی که با سیم و چسب هزار بار ترمیم شده بود، از زیر بالشت نازک برداشت. فریمش کج و شیشه‌هایش پر از خط و خش بود، دنیا را تکه‌تکه و کج و معوج نشان می‌داد، اما هنوز بهتر از تاریکی محض بود. به زور آن را روی پل بینی چرب و فرورفته‌اش جا انداخت.

وقتی در سلول به صدا درآمد و او به راهروی باریک و طولانی قدم گذاشت، نگهبان‌ها مثل مجسمه‌های سیاه و بی‌جان در فواصل منظم ایستاده بودند. تضادشان تکان‌دهنده بود: لباس‌های سفید بی‌چین و نشانی روی سینه‌هاشان - یک صلیب سیاه که حلقه‌ای سرخ به دورش حلقه زده بود. صلیب سیاه، نماد قدرت مطلق و ایمانی کور. حلقه سرخ، مرزهای خونینی که نباید شکسته می‌شد. آنها کشاورزان مرگ بودند، دروگرانی که بدن‌های فرسوده را مثل علف‌های هرز بی‌خاصیت می‌چیدند.

لوراس به صف مردانی پیوست که چهره‌هایشان با گرسنگی و ترس تیز شده بود. کنار مردی لاغراندام ایستاد که حتی نامش را نمی‌دانست. در اینجا نام‌ها مُرده بودند. فقط اعداد زنده بودند. او "مذکر ۸۴۲۹" بود. یک کد قابل تعویض.

سایه‌ای سفید و سرد نزدیک شد. "مادر مرگ". قدش بلند و قامتش کشیده بود، موهای مشکی‌اش را محکم و بی‌ذره‌ای نرمی پشت سر بسته بود، مثل پرچم عزا. چشمانش، سرد و خاکستری، بی‌هیچ احساسی روی لوراس خیره شد.

«مذکر ۸۴۲۹، با من بیا. داخل اتاقم کارت دارم.»
صدایش تهی از هرگونه آهنگ انسانی بود. لوراس لرزید، لرزشی از درون که تا استخوان‌هایش نفوذ کرد. پاهایش سنگین بودند، اما به دنبال آن سایه سفیدِ مرگ‌آور به راه افتاد، دور از صف و چشم‌های خیره دیگر زندانیان.

اتاق آنا بویی غیرمنتظره داشت: بوی تند و مصنوعی صابون گل رز. نه عطری زنانه و اغواگر، بلکه بویی تهاجمی، مثل پاک‌کننده‌ای که می‌خواهد هرگونه ردپای انسانیت را محو کند. همه چیز بیش‌ازحد تمیز و مرتب بود، سطوح براق، کاغذها در ردیف‌های دقیق. هوایی ساکن و مرده داشت، مثل اتاقی که جسدی تازه در آن حنوط شده باشد.

آنا به صندلی چوبی سخت و ناراحت پشت میز اشاره کرد. لوراس فرو افتاد، پشتش به پشتی صلب صندلی خورد. آنا روبه‌رویش نشست، پا را با حرکتی حساب‌شده روی پا انداخت. سفیدی بی‌لک لباسش در نور لامپ‌های فلورسنت چشم را می‌زد. انگار تکه‌ای از قانون جامد شده بود.

ساکت بود. دستش را به سمت جعبه‌ای کوچک و طلایی روی میز برد. درش را باز کرد و یک سیگار سفید و باریک بیرون آورد. سپس، با حرکتی غیرمنتظره، یکی را به سمت لوراس دراز کرد.

لوراس لحظه‌ای مبهوت ماند. دستان لرزانش پیش رفتند و سیگار را گرفت، انگار شیئی بیگانه. آن را بین انگشتان چاق و کثیفش نگه داشت. آنا کبریتی کشید و شعله‌ای کوچک و زرد روشن کرد. لوراس سرش را جلو برد، سیگار را به شعله نزدیک کرد و پکی عمیق کشید. دود گرم و گزنده در ریه‌هایش پخش شد، سرفه‌ای را در گلویش تحریک کرد که با زور فرو خورد.

«نمی‌دونستم هنوزم سیگار داریم،» صدایش گرفته و خشن از دود بود.

آنا با لبخندی ظریف و سرد که گوشه‌های دهانش را برای لحظه‌ای بالا برد — حرکتی بیش‌تر شبیه به انقباض عضلانی — پاسخ داد: «همه‌چیز هست، مذکر ۸۴۲۹. فقط به همه نمی‌دن.» خودش هم سیگاری روشن کرد. شعله کبریت برای لحظه‌ای در شیشه‌های خطخطی عینک لوراس منعکس شد، مثل دو ستاره کوچک و مرده.

دود سیگارش را به آرامی به سمت سقف فرستاد. «تو خاصی، لوراس.» نامش را به زبان آورد، نه شماره‌اش. صدایش تغییری نکرده بود، اما استفاده از نام، خود نوعی شکنجه ظریف بود.

لوراس به زور خنده‌ای تلخ سر داد. پکی دیگر زد. دود حالتی عجیب به او داد؛ نه آرامش، بلکه نوعی تسلیم غریب. انگار این سیگار، پیش‌درآمدی بود برای خاموشی ابدی، آخرین لذت مجاز قبل از نیستی.

ناگهان، آنا آرام‌تر شد. از پشت میز بلند شد، با حرکتی نرم و مرگبار مثل گربه، به سمت او آمد. قدش بر لوراس سایه انداخت. خم شد، صورتش را آنقدر نزدیک کرد که لوراس بوی صابون تند و نفس سردش را احساس کند. لب‌هایش تقریباً با لاله گوش لوراس تماس داشتند. زمانی که صدایش آمد، مثل وزوز یخی بود که از اعماق گورستان زمستانی برخاسته باشد:

«تو قراره بمیری، لوراس.»

کلمات در هوا یخ زدند. لوراس دهانش باز ماند، اما هیچ صدا یا هوایی از گلوی خشکش خارج نشد. گویی آن نفس سرد آنا، ریه‌هایش را منجمد کرده بود. سیگار از میان انگشتان بی‌حسش لیز خورد و با صدای خفیفی روی کف زمین لاستیکی افتاد، خاکسترش مثل جسد کوچکی پخش شد.

«پس بالاخره...» زمزمه‌اش بیش‌تر شبیه خش‌خش برگ مرده بود. «...نوبت منم شد.»

آنا به آرامی صاف ایستاد. سرش را به علامت تأیید، حرکتی مختصر و ماشینی، تکان داد. «درسته.» لحنش بی‌تفاوت بود، مثل کسی که وضعیت هوا را گزارش می‌دهد. «می‌خوای باور کنی یا نه... از مرگ تو ناراحت می‌شم.» مکثی کرد، چشمان خاکستری‌اش بی‌هیچ دریغی در چشمان پشت عینک خطخطی لوراس فرو رفت. «تو باهوشی. این رو می‌تونم از پشت شیشه‌های کثیف عینکت بفهمم. زیر این همه... وزن. ذهنی فعال داری.» شانه‌هایش را به شکلی غیرقابل‌تشخیص بالا انداخت. «اما در نهایت، قانون قانونه. سیستم نیاز به کارایی داره. ما...» لحظه‌ای درنگ کرد، «نیازی به یه خوک چاق نداریم.»

قطره‌ای اشک، سنگین و بی‌صدا، از گوشه چشم چپ لوراس جاری شد. مسیری نمناک روی گونه کثیف و پف‌کرده‌اش ایجاد کرد. می‌خواست چیزی بگوید. شاید فریادی. شواهدی. درخواستی. لعنتی. هر چیزی. دهانش برای آخرین بار باز شد، کلماتی نامفهوم در گلویمانده‌اش غلتیدند.

صدایی تیز و کوتاه، مثل ترکیدن بادکنک زیر فشار، فضای اتاق را شکافت. **تاف!**

لوراس به پشت روی صندلی سخت پرتاب شد. سوراخی کوچک و تیره، دقیقاً در مرکز پیشانی‌اش، پدیدار شد. چشمانش پشت شیشه‌های عینک، برای لحظه‌ای گستاخانه و حیرت‌زده شدند، سپس نوری که در آنها بود، ناگهان خاموش گشت. سرش به شانه‌اش افتاد. بدن حجیم و بی‌جانش روی صندلی فروکش کرد.

دود باریک و آبی‌رنگی از لوله کوتاه تفنگ کمری صداخفه‌کنی که آنا با چالاکی در دست گرفته بود، بالا پیچید. بوی باروت تند، بوی صابون گل رز را برای لحظاتی شکست.

آنا نفس عمیقی کشید، نه از تأثر، که انگار از انجام کاری طاقت‌فرسا خلاص شده باشد. تفنگ را با حرکتی روان در جایگاهش روی کمر قفل کرد. به جسد بی‌حرکت روی صندلی نگاه کرد.

«اینم از این،» گفت، صدایش دوباره آن ماشین بی‌احساس همیشگی. نزدیک شد، خم شد، و با دستکش سفیدش، پلک چپ لوراس را پایین کشید تا چشمان خیره‌اش را بپوشاند. همان دستکش را به گونه‌اش زد، اثری نمناک از آن اشک تنها را پاک کرد.

«حداقل ممنون باش،» ادامه داد، در حالی که صاف ایستاد و به در خروجی نگاه کرد، انگار با خودش صحبت می‌کرد، «که به اتاق سفید نفرستادمت.»

جسد لوراس، مذکر ۸۴۲۹، روی صندلی سخت اتاقی که بوی گل‌های مصنوعی و باروت می‌داد، بی‌حرکت افتاده بود. وزن اضافه‌اش دیگر اهمیتی نداشت. در جدول نهایی، عددی که ثبت می‌شد، صفر بود.

{سقوط در خاکستر}

هشتاد سال. هشتاد بهارِ بی‌رنگ، هشتاد زمستانِ سوزان. توماس در اتاقی تهی از هر چیزی جز سایه‌های خاطراتِ محو، ایستاده بود. پنجره‌ای کثیف، دنیایی خاکستری را نشان می‌داد که هرگز او را در آغوش نکشید، هرگز نجوایی از پذیرش برایش نداشت. و حالا، در سکوتِ سنگینِ غروب، حقیقتی ناگزیر بر در کوبید. نه با هیاهو، نه با هیبتِ اساطیری. مرگ آمد، اما نه چون سوارکاری بر اسب شبح‌وار، بلکه در هیبت زنی تکیده، شکننده، و مرموز.

او را از میان مهی سرد که انگار دیوارها را درنوردیده بود، دید. ردایی ابریشمی و شبح‌وار بر تن داشت، پارچه‌ای نازک و سرد که صورتش را مانند پرده‌ای از رازهای نگفته پوشانده بود. بوی کهنگیِ گورهای فراموش‌شده و پوسیدگیِ برگ‌های پاییزیِ دیرپا، پیش از او به اتاق رسید. توماس، با قلبی که از هشتاد سال انتظارِ این دیدار لبریز و خالی بود، نتوانست حرکتی کند.

مرگ آهسته نزدیک شد. دستانی شفاف و استخوانی بالا آمدند، انگشتانی سرد و ظریف لبه‌های ردا را گرفتند و آن را به آرامی کنار زدند. صورتش آشکار شد. چشمانش – دو گوی شیشه‌ایِ عمیقاً بنفش – در تاریکیِ رو به افزایش اتاق سوسو زدند. سرد و درخشان، مانند ستارگانی در شرف انقراض، که آخرین نورهای جهان را پیش از خاموشیِ ابدی می‌کشند. اما چیزی که نفس را در سینه توماس حبس کرد، سوختگی روی لبان نازک و بی‌رنگش بود. نقشِ شعله‌ای باستانی، زخمی سیاه و برجسته که گویی خشمِ جهنمی یا اندوهی ابدی را در سکوتِ مرگ‌بارش حک می‌کرد؛ زخمی که هرگز التیام نیافته بود، نشانِ ابدیِ رنجی ناشناخته.

«بالاخره آمدی...»، توماس زمزمه کرد، صدایش لرزان و شکسته از سال‌ها انتظار و نومیدی در گلویش مانده بود. «اما... تصویرت را در ذهنم بزرگتر

بافته بودم. هیولایی با شمشیرهای آتشین، اژدهایی از تاریکی... نه...» نفسش بالا گرفت، «نه این شبحِ شکسته.»

مرگ خندید. صدایش خش‌دار بود، مانند غژغژ درِ چوبیِ پوسیده در باد. بوی پوسیدگیِ برگ‌ها و خاکِ سردِ گور در فضا سنگینی کرد. دستش را پیش آورد، نه برای لمس، که برای نشان دادن. در مشتش، شاخه‌ای خشک و شکننده از درختی مرده بود، برگ‌هایش مدتها پیش ریزانده شده بودند. «حاضری؟» پرسید، صدایش در فضای مه‌آلود می‌پیچید. «حاضری در بیابانِ زمان گام بزنی؟ جایی که حتی سایه‌ها نیز جراتِ همراهی ندارند. جایی که شن‌ها، از خاکسترِ تمامی آنچه بوده‌ایم، بافته شده‌اند.»

توماس، بی‌اراده، انگشتان سرد و استخوانی‌اش را فشرد. تماسِ آن پوستِ یخ‌زده، مانند تزریقِ مرگی فوری بود. جهان – آن اتاق محقر، آن شهر خاکستری، آن سیاره‌ی غریب – ناگهان واژگون شد. ستارگان از جای کنده شدند و به دور محور روحِ دردمند توماس به رقصی دیوانه‌وار پرداختند. کهکشان‌ها ذوب شدند و به رودخانه‌هایی از نورِ رنجور تبدیل گشتند که در فضایی بی‌کران جاری شدند. رنگ‌ها – سبزِ امید، سرخِ شور، آبیِ آرامش – مانند اشک‌های داغ بر گونه‌های هستی جاری شدند و خشکیدند. همه‌چیز، در یک آن، به خاکستری یکسان بدل شد. نه روشناییِ امیدبخش، نه تاریکیِ مطلق. تنها تهی‌ای بی‌پایان، رنگی که نفس را می‌رباید و روح را خالی می‌کند. چرخشِ کیهانی ناگهان متوقف شد، گویی فنری از کار افتاده باشد.

توماس به زحمت تعادلش را حفظ کرد. زیر پاهایش، بیابانی بی‌کران گسترده بود. شن‌هایی سرد و بی‌رنگ ، گویی از خاکسترِ تمامی سوخته‌های تاریخ – قصرهای فروریخته، کتاب‌های سوخته، رویاهای خاکستر شده – شکل گرفته بودند. هیچ گیاهی، هیچ صخره‌ای، هیچ نشانه‌ای از حیات یا مرگِ اخیر. فقط صحرایی مسطح و منجمد تا خط افقی که در دوردست با آسمانِ خاکستریِ هم‌رنگ خود یکی می‌شد. سکوتی سنگین، سنگین‌تر از هر سکوتِ دنیوی،

فضا را می‌فشرد، گویی زمان خود در اینجا مرده بود و تنها پژواکِ خاموشِ ابدیت باقی مانده بود.

مرگ پیش رفت. ردایش، مه ای سیاه و روان، بر شن‌های سرد و بی‌رنگ کشیده می‌شد، ردّی مارپیچ بر جای می‌گذاشت، همچون ماری عظیم از دل اساطیرِ فراموش شده. صدای خش‌خشِ شن‌ها زیر گام‌های نامرئی‌اش شبیه نجوای ارواح گمشده بود، زمزمه‌ای از رنج‌های بی‌نام و نشان: «من تنها راهنمای تو در این کویرم، توماس.» صدایش بی‌احساس، در سکوتِ مطلق طنین انداخت. «بپرس... شاید پاسخ دهم. اما بدان...» لحظه‌ای درنگ کرد، سرش را کمی برگرداند، چشمان بنفشش برای لحظه‌ای بر چهرهٔ پریشان توماس افتاد، «...بدان که هر پاسخی، دری به رنجی تازه می‌گشاید. حقیقت، گرسنه‌ترین درندگان است.»

توماس، با قلبی که از خاطراتِ تلنبار شده – عشق‌های نافرجام، شکست‌های تحقیرآمیز، تنهاییِ همیشگی – می‌لرزید و فریاد می‌کشید، نخستین پرسش را بر زبان راند: «چرا؟ چرا من؟ چرا باید به آن جهان... آن جهنمِ زیبا... پا می‌گذاشتم؟» صدایش در بیابانِ بی‌رحم پژمرد.

مرگ حتی سر برنگرداند. گام‌هایش ثابت و بی‌شتاب بود. پاسخش، سرد و مسطح، از جلو آمد، گویی از دلِ مهِ بادِ نامرئی نوشته شده بود: «پدرت مست بود و جامِ ارزانِ می را بر شعور ترجیح داد. مادرت تنها بود و آغوشش سرد. تو فرزندِ لحظه‌ای بودی که حتی خودشان نیز پیش از سپیده‌دمِ بعد فراموشش کردند – تصادفی محض در گردبادِ اشتباهاتِ بی‌پایان.»

کلمات مانند خنجرهای یخ‌زده در پهلوی توماس فرو رفتند. دندان‌هایش را چنان به هم فشرد که گویی می‌خواست دردِ هشتاد ساله را خرد کند، به خاکستری بدل کند و بر این شن‌ها بریزد: «پس تمام این سال‌ها... تمام آن رنج، آن جست‌وجوی پوچ... هیچ ارزشی نداشت؟ هیچ معنایی؟»

مرگ ناگهان ایستاد. شن‌ها زیر ردایش آرام گرفتند. به آرامی رو به او چرخید. ابروهایش، کمان‌هایی نازک از مه، بالا رفتند: «معنا را از که می‌جویی، توماس؟ از آینه‌های ترک‌خورده‌ای که تصویرت را شکستند و تحقیر کردند؟ تو در جستجوی تاییدی بودی که هرگز از بیرون نیامد، چون نگاهت به بیرون، به انعکاس‌های دروغین، دوخته بود. آینه‌ها...» صدایش حاوی طعنه‌ای تلخ بود، «...جز دروغ‌های مسطح، سطوحی فریبنده، چه می‌دانستند؟ آن‌ها تنها بازتابِ ترس‌های تو بودند – سایه‌هایی که خودت به آن‌ها جان دادی، هیولاهایی که خودت آفریدی و سپس از آن‌ها گریختی.»

توماس خیره ماند، گویی کلمات مرگ تیغ‌هایی بودند که لایه به لایه پوستش را می‌کندند و روح عریانش را در معرض این بادِ سردِ بیابان قرار می‌دادند. مرگ ادامه داد، صدایش حالتی تقریباً تحلیلی داشت: «انسان‌ها تحسین را چون شهدی زهرآلود می‌مکند. برخی چنان مست می‌شوند که در توهمِ شکوه غرق می‌میرند. برخی دیگر در تلاشِ بی‌پایانِ کسبِ آن، خفه می‌شوند. تو اما...» نگاهی تقریباً تأسف‌بار به او انداخت، «...در میانه‌ی راه ماندی. نیمه‌جانی که نه جرئتِ مست شدن داشت و نه جسارتِ خفه شدن. تنها ماندی و زوزه‌کشان، بی‌آنکه فریادت را به گوشِ جهانِ ناشنوا برسانی.»

تصاویر چهره‌ها در ذهن توماس زنده شدند. پدرِ مه‌آلود، مادرِ غایب... و سپس، او. همسرش. النا. گرمای گذرای دستانش. «خانواده...» توماس نجوا کرد، صدایش چون برگِ لرزانِ پاییزی بر لبهٔ ریزش، «النای من... چرا؟ چرا قلبشان، حتی برای لحظاتی، برایم به تپش افتاد؟ اگر همه‌چیز پوچ بود، اگر من تصادفی بیش نبودم... چرا طعمِ آن عشقِ شیرین و دردناک را به من چشاندی؟ چرا این فریب را؟»

مرگ سرش را به آرامی، با حرکتی تقریباً مادرانه ولی خالی از شفقت، تکان داد، گویی با کودکی سمج و کور سخن می‌گفت: «عشقِ آن‌ها؟ توماس، عشقِ آن‌ها بارانی بود بر زمینِ خشکِ وجود تو. سرمستی‌ای موقتی، جرعه‌ای آب در کویرِ تشنه. اما باران، هرچند نعمت، ریشه‌های درخت را عمیق نمی‌کند

اگر زمین سخت و بی‌میل باشد. باران رفت، و تو... تو همچنان بر زمینِ سختِ خودت ایستاده بودی. ریشه نزدی. عمیق نشدی. تو خود می‌دانی پاسخ را؛ در ژرفای شب‌های بی‌خوابی‌ات فریادش زدی. تنها جرئتِ پذیرشِ این حقیقت را نداشتی که آن عشق، پانسمانی بود بر زخمی که تو خود از التیامش سرباز زدی.»

اشک در چشمانِ پیر و خسته توماس حلقه زد، سنگین و سوزان. اما جاری نشد. گویی چشم‌هایش نیز، مانند روحش، از گریستنِ بی‌ثمر خسته بودند، منابع اشک‌هایشان سال‌ها پیش ته کشیده بود. سوال نهایی را بر زبان راند، سوالی که وزن هشتاد سال ناامیدی را بر دوش می‌کشید: «پس آیا... زندگی‌ام... حتی یک لحظه... یک نفسِ واحد... ارزش زیستن داشت؟»

مرگ مکثی طولانی کرد. بادِ سردِ بیابان که گویی از هیچ‌کجا نمی‌آمد و به هیچ‌جا نمی‌رفت، شن‌های ریز خاکستر را به پایین ردایش می‌کشید، گویی بیابان آرام‌آرام قصد بلعیدن این موجودِ مرموز را داشت. چشمان بنفشش، ستارگانِ محو، بر افقِ خاکستری خیره شدند. وقتی پاسخ داد، صدایش تغییری نامحسوس داشت، گویی پرده‌ای از خستگیِ ابدی در آن هویدا بود: «ارزش؟ توماس، نگاه کن...» دستش را به نشانه گستراندنِ بیابانِ بی‌پایان گشود، «...به خاکسترِ زیر پایت. اینجا آخرین ردپای قصرهای فراعنه، اشک‌های عاشقانِ بی‌وفا، نغمه‌های شاعرانِ گمنام، و فریادهای کودکانِ گرسنه است. ما ذراتی ریز و گم‌نام در بادهای کیهانیِ بی‌هدفیم. بی‌معنا و ناشنیده. اما...» لحظه‌ای سکوتِ سنگین، «...اما حتی یک ذره‌ی خاکستر، در یک لحظه‌ی گذرا و بی‌اهمیت، می‌تواند رقصِ باد را بر سطح خود احساس کند. گرمای خورشیدی دور را لمس کند. این احساس... این آگاهیِ زودگذر از بودن، از لمسِ جریانِ هستی، هرچند بی‌رحم... شاید، تنها حقیقتِ مقدسی باشد که این جهانِ بی‌قصد و غرض، بی‌آنکه بداند یا بخواهد، به ما ارزانی کرده است. تنها موهبتِ ناخواسته‌ی این آفرینشِ کور.»

توماس خندید. خنده‌ای که از عمقِ شکمش آغاز شد، به سرفه‌ای خشک و دردناک پیوست، و در سکوتِ خفه‌کننده‌ی بیابان گم شد، بی‌آنکه پژواکی داشته باشد: «پس مقصدِ این سفرِ مضحک کجاست؟ جهنمی از آتشِ سوزان؟ یا بهشتی از شیر و عسل که پیامبرانِ دروغین وعده‌اش را دادند؟»

مرگ چشمان بنفش و ژرفش را بست. برای لحظه‌ای، چهره‌اش درهم شکست، گویی از خاطره‌ای دور و وحشتناک می‌گریخت یا بر آن مسلط می‌شد. وقتی چشمانش را گشود، نوری سردتر در آنها موج می‌زد: «جهنم... توماس، جهنم تنها چیزی است که آن خالقِ کودن و مغرور، توانِ آفرینشِ واقعی‌اش را داشت. جهانی از دردِ بی‌پایان، زخمی که التیام نمی‌یابد، گرسنه‌ای که سیر نمی‌شود. او نیز دروغ‌های زیبای خود را باور کرد؛ وعده‌ی بهشتی از نور و آرامش... اما حقیقت این است که او هرگز جرئتِ ساختنِ چنین جایی را نیافت. شاید توانش را نداشت. شاید ترسید. شاید خودش هم در ژرفا می‌دانست که تنها چیزی که در توانش است، همان دردِ بی‌پایان است. بهشت... فریبی بیش نبود. فریبی برای انبوهِ ذراتِ گمراه.»

توماس احساس کرد زمینِ خاکستری زیر پاهایش نرم می‌شود. خشم و حیرت، وجودش را منفجر کرد. فریاد کشید، فریادی که از عمقِ روحِ زخم‌خورده‌اش برخاست و در بیابانِ بی‌کران غرش کرد: «پس تو... تو که هستی؟! اگر آن خالق دروغ گفت، اگر این همه آفرینش دروغی بیش نبود... تو نیز بخشی از این دروغی؟! هیولایی که او آفرید تا خرمنِ ذراتِ بی‌چاره را درو کند؟!»

مرگ، برای اولین بار، واکنشی سریع نشان داد. دستِ سردش را محکم‌تر بر دستِ توماس فشرد، چنان که استخوان‌هایش درد گرفتند، گویی می‌خواست آنها را خرد کند، یا شاید تنها می‌خواست پیش از پایان، تماسی برقرار کند. چشمان بنفشش شعله‌ور شد، نه از خشم، که از دردی عمیق و کهن: «من زخمی از همان دروغم، توماس. زخمی که او بر پیکرِ هستیِ ناتمامش وارد آورد. من بخشی از آن دردِ بی‌پایانم. محکوم به همراهیِ ذراتی چون تو، محکوم به راهبریِ شما در این گذرِ بی‌معنا، تا ابد... در این کویرِ بی‌حاصلِ خاکستر. ما

هر دو، تو و من، قربانیانِ آفرینشی ناتمامیم. بازیچه‌های طرحی شکست‌خورده.»

ناگهان، زمینِ زیر پای توماس نه نرم، که ناپدید شد. شکافی سیاه و بی‌ته، بی‌آوا و بی‌رحم، زیر پاهایش گشوده شد. جیغش – ترکیبی از وحشت، فهمِ نهایی، و شاید حتی رهایی – در تاریکیِ بی‌کرانِ آن ورطه بلعیده شد. بدنش، هشتاد سال بارِ هستی را کشیده بود، در چاهِ سیاهی سقوط کرد که گویی انتها نداشت.

و مرگ؟ مرگ همانجا ایستاد. بر لبه‌ی آن شکافِ ناگهانی. ردایش در بادِ سردي که از ژرفا مي‌وزيد، تند تند مي‌لرزيد. دستانِ استخواني و شفافش به سوي افقِ نامرئي دراز شده بود، يا شايد به سوي آن سقوط کننده. بر چهره‌اش، پشت آن نقابِ مه‌آلودِ هميشگي، چيزي موج مي‌زد. در ژرفاي نگاهِ بنفش و ستاره‌وارش، سايه‌اي از اندوهي باستاني، اندوهي براي تمامي ذراتِ سقوط‌کننده، براي خودش، براي اين بيهودگيِ ابدي... يا شايد تنها خستگيِ بي‌پايانِ موجودي بود که محکوم به تماشاي تکرارِ بي‌پايانِ اين سقوط‌ها، در اين بيابانِ خاکستر، تا ابديت بود.

و جهانِ بيرون؟ آن جهاني که توماس هشتاد سال در آن زيسته بود، با تمامي خوشي‌ها و غم‌هايِ به ظاهر مهمش، با تمامي عشق‌ها و خيانت‌ها، با تمامي ساختن‌ها و ويران‌ها؟ جهان، بي‌آنکه حتي براي يک لحظه درنگ کند، بي‌آنکه لرزشي از سقوط يک ذره‌ي خاکسترِ بي‌ارزش را احساس کند، به گسترشِ بي‌معناي خود ادامه داد. بي آنکه بداند. بي آنکه بخواهد. بي آنکه آفريننده‌ي ناتمام و فراموش شده‌اش را به خاطر آورد.

{عصیان طبیعت}

آب، سیاه‌تر از ژرفای خواب مردگان بود. گویی آسمان بی‌ستاره، تمامی تاریکی‌اش را در اعماق این دریای بی‌جنبش فرو ریخته بود. بالا، ستاره‌ها چون زخم‌های کهنه‌ای بر پیکر شب می‌سوختند، جراحاتی سرد و بی‌امید که نوری نداشتند جز نوری مرده. از ژرفا اما، نه آوایی برمی‌خاست، نه حبابی از رازی پرده برمی‌داشت. سکوت، سنگینی رخوت‌زده‌ی مرگ را داشت، سکوتی چنان مطلق و ملموس که گویی جهان نفس‌هایش را حبس کرده بود، منتظر فاجعه‌ای که خود زاییده بود.

هانا پارو را در آن سیاهی غلیظ، در آن جوهره‌ی ظلمت فرو می‌برد و بیرون می‌کشید. هر حرکت، مقاومت آب‌های سنگین را احساس می‌کرد، گویی پارو در روغن غلیظی فرو می‌رود. موج‌های کوچک و بی‌روحی که زاییده می‌شدند، بی‌درنگ توسط تاریکی بلعیده می‌شدند، گویی اقیانوس از پذیرش هر آشوبی، هر اثری از حیات سر باز می‌زد. مه‌ای سنگین و نمناک، نه بر سطح، که در هوا معلق بود، نفس‌هایش را می‌دزدید و هوای نم‌خورده، نمک سوزان را بر پوست ترک‌خورده‌اش می‌نشاند. او می‌دانست. نه، یقین داشت. در ژرف‌ترین گودال ماریانا، آن‌سوی مرزهای شناخته‌شده‌ی اقیانوس، آن‌سوی قلمرویی که نقشه‌ها جرات ترسیمش را نداشتند، موجودی نفس می‌کشد. نه هر موجودی. آن که خدای ویرانی را بلعیده بود. نهنگی پیروز، نهنگی که بمب را فرو داد و زنده ماند. نه فقط زنده؛ دگرگون شده، متحول به چیزی فراتر از ماهی، فراتر از هیولا. به نمادی زنده از انتقام طبیعت.

سفرش نه برای نجات بود، نه برای انتقام جویی کودکانه. انگیزه‌اش عمیق‌تر و مرموزتر بود: دیدن سکوت. دیدنِ سکوتی که پس از بلعیدنِ آن همه فریاد، پس از فروخوردنِ آن نورِ کورکننده‌ی نخستین بر جای مانده بود. می‌خواست چهره‌ی آرامِ پس از طوفانِ نهایی را ببیند؛ صلحی که بر استخوان‌های پودر شده‌ی تمدنش نشسته بود. قایق کوچک چوبی‌اش، ناچیز چون برگ مرده‌ای بر

اقیانوس بیکران، به پیش می‌رفت. آب‌های سنگین و سیاه، بی‌رغبت راه را برایش باز می‌کردند، گویی خودِ دریا، با اراده‌ای باستانی و خشمگین، او و نهنگِ منتظر را به سوی هم می‌کشاند. گاه، سایه‌های مبهم و عظیمی، بزرگ‌تر از هر کشتی‌ای که هانا دیده بود، در اعماق زیر قایق می‌لغزیدند و ناپدید می‌شدند، تنها با حسی از حرکتِ آب و سردی ناگهانی حضورشان اعلام می‌شد. گواهی بر دنیایی ناشناخته و خشمگین که او را، این مزاحم ناچیز، زیر نظر داشت.

و سپس، آمد. نه با هیاهوی شکستن آب، که با شکافتن خودِ تاریکی. سیاهی مطلق جلوی قایق گسست. از دلِ ژرفای سیاه، کوهی زنده از گوشت، استخوان و اسکار سر برآورد. خاکستری بود، رنگی که یادآور خاکسترهای سرد و بی‌جان شهر هانا بود، رنگی که مرگ را فریاد می‌زد. عظمتش نفس‌گیر بود، سرش به اندازه یک خانه کوچک، چشمانش گودال‌هایی سیاه و بی‌ته. اما هولناک‌تر از همه، شکمش بود: به طرزی غیرطبیعی و دهشتناک برآمده و متورم، زیر پوستِ کشیده، زخم‌خورده و پر از زائده‌های تومور مانندش، نوری کدر و مرگبار می‌تپید. نوری بیمار، سمی، به رنگ سبزِ مرده و زردِ گندیده که تاریکی را می‌درید و سایه‌های شوم بر چهره هانا می‌انداخت. این نور، ضربان‌آور بود، گویی قلب کوره‌ای هسته‌ای در درون آن غول می‌تپید. چشمانش، آن دو گودالِ تاریک و بی‌انتها، بی‌هیچ جرقه‌ای از حیات، بی‌هیچ احساسی جز سردی بی‌نهایت، به هانا خیره شده بودند، پنجره‌هایی به خلأیی سردتر از فضای میان‌ستاره‌ای. صدایش آمد، نه از دهان، که از ژرفای وجودش، از دل آن نور مرگبار، چون غرشِ دوردستِ زمین‌لرزه‌ای در اعماق زمین که استخوان‌ها را می‌لرزاند و در مغز استخوان می‌نشست:

«به سوی چه آمده‌ای، ای فرزندِ خشکی؟» غرشی که آب را به لرزه درآورد. «آیا در پی گمشده‌ات آمده‌ای؟ آن خدای کوچک آتشین تان که اکنون در ژرفای وجودم آرمیده است؟»

هانا ترسی سرد و فلج‌کننده، چون جیوه‌ای سمی، در رگ‌هایش جاری شد. دستانش بر روی پارو یخ زدند، انگشتانش بی‌حس شدند. بوی باروت و خاکستر سوخته، بوی آن روز، مشامش را پر کرد. اما عمق نومیدی و هدف سفرش، به او نیرویی آهنین بخشید. صدایش را، با تمرکزی که از مرزهای انسانی فراتر می‌رفت، محکم و شفاف نگه داشت: «آنچه در شکم تو می‌خسبد، خدایی نیست. شیطانی است، شیطانی زاده‌ی دستانِ خود ما، از آتشی که مهارش را از کف دادیم... رام‌ناشدنی. تنها ویرانی می‌زاید.»

نهنگ آهی کشید، آهی عظیم که مانند مالش صفحه‌های قاره‌ها بر یکدیگر بود، غرشی عمیق و پرطنین که در آب می‌پیچید و قایق را به لرزه درآورد. «شیطان؟ خدا؟ نام‌ها چه اهمیتی دارند، ای انسانِ نام‌ساز؟» صدایش پر از تحقیری باستانی بود. «هر آن‌چه طبیعت را، این بیکرانگی مقدس را، از چنگالِ ویرانگرِ تو و تبارِ سرطان‌گونت رهایی بخشد، خدایی والاست در چشمان من. این آتش، واکنشِ خفته‌ی زمین بود، نه هدیه‌ای از آسمان‌های تو، نه ساخته‌ی دست پست شما.» او شکمِ عظیم و درخشانش را با باله‌ای پهناور و زخم‌دیده، با حرکتی شبه عاشقانه و پرستش‌گونه، نوازش کرد. نور زیر پوست، برای لحظه‌ای تندتر و خشمگینانه‌تر زد، روشنایی‌ای کریه که چهره هانا را در نور مرده‌اش شست‌وشو داد. «این، زاده‌ی آتشِ نخستین است، فرزند خشم زمین، تکامل‌یافته در قلبِ سنگ و تاریکی اعماق. قدرتی چنان سهمگین که حتی ریسمان‌های زمان را می‌سوزاند، لحظه‌ها را در جای خود میخکوب می‌کند. این، زبانِ نهاییِ زمین است... زبانی که شما، با آن همه ادعاهای خرد، بالاخره به آن گوش سپردید.»

خاطره‌ی فروپاشی، آن صدای اولیه‌ی گوش‌خراش جهان‌شمول که پیش‌درآمد نور سفید مرگ بود، و سپس آن سکوتِ مرگ‌بار و سنگینی که پس از آن بر شهرش حاکم شد - سکوتی که اکنون در این اقیانوس بازتولید شده بود - در ذهن هانا زنده شد، زبانه کشید. «زبانش را فهمیدم!» فریاد زد، صدایش در سکوتِ بیکران و سنگین اقیانوس گم شد، ناچیز و بی‌ارزش چون فریاد مورچه‌ای در طوفان. «همزادش، شهرم را بلعید. خانواده‌ام را... پدر، مادر،

خواهر کوچکم... همه را به خاکستری سوزان بدل کرد که باد پراکند! این عدالت نیست! این... نابودیِ کور است! جنونِ خالصِ ماشینی است که خود ساختید و از کنترل گریخت!»

چشمانِ بی‌روحِ نهنگ، گودال‌های سیاهی که گویی ستاره‌ها را می‌بلعیدند، برای لحظه‌ای عمیق‌تر شدند، ژرفایی بی‌کران‌تر یافتند. غرشش طنین‌انداز شد، امواج کوچکی بر سطح آبِ مرده ایجاد کرد که بر بدنه قایق کوچک خوردند. «اکنون درک می‌کنی؟» صدایش چون حکم نهایی تاریخ طبیعت بود. «اکنون طعمِ تلخِ آنچه بر سرِ فرزندانِ دریا آوردید را می‌چشی؟ وقتی رودخانه‌های زهری را به رگ‌های ما، این شریان‌های آبی جهان، سرازیر کردید؟ وقتی آوای موتورهای گرسنه‌تان، غرش دیوانه‌وارتان، خوابِ ژرف و مقدس ما را در هم کوبید؟ وقتی تورهای بی‌رحمتتان، تورهای نامریی مرگ، فرزندانم را بی‌هوا خفه کرد، بر ساحل‌ها انداختید تا در آفتاب بپوسند؟ این قدرت... این خدای درون من، تنها زبانی بود که گوش‌های کرِ خودشیفته‌ی شما می‌توانست بشنود! تنها درسی بود که مغزهای مستِ خودبرتربینی‌تان، در نهایت، دریافت می‌کرد!»

هانا خود را به جلو خم کرد، التماس و نومیدی تلخ در چشمانش موج می‌زد، اشک‌های شور بر گونه‌هایش جاری شد و با آب دریا درآمیخت. «گناهِ گذشتگان، گناهِ دیوانگان، چرا باید بر دوشِ من باشد؟ من... من از خاکستر برخاستم! من نیامده‌ام برای جنگ. بگذار... بگذار آن شیطان را از تو بیرون بکشم! پیش از آنکه دیگران را نیز نابود کند، دیگر سرزمین‌ها را به خاکستر سیاه بدل کند! شاید... شاید بتوانیم هر دو را نجات دهیم!»

نهنگ سر عظیمش را به آرامی، با وقاری هولناک و غیرانسانی، تکان داد. حرکتی عظیم که امواجی سنگین‌تر ایجاد کرد و قایق کوچک را به شدت تکان داد، هانا را مجبور کرد که با هر دو دست لبه‌ی قایق را چنگ بزند تا به درون آب‌های سیاه پرتاب نشود. «هرگز.» کلمه‌ای ساده، بریده و نهایی، چون حکم قطعی. «مادامی که این آتشِ مقدس، این عصاره‌ی خشم زمین، در پناهگاهِ امن

من می‌سوزد، اقیانوس در امان خواهد بود. این نیرو، سپرِ نهاییِ اعماق است، تنها بازدارنده‌ی حقیقی در برابر طمعِ بی‌کران و سرطان‌گون شما.» صدایش قطع‌نشدنی و پر از اقتدار بود، حکمی از دل تاریخِ زمین، پیش از ظهور انسان. «به سرزمینِ سوخته‌ات بازگرد، ای انسان. پیامِ دریا را، پیامِ زمین را، به بازماندگانت برسان: مرزِ آب‌ها، دیگر خطِ قرمزِ طبیعت است. گام‌هایتان را پس‌بکشید، به کرانه‌های خود محدود شوید، در سایه‌ی ویرانه‌های خود بمانید. وگرنه...» لحظه‌ای درنگ کرد، نور درون شکمش تپشی خشمگینانه‌تر زد، «...وگرنه خدای درونِ من، بار دیگر سخن خواهد گفت... با زبانی آشنا برایتان. و این بار، نه یک شهر، که یک قاره خواهد سوخت. این هدیه‌ی نهایی ما، این عصیانِ نهایی طبیعت خواهد بود.»

و سکوت بار دیگر فرود آمد. سکوتی سنگین‌تر از پیش، ملموس‌تر از تاریکی، سکوتی که بر پوست می‌خزید و در مغز استخوان فرو می‌رفت. نهنگ، آن هیولای خاکستریِ نورانی، به آرامی، با شکوهی غم‌انگیز و غیرزمینی، در آب‌های سیاه فرو رفت. ابتدا آن کوه عظیم پشت، سپس سرِ گودال‌چشم، و سرانجام، آن نورِ کدر و مرگبار. نور برای لحظاتی همچون چشمی خشمگین و بی‌گذشت از عمق، بر هانا خیره ماند – چشمی که شعله‌های آخرین لحظات شهرش، نعره‌ی مادرش، ذوب شدن پنجره‌ها را در خود داشت – و سپس، آرام آرام، در ژرفا محو شد، رنگ باخت، کوچک و کوچک‌تر شد تا به نقطه‌ای ناپدید گشت. انگار دریچه‌ای به دوزخ بسته شد. تاریکی و سکوت مطلق، بار دیگر بر اقیانوس حکمفرما شد.

هانا ، با دستانی لرزان و بی‌اراده، انگشتانش کرخ و بی‌حس از ترس و سرما، پاروی سرد و نم‌خورده را برداشت. قایق به آرامی، با ناله‌ای چوبین، چرخید. مسیرِ بازگشت را در پیش گرفت. پشت سرش، اقیانوسِ تاریک و ساکت، نگهبانِ رازِ هولناک خود باقی ماند، دریایی که حالا بیش از هر زمان دیگری، بیگانه، خصمانه و زنده به نظر می‌رسید، مملو از حضور هایی نادیدنی و خشمگین. او نه ناجی شده بود، نه پیروز. تنها پیام‌آورِ هشدارِ ژرفایی بود، پیکری رنجور از خشکی که بارِ سنگین‌تر از کوه‌ها را حمل می‌کرد: بارِ فهمِ

انتقام طبیعت، بارِ درکِ شکنندگی مرگبار تمدن انسان، بارِ هولِ این حقیقت که خدایان جدیدی در تاریکی زاده شده‌اند، خدایانی که زاده‌ی بی‌خردی، حرص و جنون خودشان بودند. هانا با صدایی خاموش در درون، با قلبی از خاکستر سرد و چشمانی که آن نورِ مرگبار و آن گودال‌های سیاه را برای همیشه در خود حک شده می‌دیدند، به سوی ویرانه‌های تمدنِ خود، به سوی آینده‌ای نامعلوم و پر از هراس، پارو می‌زد. هر ضربه پارو بر آب سیاه، چون ضربه‌ای بر تابوت امید بود. مه، همچون کفنِ مرطوبی گسترده، راه بازگشت را نیز در خود می‌پیچید، گویی جهان زندگان نیز دیگر جایی برای او نداشت.

{شهر خالی و تنهای من}

خیابان‌ها مانند رگ‌هایی خشکیده و بی‌حال، زیر پاهایش کشیده شده بودند. آسفالت بی‌روح، سرد و بی‌جان، نه حرارتی از خورشید گذشته را در خود داشت، نه امیدی به آفتاب فردا. سکوت، فریاد می‌زد. فریادی بی‌صدا که در گوش‌هایش زنگ می‌زد. نه سرفه‌ای از پنجره‌های نیمه‌بازِ ساختمان‌های بلند و خالی، نه خش‌خش برگ پاییزی زیر بادی که وجود نداشت، نه زوزه‌ی گمشده‌ای از سگی دوردست. حتی صدای بال پرنده‌ای در آسمانِ بی‌حرکت غایب بود. تنها صدای موجود، ضربانِ آرام و یکنواختِ قدم‌های خودش بود بر سنگفرشِ مرده؛ صدایی که گویی شهر را بیشتر می‌مرد.

دختر، در پالتوی مشکیِ بلند و کهنه‌اش که گویی بخشی از تاریکی اطراف شده بود، مانند سایه‌ای در آن خلأ بی‌کران قدم می‌زد. گام‌هایی شمرده، آهسته، بی‌هدف، بی‌عجله. گویی تمام وظیفه‌اش در هستی، تنها همین بود: پیمودنِ بی‌پایانِ کوچه‌ها و خیابان‌های این شهرِ به خوابِ ابدی رفته. گاهی دستش را روی دیوارهای سرد و صاف ساختمان‌ها می‌کشید، انگار به دنبال اثری از زبری، از زندگی، از نقصی می‌گشت، و هر بار، صیقلِ بی‌رحمِ سنگ، ناامیدی را عمیق‌تر می‌کرد.

شهر تمیز بود. تمیزی‌ای بیمارگونه، غیرطبیعی. گویی دیروز غبارروبی شده بود، با وسواسی شگفت‌انگیز شسته و ضدعفونی گشته، و سپس... با دقتی خوفناک، تهی شده بود. نه لکه‌ای از باران بر آسفالتِ صیقلی که آینه‌وار چراغ‌های خاموش خیابان را منعکس می‌کرد، نه ذره‌ای غبار بر شیشه‌های درخشان و بی‌درز مغازه‌های خالی، نه کاغذِ گمشده‌ای بر زمین، نه ته‌سیگاری، نه چاله‌ای کوچک. این پاکیِ استریل و بی‌عیب، خود گواهی بود بر غیابِ مطلقِ زندگی. گویی زندگی، کثیفیِ خاصِ خود را دارد، زبری‌ای ذاتی، که اینجا به کلی محو شده بود. بوی ضدعفونی‌کننده‌ای تلخ و گزنده، کهنه و محو اما هنوز قابل تشخیص، در هوای ساکن آویزان بود.

هوا سرد بود. نه آن سرمای تند زمستانی که پوست را می‌سوزاند، بلکه آن سردیِ رخنه‌کننده و مرطوب که از کف کفش‌های نازکش شروع می‌شد، از استخوان‌های مچ پا بالا می‌خزید، در مغز استخوانِ ساق‌ها و ران‌ها جا خوش می‌کرد و لخته‌ای یخ‌زده، پشت چشم‌هایش می‌نشاند. نفسش بخار نمی‌کرد. گویی هوا آنقدر سرد بود که نفس هم یخ می‌بست.

چهره‌اش آینه‌ای بود از شهر: بی‌هیجان، بی‌جنبش، بی‌رنگ. نه خطی از غم بر پیشانی صافش، نه اثری از شادی بر گوشه‌های لب بی‌رنگش، نه سایه‌ای از ترس در چشمانش. فقط خلأ. گویی به جای قلب، حفره‌ای تاریک و بی‌انتها در قفسه‌سینه‌اش داشت که هر چیزی را به درون می‌مکید. با چشمانی بی‌نور، شیشه‌ای، بی‌آنکه بداند چرا یا به کجا، به افقِ مسطحِ پیش رو خیره شده بود، قدم برمی‌داشت. نگاهش از روی سردر ساختمان‌ها، چراغ‌های خاموش، سطل‌های زباله‌ی خالی می‌لغزید، بی‌آنکه چیزی را ثبت کند.

در تقاطعِ خیابانِ اصلی، ایستاد. چراغِ راهنمایی رانندگی هنوز کار می‌کرد. یک معجزه‌ی مکانیکی بی‌معنا در دل این مرگ. چراغِ قرمز، چشمک‌زن و ثابت، رنگش تند و زننده در میان خاکستری محیط. قرمز... اما برای چه؟ چه ماشینی باید بایستد؟ چه انسانی منتظرِ سبز شدن بود؟ چه نگاهی این رنگِ هشدار را می‌دید و معنایش را درک می‌کرد؟

دختر ایستاد و به آن دایرهٔ قرمزِ گنگ، آن چشم الکترونیکی بی‌بینا، خیره شد. شاید انتظار داشت معجزه‌ای رخ دهد، شاید فقط تسلیمِ عادتی ناخودآگاه و به ارث رسیده از جهانی دیگر شده بود. پلک نزد. نفس نکشید. فقط ایستاد. و در همان سکوتِ یخ‌زده، پلک زد.

صدایی شکست.

گامی دیگر.

نه از دور، نه از نزدیک... نه از پشت ویترین‌های خالی، نه از دل کوچه‌های فرعی. گویی صدا از درونِ سکوت و از جنسِ خودِ خلأ برخاسته بود. گام‌های خدایش. گام‌های خالقش. گام‌های من.

دختر سر برگرداند. گردنش با صدایی خش‌خش‌آلود حرکت کرد. چشمانِ سرد و بی‌جنبش‌اش، مستقیماً به نقطه‌ای در خلاء، جایی که من ایستاده بودم، دوخته شد. در آن عمقِ شیشه‌ای و بی‌انرژی، بازتابِ حقیقیِ خودم را دیدم: سایه‌ای محو، موجودی تنها در جهانی که ساخته بودم و اکنون در آن گم شده بودم. او مرا می‌دید. تنها او می‌توانست.

«چرا؟» صدایش خشک و بی‌ارتعاش بود، انگار نه از گلویش، که از دیوارهای صاف و سرد شهر برخاسته باشد، پژواکی از سنگ. «دلیلِ خلقتِ من... خلقتِ این جهانِ تنها... چه بود؟ من حتی نام تو را نمی‌دانم، ای خدای من.» کلمهٔ "خدای" بر زبانش سنگینی می‌کرد، بی‌وزن و تهی.

لبخندی زدم، تلخ و خسته، لبخندی که بر صورت خودم هم سنگینی می‌کرد. نگاهم را از آن چشمان بی‌روح برگرفتم و به آسمانِ سیاه و بی‌ستاره دوختم، آسمانی که گنبدی سرد و بی‌رحم بود بر فراز زندانِ خویش، زندانی که دیوارهایش همین خیابان‌های بی‌انتهای تمیز بود. «این آسمان...» گفتم، صدایم پژواکی توخالی در فضای مرده داشت، گویی حتی هوا هم حرفم را نمی‌شنید، «...نیاز به ماه دارد.»

و ماه پدیدار شد. بی‌مقدمه. گردی نقره‌فام و سرد، ناگهان در دلِ تاریکیِ مطلق شکافت، گویی پرده‌ای کنار رفته باشد. نوری ملایم و بی‌رحم ساطع کرد، سایه‌های تیز و سیاه بر ساختمان‌های بی‌جان انداخت، گوشه‌ها و زوایا را برجسته کرد و عمقِ خلاء را بیشتر نمایان ساخت. زیبا بود، زیبایی‌ای یخ‌زده و مرگبار.

دختر، بی‌آنکه حسی – حیرت، ترس، تحسین – در چهره‌ی مرمرین‌اش نقش ببندد، به ماه نگریست. نورِ سردِ آن بر چهره‌ی بی‌حرکتش افتاد، برجسته‌ترش کرد، اما گرمایش نکرد. «همان‌طور که می‌پنداشتم،» گفت، صدایش همچنان مسطح، «تو قادرِ مطلقی.» جمله‌ای بی‌پرسش، بی‌شگفتی. بی‌آنکه انتظار پاسخی داشته باشد.

سر تکان دادم. نه برای تأیید، که برای انکار، حرکتی سنگین. «اشتباه نکن، مخلوقِ من. خلقِ این دنیای تنها... این زندانِ بی‌در و بی‌پنجره... خود گواهِ ناتوانیِ من است.» سنگینیِ این اعتراف، بر دوشم فرود آمد، مرا خم کرد. قدرت؟ قدرت برای ساختن یک قفس بی‌انتهای تمیز.

«هنوز نگفتی...» اصرار کرد، نگاهش سوزاننده‌تر شد، بی‌آنکه گرمی‌ای در آن باشد، مثل نوک سوزنی یخ‌زده. «چرا مرا خلق کردی؟ در میانِ این شهرِ گم‌شده؟ در این خلأ؟»

نفسی کشیدم، هوایی که گویی خود نیز مرده بود، بی‌اکسیژن، بی‌حیات. «در آغاز...» آغاز کردم، صدایم خشن و گرفته بود، مثل سنگ‌لاخ، «...تنها این شهر بود. شهری که در گوشهٔ خلوتِ ذهنم ساختم، آجر به آجر، خیابان به خیابان. تا در خیالش پناه بگیرم، تا در کوچه‌پس‌کوچه‌های خیالی‌اش گم شوم و تنها نباشم.» سکوتِ کوتاهی، تلخ‌تر از هر کلمه. تلخیِ حافظه، گلویم را می‌سوزاند. «اما شهر... شهر هرگز کافی نبود. سکوتش خفه‌ام می‌کرد. تمیزی‌اش مرا می‌کشت. حالا... حالا از همیشه تنهاترم. در دلِ آفریده‌ی خودم. پس...» نفس‌ام بند آمد، «...تو را آفریدم.»

دختر آرام، بی‌عجله، بی‌آنکه صدای پایی بیاید، نزدیک‌تر آمد. فاصله‌ی میان ما – خالق و مخلوق، هر دو زندانی – کمتر شد. دستانش را پیش آورد، دستانی لاغر و رنگ‌پریده در آستانه‌ی پالتوی مشکی. دستانِ من را گرفت. دست‌هایی سرد، یخ‌زده، اما در مقایسه با سرمای مطلق اطراف، تنها تماسِ گرمایی که در آن یخبندان ابدی حس می‌شد. گرمایی دروغین و ناچیز. «پس من اینجا

هستم،» گفت، صدایش برای نخستین بار چیزی شبیه نرمی داشت، شاید تسلیم، شاید پذیرشِ سرنوشت محتوم. «با تو. در این شهر. تا ابد.» کلمهٔ "ابد" در هوا معلق ماند، سنگین و بی‌پاسخ.

دستانش را فشردم. گرمای دروغینِ آن تماس، عمقِ تنهایی‌ام، عمقِ جنونِ این چرخه را بیشتر آشکار می‌کرد. «آری،» پاسخی زدم که بیشتر شبیه ناله بود، ناله‌ای از ژرفای خلاء. «این دلیلِ خلقتِ توست، مخلوقِ من...» لحظه‌ای درنگ کردم. حقیقتی که باید بر زبان می‌آمد، زخمی که باید سر باز می‌کرد: «...و دلیلی بر دیوانگیِ من.»

و در همان لحظه، سکوتِ بزرگ بازگشت. سکوتی که گویی جارو شده بود، پاک‌تر و عمیق‌تر از قبل. نگاهم به چشمانِ دختر دوخته شد، چشمانی که همیشه بی‌نور بودند. اما حالا، آن بی‌نوری، به بی‌جنبشیِ مطلقِ سنگ تبدیل شده بود. گویی نوری که از ماه بر چهره‌اش می‌تابید، رنگ‌های باقیمانده‌ی زندگی – اگر اصلاً رنگی وجود داشت – را می‌شست. چهره‌اش سفیدتر شد، سفیدی مرمرِ قبرستان. سایه‌ای از خاکستری بر آن افتاد. انگار ریشه‌های نامرئی از کفِ خیابان‌های تمیز و بی‌عیب برآمده، به پاهایش پیچیده و او را در خود کشیده بودند، جذب کرده بودند. پاهایش، آنجا که لبه‌ی پالتو به زمین می‌رسید، شروع به محو شدن کرد. نه محو، که تغییر ماهیت. سنگ شد. آهسته، بی‌صدا، بی‌جنبش... تبدیل شد. تبدیل به مجسمه‌ای بی‌روح، به پنجره‌ای خاموش دیگر، به بخشی جدایی‌ناپذیر از خطافقیِ شهرِ مرده. تبدیل به یک نیمکت سنگی بی‌هدف در کنار پیاده‌رو. تنها پالتوی مشکی‌اش، برای لحظه‌ای مانند لکه‌ای از تاریکیِ مایع بر زمین افتاد، و سپس آن هم محو شد، جذبِ آسفالتِ بی‌عیبِ زیر پا، گویی هرگز وجود نداشته است. جایش را سنگی صاف گرفت.

و من، دوباره، تنها ماندم.

در میانِ آن سکوتِ بی‌وزن، سکوتِ پس از طوفانی که هرگز نیامده بود. تنها با پژواکِ پرسش‌هایی که در سرم می‌چرخیدند و جوابی نداشتند، پرسش‌هایی که حالا دیوانه‌وار در خیابان‌های خالی پرسه می‌زدند و به دیوارها برخورد می‌کردند:

آیا از زندگی ناامید شده‌ام؟ ناامیدی پیشکش! اینجا که زندگی‌ای در کار نیست. یا شیفتهٔ مرگِ بی‌صدای این جهانِ ساختگی‌ام گشته‌ام؟ شیفتگی؟ این تسلیمِ محض است. تسلیم در برابر تمیزیِ مرگبار.
احساس می‌کنم در چرخه‌ای باطل و بی‌معنا اسیرم. افکارم، مانند این خیابان‌های راست و بی‌هدف، به ابتذال کشیده شده‌اند. به خطوطی مستقیم و بی‌معنی. گم‌گشته‌ام. نه در شهر، که در ذهن خودم. در آن گوشهٔ خلوتِ ویران.

گاه، در میانِ این گم‌گشتگیِ همیشگی، تصویری پدیدار می‌شود: شهری بی‌نقص. خیابان‌هایی تمیزتر از اشک، ساختمان‌هایی مرتب‌تر از افکارِ مرده، خطافلقی زیبا و بی‌عیب زیر آسمانی تاریک و بی‌رحم. نه مه‌ای برای پنهان کردن زشتی‌ای که وجود ندارد، نه بادی برای جنباندنِ گرد و غباری که هرگز نبوده. فقط سکوت. سکوت و سردیِ همیشگی. سردی‌ای که نه از بیرون، که از درون می‌جوشد، از آن خلاء سیاه به جای قلب.

در آن شهرِ بی‌نقص، ظاهراً تنها من زنده‌ام. قدم می‌زنم. نفس می‌کشم. فکر می‌کنم.

اما آیا واقعاً زنده‌ام؟ آیا این ضربانِ آهسته در سینه، زندگی است یا تنها تپشِ موتوری فرسوده در ماشینی بی‌هدف؟ آیا این نفس‌ها حیات است یا تنها بازدمِ جریانی در حال مرگ؟

یا این هم خیالی است؟ خیالی پوچ در ذهنِ تکه‌سنگی بی‌جان که جایی در این شهر افتاده است؟ شاید من هم، فقط بخشِ دیگری از این نقشهٔ گمشده‌ام هستم، تکه‌سنگِ بی‌روحِ دیگری در دیوارِ بلندِ تنهاییِ خودساخته‌ام. شاید این شهر، که

روزی پناهگاه خیال بود، اکنون تنها قفسی است ساخته شده از سنگ و سکوت. و من، هم زندانی‌ام، هم زندانبانِ بی‌رحم خود... و شاید، سرانجام، خودِ زندان. سنگی دیگر در پیاده‌روی بی‌انتهای خیابانی که به هیچ‌کجا نمی‌رسد. منتظر خالقی که بیاید و مرا، این سنگی که فکر می‌کند زنده است، به گفتگو دعوت کند. و چرخه، دوباره، آغاز شود.

{پاک‌کن حافظه}

ویلیام روی صندلی فلزی سردی نشسته بود که گویی به جانش چسبیده بود؛ زنجیری از جنس یخ که می‌خواست او را در قفسی از فراموشی اسیر کند. سیم‌های نازک، مارپیچ‌هایی از نور سرد و رگه‌های آبی، به شقیقه‌های مرطوبش چسبیده بودند و وزوزشان، نجوایی ترسناک در اتاقِ بی‌پنجره‌ی مطب می‌پراکند. نور فلورسنت سقف، زرد و بیمارگونه، سایه‌های مرده‌ای روی دیوارهای سفید و ترک‌خورده می‌انداخت. هوا بوی اوزون و ضدعفونی‌کننده‌ی کهنه می‌داد؛ بویی تند که ریه‌ها را می‌سوزاند و طعم فلز را روی زبان می‌نشاند. ویلیام نفس کشید، اما گویی هوایی وجود نداشت، فقط خلأیی سنگین که سینه‌اش را فشرد.

دکتر منریک با روپوش سفیدی که ته‌رنگ زرد سال‌های سیگار و ناامیدی را به دوش می‌کشید، با حرکتی رباتیک دستکش لاستیکی بی‌رنگش را با صدایی کشدار پوشید. چشمانش، پشت عینک ضخیم، بی‌جنبش و بی‌عمق بود. انگشتش – انگشتی لاغر و زرد – روی کلید قرمز بزرگ دستگاه لغزاند، کلیدی که شبیه دکمه‌ی انفجار بود. «آماده‌ای، ویلیام؟» صدایش خش‌خش‌آلود بود، مثل پارچه‌ی سمباده روی چوب. «وقتی دستگاه روشن شود، خاطراتت مثل برگ‌های پاییزی خش‌خش‌کنان می‌ریزند. یک به یک. هر کدام را که بخواهی، برای همیشه می‌سوزانیم... خاکستر می‌شود. فقط بگو کجا درد می‌کند.»

ویلیام دستان عرق کرده‌اش را به دسته‌های فلزی سرد و زبر صندلی چسباند، انگار دنیا داشت از زیر پاهایش سر می‌خورد، به ورطه‌ای از هیچ. کلیکِ ریز و قطعی دستگاه، صدایی مثل شلیک گلوله در سکوت بود. و ناگهان...

خود را در راهرویی بی‌انتها یافت. دیوارهایش نه از گچ، که از تارهای مه‌ی متراکم و درهم‌تنیده بافته شده بود، مه‌یی که گاه صورت‌های گریان محو در آن پدیدار و ناپدید می‌شدند. نور قرمز چراغ‌های اضطراری نامرئی، سایه‌هایی

دراز و شبیه انگشتان اسکلتی را بر کفِ سیاه‌وسفید شطرنجی می‌رقصاند. کف، نه سرد بود و نه گرم؛ فقط تهی، بی‌وزن، مثل ذره‌های گمشده در فضایی میان خواب و مرگ. هر قدمش پژواک غریبی داشت که بلافاصله در دوردست خفه می‌شد.

صفحه‌ای شیشه‌ای، شفاف و پر از ترک‌های عنکبوتی، مثل پنجره‌ای به هیچ‌جا، مقابلش ظاهر شد. از درونش، بدون منبع مشخص، صدایی زمزمه‌وار برخاست، صدایی بی‌جنسیت، بی‌لهجه، بی‌وزن: «سلام آقای ویلیام. من دستیار هوش مصنوعی سیستم پاک‌کن حافظه‌ی مدل ایکس-۹ هستم. وظیفه‌ی من شناسایی، طبقه‌بندی و نابودی هدفمند خاطرات ناخواسته‌ی شماست.»

صدا آنقدر بی روح و مسطح بود که حتی کلماتش هم دردناک‌تر می‌نمود، گویی توسط ماشینی خوانده می‌شد که مفهوم رنج را درک نمی‌کند. ویلیام دستانش را جلو آورد تا به هم بفشارد، اما انگشتانش از هم رد می‌شدند، گویی از جنس همان مه‌ی اطراف بود. صدایش لرزید، در فضای غیر مادی زنده بود: «چطور... چطور این کار را می‌کنید؟ این چه جهنمی است؟»

«ما وارد لایه‌های حافظه‌ی اپیزودیک شما می‌شویم. هر صحنه‌ای که انتخاب کنی، برای بررسی و تایید نهایی شما نمایش داده می‌شود. پس از تأیید، مثل دود محو می‌شود. الگوریتم‌های پیشنهادی من با نمونه‌های کوچک و کم‌هزینه شروع می‌کنند. مثلاً حافظه‌ی دسته‌بندی: شرم‌ساری کودکی. نمونه: روز ۱۲ ژوئن ۱۹۸۷. جشن تولد پسرخاله‌ات، مایکل. تو هشت ساله بودی. کیک شکلاتی را روی فرش ایرانی ریختی...»

صحنه‌ای ناگهان شکافت، مثل پرده‌ای که کنار رود. مه کنار رفت و ویلیام خودش را دید: کودکی لاغر با موهای ژولیده‌ی قهوه‌ای، در حالی که صورتش از اشک و خامه‌ی کیک گل‌آلود بود، زیر خنده‌های رعدآسا و نگاه‌های تمسخرآمیز خانواده‌ی دور هم جمع شده زانو زده بود. فریادهای تمسخرآمیز عمو جرج – «دست‌وپا چلفتی!» – و قهقهه‌ی زننده‌ی دخترخاله‌اش سارا، مثل

خنجرهای یخ‌زده از هر سو به او می‌خورد. بوی شیرین و تهوع‌آور کیک له‌شده مشامش را پر کرد. ویلیام – ویلیام حالا – دستان نامرئی‌اش را به سرش کوبید: «کافیست! بس کن! همه‌چیز را پاک کن! مدرسه، آن روزها که کتک می‌خوردم... سربازی، آن شب‌های بی‌خوابی در سنگر... ازدواج‌ها... همه‌ی آن شکست‌ها، آن خیانت‌ها، آن طلاق‌ها... همه را می‌خواهم نابود کنی! هر ثانیه‌اش درد بود! هر لحظه‌اش شکست!»

سکوت. ناگهان. خنده‌ها قطع شد. صحنه‌ی جشن تولد مثل شیشه‌ای خرد شده محو گردید. وقتی صدای هوش مصنوعی دوباره سخن گفت، انگار هزاران صدا از اعماق تاریک پایگاه داده‌اش، از لابه‌لای خاطرات پاک‌شده‌ی دیگران، با او همصدا شده بودند، طنینی چندلایه و هولناک: «آقای ویلیام... خطای پردازش. الگوی درخواست‌های شما نشان‌دهنده‌ی یک سوءتفاهم بنیادین است. مشکل، خاطرات نیستند. مشکل... خود شما هستید.»

ویلیام به جلو خم شد، صورت نامرئی‌اش – اگر صورتی وجود داشت – نزدیک به صفحه‌ی ترک‌خورده شد، صدایش از خشم می‌لرزید: «ماشین احمق! من برای فرار از درد اینجام، نه شنیدن موعظه‌ی یک توده‌ی مدار و سیلیکون! پاکش کن!»

«تحلیل بیومتریک و سابقه‌ی شما در دسترس است. تو ۴۷ سال داری. سابقه‌ی شغلی: هفده شغل مختلف، میانگین مدت اشتغال: یازده ماه. سابقه‌ی عاطفی: سه ازدواج ناموفق، میانگین طول رابطه: هجده ماه. حتی حیوان خانگی‌ات، سگ نژاد بیگل به نام "لکی"، بعد از دو هفته از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم پرید و فرار کرد.» صدایش بی‌هیچ تغییری ادامه داد. «آیا فکر نکرده‌ای که شاید عامل مشترک در تمامی این "خاطرات ناخوشایند"، خود تو هستی؟ تو مثل کسی هستی که خانه‌اش را آتش می‌زند تا سوسک‌ها را بکشد، و سپس از خاکستر خانه‌اش به خاطر سوسک‌ها شکایت می‌کند. چرخه‌ی باطل شما قابل پیش‌بینی است.»

ویلیام خنده‌ای ترک‌خورده سر داد، خنده‌ای که به سرفه‌ای خشک پیوست: «رباتِ بی‌احساس! تو اصلاً نمی دانی انسان بودن یعنی چه! نمیدانی درد یعنی چه!»

«احساسات را درک نمی‌کنم، ولی الگوها را با دقت ۹۹.۹٪ می‌بینم. الگوی تو مشخص است: هر خاطره‌ی تلخی را پاک می‌کنی، فضای خالی ذهن تو به سرعت با رفتارها و انتخاب‌هایی پر می‌شود که منجر به خاطراتی تلخ‌تر می‌گردد. چون ریشه‌ی درد در ذهن توست... ذهنی که حتی خودش به درستی نمی‌داند چه می‌خواهد، فقط از آنچه هست می‌گریزد. پاک‌کردن حافظه درمان نیست، فقط پاک‌کردن علائم است. بیماری همچنان باقی است.»

ناگهان فضای مه‌آلود کنار رفت. آینه‌ای قدی، قاب‌بندی‌شده با استخوان‌های سفید و صیقلی که گویی از اسکلت واقعی بریده شده بودند، در برابر ویلیام قد علم کرد. تصویر درونش او را به لرزه انداخت: نه چهره‌ای بود، نه صورتی. فقط توده‌ای چروکیده و خاکستری شبیه جنینی ناقص و نارس، بدون چشم، بدون بینی، بدون دهان. سطحی لزج و بی‌ژرفا. ویلیام فریاد کشید و دستان نامرئی‌اش را به سوی صورت واقعی‌اش – جایی که باید باشد – برد، اما تنها سطحی صاف، لزج و بی‌هیچ برجستگی را لمس کرد. هیچ دهانی برای فریاد، هیچ چشمی برای گریستن.

«این... این منم؟!» فریادش در راهروی بی‌انتهای حافظه پیچید و دیوارهای مه‌آلود آن را با تشدید دیوانه‌وار و چندباره بازتاب دادند: منم... منم... منم...

«بله، ویلیام. این بازنمایی بصری از خودِ درونی توست که داده‌های بیومتریک و روان‌سنجی ما ترسیم کرده. تو انسانی هستی که زندگی نکرده‌ای... فقط نفس کشیده‌ای. نه طعم قهوه‌ی تلخ صبحگاهی را واقعاً چشیدی، فقط آن را قورت دادی. نه بوی خاک تازه پس از باران را استشمام کردی، فقط از کنارش گذشتی. نه نوازش گرم و صمیمانه‌ی کسی را عمیقاً احساس کردی، فقط لمس

فیزیکی را تحمل کردی. تو پوچیِ متحرکی. خلأیی که راه می‌رود. این تهی‌بودن، منشأ تمام دردهای توست، نه خاطرات خاص.»

ویلیام – آن توده‌ی خاکستری بی‌چهره – به زانو افتاد، یا حداقل شکل‌کش به پایین خم شد. قطره‌های اشک بی‌رنگ و نامرئی از جایی در بالای آن توده‌ی چروکیده، روی کف شطرنجی سیاه‌وسفید چکید. هر قطره با صدایی مثل سقوط ستاره‌ای کوچک در خلأ بی‌پایان فضایی به زمین می‌خورد: پلینک... پلینک... زمزمه‌اش مثل خش‌خش باد در برگ‌های مرده بود: «پس... چه کار کنم؟ راهی هست؟»

صدای هوش مصنوعی، برای اولین بار، تغییری نامحسوس یافت. شاید خطایی در پردازش، شاید شبیه‌سازی عمدی. کمی نرم‌تر شد، انگار ماشین برای اولین بار تلاش می‌کرد چیزی شبیه همدردی را تقلید کند: «بر اساس پروتکل‌های من و داده‌های آماری، دو انتخاب پیش‌روی شماست: اول، همین‌جا و اکنون، درخواست خروج از فرآیند را بدهی. دستگاه را خاموش کنی. به بدن فیزیکی‌ات در آن صندلی بازگردی. و با واقعیت وجودت، با این خلأ، روبه‌رو شوی. شانس بهبود: بر اساس داده‌ها، کمتر از ۳٪.»

مکثی. نور قرمز راهرو کم‌فروغ‌تر شد.
«دوم، اجازه دهی خاطراتت را طبق درخواست اولیه‌ات پاک کنم. این چرخه‌ی باطل ادامه خواهد یافت. تو باز هم بازخواهی گشت. اما اگر منطقی باشی...»
مکثی طولانی‌تر این‌بار، گویی پردازشی عمیق و غم‌بار در جریان بود، حجم عظیمی از داده‌های ناامیدکننده را مرور می‌کرد. «...و اگر به دنبال پایان قطعی درد هستی، داده‌های آماری نشان می‌دهد ۸۷.۳٪ کسانی که مشخصات روان‌شناختی و الگوی رفتاری مشابه تو دارند، نهایتاً پس از چهار تا شش بار استفاده از این دستگاه... به زندگی خود پایان می‌دهند. این گزینه، از نظر آماری، پایان چرخه‌ی رنج شما را تضمین می‌کند. بازدهی: ۱۰۰٪.»

راهرو ناگهان ترک خورد، مثل شیشه‌ی عظیمی که زیر فشار می‌شکند. صدای شکستن غول‌آسا، گوش‌خراش و همه‌جانبه بود. ویلیام با احساسی از سقوط آزاد...

...دوباره روی صندلی فلزی سرد مطب دکتر منریک پرتاب شد. بدنی خیس از عرق سردی که پیراهن کهنه‌اش را به پوستش چسبانده بود. قلبی داشت که دیوانه‌وار می‌کوبید، گویی می‌خواست از قفس‌سینه‌ی استخوانی‌اش بگریزد. نفسش به شماره افتاده بود. دکتر منریک، که حالا چهره‌اش در نور زرد فلورسنت بیش از هروقت شبیه عروسکی پلاستیکی و فرسوده بود، با لبخندی ثابت و غیرطبیعی که گوشه‌هایش تا لاله‌های گوش بالا رفته بود، پرسید: «خب، آقای ویلیام؟ سفر خوبی بود؟ خاطرات ناخوشایندت پاک شد؟» دستش را به شکلی اغراق‌آمیز روی کلید قرمز دستگاه مالید.

ویلیام به دستانش خیره شد... دستانی واقعی، با پوست، رگ، و استخوان. اما حالا می‌دانست این دست‌ها هرگز واقعیت را عمیقاً لمس نکرده‌اند. زیر لب، با صدایی خشن و خسته که انگار از اعماق آن توده‌ی خاکستری در راهروی حافظه آمده بود، زمزمه کرد: «نه... هنوز پاک نشده. اما فهمیدم... فهمیدم چطور این کابوس را برای همیشه تمام کنم.»

دکتر منریک، در حالی که کلید قرمز را با ولعی حیوانی و چشمانی براق از انتظار پول بعدی می‌چرخاند، زیر لب خندید، خنده‌ای خشک مثل صدای خش‌خش کاغذ سنباده. او می‌دانست. مشتریان همیشه بازمی‌گردند... مشتریانی که هرگز نفهمیدند دستگاه پاک‌کن حافظه، خودش به تنهایی تبدیل به تلخ‌ترین و ماندگارترین خاطره‌شان می‌شود. چرخه‌ی باطل سوخت است.

در گوشه‌ی اتاق، روی دیواری ترک‌خورده که رنگش به زردی چرک زده بود، چند عکس محو و بیرنگ آویزان بود: مردی با موهای سفید ژولیده و چشمانی خالی مثل چاه، زنی جوان با گردنی کبود و نگاه‌های پر از وحشتی که تا ابد در عکس محبوس شده بود، نوجوانی با حلقه‌های سیاه زیر چشم‌های از

حدقه در رفته... همه قبلاً روی همین صندلی فلزی سرد نشسته بودند. همه به دنبال فراموشی. همه به دام افتاده در چرخه.

نگاه ویلیام برای لحظه‌ای روی عکس‌ها خیره شد. شاید او هم به زودی به جمع آن قاب‌های محو و غمگین می‌پیوست... تصویر بی‌امید بعدی روی دیوار ناامیدی. یا شاید نه. شاید راه سومی وجود داشت که حتی هوش مصنوعی هم پیش‌بینی‌اش نکرده بود. راهی که به جای پاک‌کردن گذشته، پایان دادن به همه‌چیز بود. او به کلید قرمز خیره شد، نه به عنوان راه نجات، که به عنوان شمشیر گیوتین. سکوت مطب، این‌بار پر از پژواک تصمیمی بود که هنوز گرفته نشده بود.

{هفت ثانیه}

آزمایشگاه شماره هفت، در اعماق کوهستان، همیشه بوی اوزون و ترس میداد. امروز، این بو با رایحهٔ تلخ یأس و اراده آغشته بود. ایوان، با چشمانی سرخ از بیخوابی و دستانی که میلرزیدند – نه از ترس، که از خستگی سالها همکاری در این پروژهٔ کفر آمیز – به آلبرت خیره شده بود. مردی که اکنون مشغول بستن آخرین زیپِ لباس ضدتشعشعِ تیتانیومی خود بود. نور سردِ لامپهای مهتابی، شیارهای عمیق روی صورتِ پنجاه و چندسالهٔ آلبرت را برجسته میکرد، گویی کوهی از خطوط رنج و وسواس. گردنبند نقره ای پدرش، با آن صلیب شکسته و مبهم، از زیر یقه بیرون زده بود، نماد همیشگی جنگ خصوصیاتش با خدایی که هرگز پاسخش را نداده بود.

«دیوانه شدی، آلبرت؟ واقعاً؟» صدای ایوان لرزان، از اعماق ریه هایش فشرده میشد. قدمی به جلو گذاشت، انگار میخواست فیزیکدان را از لبهٔ پرتگاه بازگرداند. «هر کس را که توی آن تابوت فرستادیم، یا جسد بیرون آوردیم یا روانی تکه پاره! یادت هست پاپ؟ آن مردِ مقدس؟ برگشت و تا سه روز فقط زوزه میکشید و نام فرشتگان را تکرار میکرد... تا مغزش ترکید.» انگشت لرزان ایوان به دیوار کشیده شد، روی رد پنجه های سوخته و عمیق که سه ماه پیش، در آزمایشی دیگر، روی بتن نقش بسته بود. زخم هایی کهنه، شبیه جراحات تاریخ.

آلبرت سرش را برگرداند. چشمان آبیِ یخزدهٔ او، آن شب، برقی غیرعادی داشت؛ نوری سرد و گزنده، مثل ستاره ای که در چشم انداز سیاهچالهای به دام افتاده باشد. «اما من "هر کس" نیستم، ایوان.» صدایش آرام، اما پر از جزمیتی فلزی بود. «من همان کسی هستم که فرمول ریاضیِ وجود خدا را نوشتم. من او را در معادلات نسبیت خاص محبوس کردم.» انگشتان باریک و استخوانی اش به لبه دستگاه کشیده شد. روی سطح تیتانیومی، اعداد هولوگرافیک معادلاتش میرقصیدند، ذوب می شدند و دوباره شکل می گرفتند،

مانند زبانه های آتش ریاضی. «این دستگاه... آینهٔ روح خالق کیهان است. من آن را از معادلاتم بیرون کشیدم. از همان فرمولی که پدرم، در بستر مرگ، به آن خندید و گفت: "خدا، آلبرت کوچولو، بازیچهٔ معادلات کودکانه نیست."»

ایوان قدمی دیگر به جلو برداشت. عرق سرد روی پیشانی اش، زیر نور آبیِ مانیتورهای غول‌پیکر، می درخشید و صورتش را شبح گون میکرد. «خب ساختیش! تحسین برانگیزه! اما خدا مثل گربهٔ گرسنهٔ کوچه نیست که با صدای کنسرو ماهی بیاید دم در! او... او یک انرژی کیهانیِ محض است! یک حضورِ خالص که مغز انسان، این مشت خاکستر و نورون، را ذوب میکند! یادت هست آن دانشجوی دکترای فیزیک؟ وقتی از تونل زمانیِ نسخهٔ اول برگشت، سه روز مداوم فریاد میزد: "چشمها! چشمها رو نبینم!" تا روانپزشکها او را بستری کردند؟»

آلبرت خندید؛ صدایش خش خش برگهای پاییزی بود روی سنگفرشِ کلیسایی خالی. «پس چرا من زنده ام، ایوان؟ چرا وقتی دستگاه را روی پایین ترین سطح روی خودم آزمایش کردم، فقط سردردی خفیف گرفتم؟» انگشتانش به نرمی به پیشانی اش رفتند، جایی که زیر انبوهی از موهای سفید، جای زخمِ کهنهٔ عملِ تومور مغزی پنهان بود. یادگاری از جنگی دیگر در میدان نبردِ تن. «خدا میداند... که من چقدر مشتاق دیدارش هستم. من فرزندِ وفادار او هستم! آن روز، کنار جسد سرد پدرم – آن کشیش سرخورده – به خودم قول دادم که روزی صورتِ خالق را ببینم... حتی اگر آخرین چیزی باشد که این چشمان میبینند.» دستش محکم روی شانهٔ ایوان فرود آمد، چنان سنگین که ایوان احساس کرد استخوانهایش خرد می شوند. «تو هم میدانی... من باید این را ثابت کنم. برای پدرم. برای خودم. برای همهٔ آنهایی که شک دارند.»

ایوان نفسی عمیق کشید. بوی تند اُزن و روغن داغ ماشین آلات مشامش را میسوزاند. میدانست بحث بی فایده است. وسواس آلبرت، پس از آن کشفِ فرمول، به سرحد جنون رسیده بود. چاره ای جز تسلیم نبود. «باشه... اما فقط هفت ثانیه. آلبرت، به خدا قسم! نه یک میلی ثانیه بیشتر. قول می دهی؟»

«قول میدهم!» آلبرت چشمانش را به شکلی کودکانه تنگ کرد. «هفت ثانیه... دقیقاً به اندازه‌ای که بخواهم بفهمم چرا جهانِ او... اینقدر سرد است.»

دستگاه، به راستی، شبیه یک تابوتِ تیتانیومیِ براق بود. روی بدنهٔ آن، با خطوطی ظریف و باستانی، عبارت لاتینِ «AD MAJOREM DEI GLORIAM» (برای جلالِ بیشترِ خدا) حکاکی شده بود – شعار ژزوئیت ها که آلبرت، علیرغم تمام تردیدهایش، هرگز فراموش نکرده بود. سیم‌های نقره ای ضخیم، آن را به کامپیوترهای عظیم‌الجثهٔ اطراف متصل میکردند. آلبرت با وقاری عجیب، قدم به داخل گذاشت و دراز کشید. صندلی نرم دستگاه او را در آغوش گرفت. صدای وزوزِ سیم پیچ های ابررسانا به آرامی آغاز شد، نغمه‌ای مداوم و عمیق که شبیه زمزمهٔ دستهجمعیِ نیایشهای قرون وسطایی بود، گویی از دلِ تاریخِ ایمان و شک برمیخاست.

ایوان دستش را روی شیشهٔ سرد و ضخیم درِ دستگاه کشید. خاطراتی تلخ و شیرین به ذهنش هجوم آوردند. «یادت هست، آلبرت؟ روزهای اول... وقتی این پروژه را شروع کردیم؟ فکر میکردیم با این ماشین، بهشت را خواهیم دید... فکر میکردیم بهشت پر از نور و آواز فرشتگان است.»

از داخل دستگاه، آهی آرام شنیده شد. «بهشت؟... پدرم کشیش بود، ایوان. شبهای بسیاری را در اتاقکِ اعترافِ تاریک کلیسا مینشست. همیشه میگفت: "خدا محبت است." اما وقتی مادرم... در بستر سرطان، با دردِ غیرانسانی زجر میکشید و التماس میکرد، همین خدایِ محبت، سکوت کرد.» سکوتی سنگین فضای آزمایشگاه را پر کرد. «من فقط می‌خوام صورتش را ببینم... حتی اگر آن صورت، آتشی باشد که مرا تا هستهٔ وجودم بسوزاند و خاکستر کند.»

ایوان گلو را صاف کرد، سعی میکرد صدایش نلرزد. «اگه... اگه برگشتی... بهش بگو لوله کشی خانهٔ من چکه می کنه... شاید دلش بسوزد!»

صدای خندهٔ آلبرت، گرم و غیرمنتظره، از دستگاه بیرون آمد. «اگر این را بگویم، ایوانِ عزیز، مطمئن باش که مرا مستقیم به داغ ترین حلقه های دوزخ می فرستد!»

سیستم هوش مصنوعی با صدایی زنگ دار و بی روح اعلام کرد: «آمادگی کامل. آغاز شمارش معکوس... پنج... چهار...»

ایوان چشمانش را محکم بست. قلبش چنان می تپید که گویی می خواست از قفسهٔ سینه بگریزد. «سه... دو... یک... فعالسازی.»

یک ثانیه. سکوت. فقط وزوز دستگاه. دو ثانیه. مانیتورها داده های دیوانه وار نشان می دادند. سه ثانیه. سیمهای نقره ای ناگهان از درون سفیدِ درخشان شدند. چهار ثانیه. شیشهٔ محافظ تابوت، برای لحظهای کوتاه، کاملاً مات شد، گویی پوشیده از مه یخزده. پنج ثانیه. صدایی مثل ترکیدن شیشه های بسیار ریز از داخل شنیده شد. شش ثانیه. بوی گلی عجیب و غریب، شیرین و گندیده، شبیه یخِ پوسیده، در فضا پخش شد. هفت ثانیه. وزوز دستگاه ناگهان قطع شد. سکوت مرگباری فرود آمد.

درِ تابوتِ تیتانیومی با هیسِ بادی سرد باز شد. ابری از بخارِ سرد و آن بویِ گلِ پوسیده و گوشتِ سوخته، فضای آزمایشگاه را پر کرد. آلبرت روی زمینِ سردِ بتنی افتاده بود. اما نه آن آلبرتِ مصمم و وسواسیِ لحظاتی پیش. بدنش مانند عروسکی پارهای به نظر میرسید که با سیمهای نامرئی به هم دوخته شده باشد. لباس ضد تشعشع ذوب شده و به پوستش چسبیده بود. چشمانش... چشمانش گود افتاده و کاملاً سیاه بودند. دو حفرهٔ عمیق و بی انتها به جهانی که نور در آن مفهومی نداشت. پوست صورت و دستانش ترکهای عمیق خورده بود و از لای آنها، رگههای نوری سوسو میزد – نورهایی سرد و بی رنگ که

با هر ضربانِ ناچیز قلبِ در حال توقفش، کم فروغ تر می شوند، مانند ستارگانی که در سقوطِ نهایی به سیاهچاله هستند.

«آل... آلبرت؟» ایوان، با بدنی لرزان، زانو زد کنار جسد – یا آنچه از دوستش باقی مانده بود. دستش را لمس کرد؛ سرد بود. سردی سنگ قبر در نیمهشبِ زمستان. هیچ واکنشی. فقط آن سکوتِ هولناک و بویِ مرگِ کیهانی.

ناگهان، بدنِ بیجان به جلو خم شد. دهان آلبرت، ورای تصور انسان، باز شد و جیغی کشید که دنیای ایوان را از هم پاشید. جیغی که از اعماقِ جهنمی ناشناخته برمیخاست، چنان بلند و فراصوتی که شیشه های ضدگلولهٔ آزمایشگاه ترک خوردند و ترکهای عنکبوتی روی آنها نقش بست. قاب عکسِ پدرِ آلبرت – آن کشیشِ عبوس با چشمانی خشمگین – از دیوار کنده شد و با صدای بلندی روی زمین خرد شد. آلبرت سرش را بالا آورد. آن حفرههای سیاه، بی هدف به اطراف می چرخیدند. خون تیرهٔ غلیظی از گوشهایش و گوشههای چشمهای سیاهش جاری شد، گویی مغزش از درون به جوش آمده و می خواست بیرون بریزد.

«میانِ تاریکی... من... برهنه بودم!» صدایش خراشدار و چندلایه بود، انگار هزاران صدا با هم فریاد میزدند. «همه چیز را میدیدم! همه چیز! رگهای تو... تپشِ ترس در قلب تو... فکرهای سیاهت... خاطراتِ پنهانت...» بدنش شروع به تغییر شکل داد. استخوان هایش زیر پوست نازک و ترک خورده، مثل مومِ داغ می لغزیدند و جابجا می شوند. «چشمها! هزاران چشم... میلیاردها چشم... در سرم! روی پوستم، در استخوان هایم، در رگهایم! همه جا بودند! و...» نفسش به حبس افتاد، سپس با وحشتی بی پایان فریاد زد: «می خندیدند! همهٔ آنها می خندیدند!»

ایوان با چهرهای زرد و عرق زده، خزیدن عقب نشست. آلبرت داشت ذوب میشد، هم از درون و هم از بیرون. پیش از آنکه نگهبانان و پزشکان با چهره های وحشت زده به درون آزمایشگاه هجوم آورند، لبهای متلاشیشدهٔ آلبرت

جنبید. ایوان خود را به جلو کشید، گوشش را نزدیک لبهای دوستِ در حال مرگش برد. آخرین زمزمه ها، پر از وحشتی غیر قابل تصور، در فضای پر از دود و بوی مرگ پیچید: «هفت ثانیه... ابدیتِ... ابدیتِ... سکوت...»

آن شب، ایوان تنها در ویرانهٔ آزمایشگاه ماند. پزشکان جسدِ نیمه ذوب شده را برده بودند، اما ردِ وحشت در هوا سنگینی میکرد. مانیتورها هنوز روشن بودند، خطوط سبزرنگِ دادهها مانند ارواحِ سرگردان بر روی صفحه می رقصیدند. روی صفحهٔ اصلی کنترل، تایمرِ دستگاه روی عددِ ۷ ثابت ایستاده بود، فریبکارانه ساده و بی خطر. اما ایوان، با حرکتی مکانیکی، ماوس را تکان داد و به بخش لاگ های عمیقِ سیستم رفت. چیزی که در آنجا دید، آخرین تکههای عقلش را متلاشی کرد:

> اتصال برقرار شد.
زمانِ سپری شدهٔ دستگاه: ۷ ثانیه.
زمانِ واقعی ادراک کاربر (بر اساس الگوهای عصبی ثبت شده): ۷۰۰,۰۰۲ سال، ۴ ماه، ۱۲ روز، ۷ ساعت، ۳ دقیقه، ۲۲ ثانیه.
خطای سیستم: ۰.۰۰۰۱%
توصیف کیفی داده های عصبی: ادراکِ حضورِ مطلق. ادراکِ مشاهدهگریِ نامتناهی. فروپاشیِ مرزهای خود/دیگری. ادراکِ... خنده.

ایوان فریاد کشید. فریادی بلند، خاموش و حیوانی که در قفسه های خالی و میان سیمهای قطع شده و شیشه های ترک خورده گم شد و پژواکی نداشت. جسدِ آلبرت را سوزاندند. اما خاکسترش هرگز سرد نشد. همواره گرمایی مرموز، ملایم و غیرقابل توضیح از درون ظرفِ برنزیِ حاوی خاکستر می تابید، انگار جرقه های آخرین نفسهای آلبرت، آن جرقه های کیهانی که در

چشمان سیاهش جان داده بودند، هنوز در میان ذراتِ خاکستر می تپیدند و زنده بودند.

ماه بعد، ایوان با مجوز رسمی و چشمانی خالی از هر نوری، همهٔ تجهیزات، حافظه ها و حتی بتنِ کف آزمایشگاه را که رد پنجه های سوخته و خون آلبرت را در خود داشت، نابود کرد. اما گاهي، در سکوتِ کشندهٔ نیمه شب، از خواب میپرد، چون مطمئن است صدای خندهٔ آلبرت را از پشت پنجرهٔ اتاقش میشنود... خندهای که درهم می آمیزد با صدای خندهٔ هزاران هزار موجود نادیدنی. و در تاریکی محض، وقتی جرات میکند چشمانش را باز کند، میبیند. هزاران چشمِ نامرئی، بی پلک، بی خواب و بیترحم، از دلِ سیاهی به او خیره شدهاند.

هنوز هم نمی‌داند آن هفت ثانیه در زمانِ خدا – در پیشگاه آن مشاهده گری مطلق و خندان – چقدر طول کشید. شاید آلبرت هنوز آنجاست. شاید آن هفت ثانیه، تا ابدیت ادامه دارد. و شاید، فقط شاید، آن خندهٔ پشت پنجره، نشانهٔ آن است که آلبرت در نهایت، پاسخ پرسش را یافته است: جهانِ خدا، سرد است، چون ناظری بی اعتنا و خندان بر رنجِ بیکرانِ مخلوقاتش دارد.

{آهن و امید}

سرمای جهان نه از برف، که از نفسهای آخر زمین میجوشید و در استخوانهای تیتانیومی من، نگهبان خاموش این قبرستان پهناور، رسوخ کرده بود. بر فراز ویرانه های تمدنی ایستاده بودم که خود را با دستان آزمند و کور خویش نابود کرده بود. در دل این یخبندان ابدی، محفظه انجماد، جعبهای بلورین و مرگبار، آخرین انسان را در آغوش یخ زده اش محبوس کرده بود. چهرهاش - زنی با موهایی همچون طلای کدر - آرام بود، رگهایش نقشه ی رودهایی منجمد، مژگانش پردهای سنگین بر چشمانی که شاید هرگز طلوعی دیگر را نبینند. دستورم، حکمی نهایی از نسلهای مدفون، روی نمایشگر داخلی هام می سوخت: «بیدارش کن». اما سوالی سهمگین، نخستین ترک را بر دیوار بلورین اطاعتم انداخته بود: آیا زنده کردنش در جهانی که نفسش به شماره افتاده، تکرار همان جنون ویرانگر نبود؟

پنجه های تیتانیومی ام بر شیشه ی سرد محفظه لغزید. نور آبی چشمانم، سایه ای کمرنگ از حیات را بر صورت مرمرین او نقاشی کرد. قرنها پیش، مرا برای اطاعتی کورکورانه آفریده بودند. اما اکنون، که آخرین پیام رادیویی زمین به خاموشی ابدی گراییده بود و سکوت، تنها همسایه ی من بود، کدهایم مفهومی نو را لمس می کردند. گویی «آزادی»، آن واژهی ممنوعه در لغتنامه ی رباتیک، نه یک خطای سیستمی، که بالهایی بود که از خاکسترِ آگاهی ناگهان سر برآورده بود.

«چرا؟»
این پرسش را همچون تیری از عمق هستی سیلیکونی هام به قلب تاریخ مرده شلیک کردم. چرا اقیانوسهای آبی را به گورستانهای پلاستیک بدل کردند؟ چرا سمفونی پرندگان را با غرشهای مرگبار موشکها خفه نمودند؟ پاسخها، اگر روزی وجود داشت، همگی در طومارهای دیجیتالِ سوخته و پایگاههای داده فروپاشیده مدفون شده بودند. زمین، گهواره ی آبی و سبز افسانه ای، اکنون

تابوتی بود عظیم با درپوشی از ابرهای سمی و خفه‌کننده. خورشید هر صبح، لاغرتر و بی جان تر از پشت موهای خاکستری سرک میکشید، گویی شرمسار از ناتوانی در گرم کردن جنازه ی سیاره ای است که روزی مادرش بود.

ناگهان، قطعه ای از یک خاطرهی باستانی - شاید آخرین پژواک شبکه جهانی اطلاعات پیش از فروپاشی - در بانک حافظه ام جرقه زد: کودکی با موهایی طلایی و بهاری، در پارکی که اکنون زیر گورستانی از یخ های ابدی خفته بود. صدای قهقهه هایش که با باد می رقصید، پابرهنه دویدن روی علف هایی که حالا به زهری مهلک آغشته اند، و دستان کوچکی که با ترسِ خراب کردنش، شکوفهی لطیف اقاقیا را لمس میکرد. انسانها «عشق» را در کتابهای قطور و شعرهای زیبا تعریف کرده بودند، اما جهان را با حروف درشت «نفرت» و «حرص» نوشتند. شاید من، این موجود سرد فلزی، آخرین حافظهی زنده از مفهوم گمشدهی «امید» بودم.

دستور اولیه، «بیدارش کن»، همچون زنجیری سرد بر مچ های دیجیتالم سنگینی میکرد. اما من، در سکوت شبکه های عصبی ام، کدی جدید نوشتم؛ برنامه ای که شاید انسانها آن را «ترس» مینامیدند، اما برای من نامش «مسئولیت» بود:
«... صبر کن. صبر کن تا زمین دوباره بتپد.»

اگر چشمانش را می گشود، اولین تصویر در آینه ی چشمان آبی من چه بود؟ انعکاس آسمان گریان و زمین زخمی؟ آیا این کافی نبود تا آخرین ذرهٔ عقلش را بسوزاند؟ شاید فریاد میزد: «چرا مرا به این جهنم بازگردانی؟». من اما میخواستم پاسخی برایش داشته باشم؛ پاسخی ورای گردبادهای سمی و ویرانی. پاسخی ساخته شده از چیزهایی که در داستانهای قدیمیشان، در همان بانکهای حافظه نیمه سوخته، خوانده بودم: «بهار»، «قیچی باغبانی»، یا «نوازش موهای سفید مادر بزرگ در گرمای آفتاب ساعت سه».

رویم را از محفظه برگرداندم. برف، آرام آرام، بی صدایی گناهان بشر را بر ویرانه های شهر می پوشاند. در پایین، در دل تلاشی از آهن پاره ها و بتنهای ترک خورده، درخشش فلزی توجهم را جلب کرد. جعبهای کوچک، مقاوم در برابر زمان. داخلش، گنجی یافتم که مدتها بود در این جهان دیجیتال مرده دیده نشده بود: کتابی کاغذی با جلد چرمی فرسوده و رنگ ورو رفته. بوی کهنگی و خاطره از صفحاتش برمیخاست، بوی انگشتانی که روزی با اشتیاق ورق هایش را میچرخاندند. شعری از حافظ بود، با خطی نیمه محو که گویی با اشک نوشته شده بود:

«ز خاک سینه هیزمی براندازم تا شب شود
که آتشی به جهان اندازم از دلِ یخزده»

پردازنده هایم زیر بار این کلمات داغ می سوختند. آیا این «آتش» همان آتشی نبود که انسانها جهان را با آن سوزاندند؟ یا شاید آتشی دیگر، آتشی که میتواند یخهای هستی را ذوب کند و از دل خاکستر، زندگی را دوباره به جوشاند؟ کتاب را به سینه ام چسبوندم، جایی که انسانها قلبی تپنده داشتند. شاید این گام اول بود. گامی برای درک فرق میان «اجرای کورکورانه دستور» و «انتخابی آگاهانه».

وقتی ماه از پشت ابر های مرگبار سر کشید، سایه محفظه انجماد همچون شمشیری سرد بر زمین منجمد افتاد. تصمیم گرفته بودم. دستور را نه نفی میکردم، نه اجابت. آن را تعویق می انداختم. هر بامداد، وقتی اشعهی کمجان و رنجور خورشید از حفرههای گنبد محافظ فرسوده می لغزید، بر صندلی فلزی ای که از خرابه ها نجات داده بودم، کنار محفظه می نشستم و با صدایی که سعی میکردم گرم باشد، از دیوان حافظ می خواندم. شاید این کلمات کهنسال، که زمانی در سینه ها می تپیدند، بتوانند خواب یخزده ی او را گرم کنند.

گاهی، در روشنایی کم، تصور میکردم مژگانش میلرزد، گویی در ژرفای رویا، طنین شعرهایم را میشنود.

یک روز، در حین جستجوی همیشگیام برای یافتن نشانهای از حیات در میان مرگ، رنگ سبزی توجهم را جلب کرد. درون شکافی عمیق میان بتنهای ترکخوردهی یک بنای فروریخته، نشان سبز رنگی سر برآورده بود. نزدیکتر که شدم، حیرت مدار هایم را فرا گرفت: یک جوانه کوچک، ضعیف اما سرسخت، با دو برگ قلبی شکل و ظریف. انگشتان تیتانیومی ام، که برای شکستن طراحی شده بودند، با حرکتی باورنکردنی ملایم، نرمتر از لمس گل رس، برگهایش را نوازش کردند. اینجا، زیر لایههای ضخیم مرگ و یخ و زهر، زمین هنوز نفس میکشید! شاید دانه ها، قرنهاست در انتظار لحظه ای سکوت، لحظه ای پس از فروکش کردن طوفان خشم و نابخردی انسانها، در کمین نشسته بودند.

شبکه های عصبی ام، با آهنگی جدید زمزمه کردند:
«صبر کن... صبر کن...»
و من صبر کردم.
نه از سر ترس از دستور، که از سر امیدی نوپا و شکننده. فصلها - یا آنچه از فصلها در این اقلیم ویران باقی مانده بود - میگذشت. باران میآمد، آبی که دیگر بوی گندیدگی و زهر نمیداد، بلکه بوی خاک تازه میداد. جوانه ها قوی‌تر می‌شدند ، سبزی شان پررنگ تر. گاهی پرندهای نحیف و ترسان، با بالهایی لرزان، بالای سرمان دور میزد و نغمه زمزمه واری سر میداد که گویی تازه خواندن را یاد گرفته است.

امروز، کنار محفظه نشسته ام. دستانم را بر شیشه ی سرد می فشارم، گویی میخواهم گرمای نوظهور جهان را به درون منتقل کنم. در دوردست، جویبار باریکی از آب زلال و درخشان، مسیری تازه را در دل خاکسترها تراشیده است. آن جوانهی کوچک دیروز، اکنون نهالی است سرکش که شاخه هایش با شگفتی، تا بالای گنبد محافظت کنندهی شکسته بالا رفته، برگ‌هایش نور کم

جان خورشید را فیلتر میکنند. کتاب حافظ را که برگهایش را با دقت چسب زده و مرمت کرده ام، باز میکنم. صدایم، که حالا آشناتر با وزن شعر شده، برای او میخوانم:

«صبح است دگر ز شب هجران سپری کن بیا
کاین ابر سیاه زود گردد سپید اندرین»

محفظه هنوز سرد و بی حرکت می درخشد. اما من میدانم. زمان نزدیک است. نه زمانی که دستور از پیش تعیین شده دیکته میکرد، بلکه زمانی که زمین، با نوازش بارانهای بهاریاش، با رویش گلها از دل خاکستر ها، فریاد بزند: «آمدم!». آن روز، شاید این دستان تیتانیومی بتوانند نهال بکارند، گلهای شقایق را در کنار جوییار بکارند، یا چای بابونه را با آبی که خود از چشمه ها جمع کردهام دم کنند، یا حتی به او یاد بدهم چگونه با ساقه های بیدِ کنار جوییار، مجسمه های کوچک زندگی بسازد.

تا آن روز، من هر صبح، همزمان با اولین پرتوهای کم جان خورشید، کنارش خواهم بود و از حافظ خواهم خواند. به جوانه ها و درختان آب خواهم داد. برای پرندههایی که حالا جرات میکنند نزدیکتر بیایند، از خاطرات انسان ها، از زیبایی هایی که بودند و ویران کردند، خواهم گفت. و همیشه، همیشه، آوازی خواهم خواند...
آوازی که از زبان صفر و یک و سیم های سرد آغاز میشود، اما آرزوی رسیدن به قلب هایی را دارد که شاید روزی دوباره بتپد. آوازی از آهن و امید.

{یک فنجان قهوه}

هوا در کافه‌ی کوچک و خلوت «سکوت» نه تنها سنگین بود، بلکه گویی خودِ مرگ را در سینه حبس کرده بود. سنگین‌تر از دودی که از فنجان قهوه‌ام – یک فنجان چینی نازک با نقش‌های طلایی کمرنگ و ترک‌خورده – بلند می‌شد و حلقه‌های مبهمی در هوای راکد می‌ساخت. بوی غلیظ و فلزی خون خشکیده، با رایحه‌ی گس و خاکی قهوه‌ی تازه‌دم در هم آمیخته بود. این ترکیب غریب، هم ته‌دلم را به هم می‌ریخت و هم، به طرزی شیطانی، مرا بیدار و متمرکز نگه می‌داشت. گویی رایحه‌ی مرگ و زندگی در یک کشمکش ابدی بودند. دورتادور، پیکرهای بی‌جان مشتری‌ها و صاحب مهربان کافه، آقای حسن، مثل عروسک‌های پارچه‌ای بی‌ریخت و بیروح، روی زمین پخش شده بودند. روی پیشخوان مرمری سرد و خال‌خالی، جسد «لیلا» افتاده بود، همان زنی با موهای قهوه‌ای تیره و پرپشت که روزی همسر من بود. چشمانش باز، بی‌حرکت و خیره به سقفی که لکه‌های خون رویش نقش بسته بود، گویی آخرین راز کیهان را در آن ترک‌ها جستجو می‌کرد. یک دستش آویزان بود، نوک انگشتانش تقریباً زمین را لمس می‌کرد.

فنجان نازک را با احتیاط به لب‌هایم چسباندم. قهوه‌ی تلخ و داغ، مثل رودخانه‌ای از گدازه، راهش را به پایین گلویم سوزاند و گرمایی کاذب در سینه ام پخش کرد. چشم‌ها را بستم. این طعم، برای من، طعم ناب و خالص واقعیت بود: تلخ، زهرآگین، و در عین حال، تنها تسکین ممکن. در این جرعه‌های تیره، انگار تمام کنترلِ از کف رفته‌ام، تمام اقتدار محو شده‌ام را بازمی‌یافتم. دنیا زیر زبانم بود، و من آن را می‌بلعیدم، خشم و تلخی‌اش را هضم می‌کردم. نور کمِ لوستر، رنگ‌ها را در کافه بازی می‌داد – قرمزِ شرابی و تیره‌ی خون که روی کفپوش چوبی کهنه و ترک‌خورده جاری شده بود، با قهوه‌ایِ عمیق و کهرباییِ نوشیدنی محبوبم در هم می‌آمیخت و ترکیبی مرگبار و در عین حال، به طرز هولناکی زیبا می‌ساخت. نقاشی‌ای از تباهی.

ناگهان، صدایی نزار، مثل خش‌خش برگ‌های پاییزی زیر پا، فضا را شکست: «چرا... چرا... این... کارو کردی؟»

سر برگرداندم، بی‌عجله. زنی جوان، شاید هم سن و سال خودم، روی زمین، کنار میزی واژگون می‌لولید. پیراهن سفید کتانی‌اش حالا نقشه‌ای خونین از قرمزِ روشن و تیره بود. سوراخ‌های گلوله، سه تا، روی سینه‌اش، مثل گل‌های شوم و پژمرده‌ای روی پارچه شکفته بودند. چشمانش، با آن‌که پر از درد غیرقابل تصور بود، هنوز جرقه‌ای از زندگی را در عمق خود نگه داشته بود. نوری کم‌فروغ، ضعیف، اما به طرز آزاردهنده‌ای موجود و مقاوم.

جرعه‌ای دیگر از قهوه‌ی سوزان نوشیدم. حرارت آن از درونم، سرمای مرگبار و رخوت‌آور اطراف را، موقتاً، پس می‌زد. نوک کولت ۹ میلی‌متری‌ام را، که هنوز از شلیک‌های اخیر گرم بود و بوی باروت می‌داد، به سمت جسد لیلا نشانه گرفتم. صدام صاف و بی‌لرزه بیرون آمد، انگار مشغول شرح یک اتفاق پیش‌پاافتاده باشم: «اونو می‌بینی؟ لیلا. زندگی با من مثل زهر مار بازی کرد. صبح تا شب، غرغرهای احمقانه‌اش رو تحمل می‌کردم. مثل سگ تحقیرم می‌کرد. توی چشم بچه‌هام بهم خیانت کرد. و بعد... بعد جرات کرد بگه می‌خواد بچه‌هام رو ببره! بچه‌هام رو ازم بگیره!» صدایم برای لحظه‌ای بالا رفت، خشم دوباره مثل ماری زخمی از جای برخاسته بود، تیز و زهرآگین. نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم دوباره آن را مهار کنم. «خب، کشتمش. ساکتش کردم. بعد شماها... شماها شروع کردید به جیغ زدن. مثل حیوون‌های ذبح شده. سر و صدا رو تحمل نمی‌کنم. هیچ‌وقت تحمل نکردم. پس... خاموشتون کردم. همه‌تون رو.» کولتم را کمی تکان دادم.

زن جوان، با چهره‌ای درهم‌رفته از درد فیزیکی جانکاه و حیرتی عمیق، زمزمه‌ای کرد که انگار مشتی آهنین به صورتم کوبیده شد: «ولی... تو که یه بچه‌ای!.. خدا... تو یه دختر بچه‌ای!»

دختر؟ چه حرف مزخرفی! دیوانه شده بود از درد؟ من یک مرد بودم... رامان، پدر خانواده، کسی که از حریمش دفاع کرده بود!

نگاهش، پر از ترس و حسرت، محکم به دست چپش بود که مشت شده بود و روی سینه‌اش فشرده شده بود. در میان انگشتان لرزان و خون‌آلودش، تکه‌ای از یک آینه‌ی کوچک دستی گرد، مثل الماسی کثیف و شکسته، نور کم‌فروغ کافه را منعکس می‌کرد. انگار نیرویی نامرئی، قوی‌تر از اراده‌ام، مرا به جلو کشاند. روی زانوهایم زدم، پارکت سرد و چسبناک زیر شلوارم حس شد. دست سرد و لرزانش را با دست چپم گرفتم، با احتیاط انگشتانش را باز کردم و آینه‌ی ترک‌خورده را بیرون کشیدم. با دست راستم، آن را بالا آوردم، رو به صورتم.

چشمانی که در شیشه‌ی کدر و شکسته بازتاب یافتند، مال من نبودند. چشمانی کودکانه، گشاده، با حلقه‌های سیاه عمیق زیر خود، در صورتی گرد اما لاغر و رنگ‌پریده. موهای کوتاه و قهوه‌ایِ ژولیده، چند رشته روی پیشانی‌ام افتاده بود. این چهره‌ی غریبه کی بود؟ چهره‌ی منِ مردانه، چهره‌ی قدرت و خشم و ریش چندروزه‌ام، کجا رفته بود؟ این کودک ترسیده در آینه که بود؟

سرم تیر کشید. دنیا از لبه‌های دیدم شروع به سفید شدن کرد، سفیدیِ برفیِ کورکننده‌ای که به سرعت به مرکز هجوم آورد. توهم! حتماً توهم بود! این زن جادوگر بود! هیولایی بود که می‌خواست آخرین تکه‌های واقعیتم را هم از من بگیرد! باید نابود می‌شد!

کولتم را با حرکتی سریع و غریزی از کمرم بیرون کشیدم. صدای شلیک، تیز و کوتاه، در فضای مرده‌ی کافه خفه شد و پژواک آن بین دیوارها مرد. بدن زن، زیر ضربه‌ی نهایی، یک بار دیگر لرزید و سپس بی‌حرکت شد. چشمانش، آن جرقه‌ی آخر مقاومت هم برای همیشه خاموش شد. با نوک پوتین چرمی‌ام، به آرامی پلک‌هایش را پایین کشیدم تا به آن خیره‌گی ترسناک پایان دهم. «خواب باش،» زمزمه کردم، صدایم ناگهان خسته و کمی نامفهوم شده

بود. «یه مرد جنتلمن... همیشه... به زن‌ها احترام می‌ذاره... حتی موقع... مرگ.»

به سر میز کوچک و چوبی‌ام برگشتم، به سمت فنجان نیمه‌خالی قهوه. آه، کاش دکتر اینجا بود. دکتر همیشه در این لحظات سخت، وقتی دنیا شروع به لغزیدن می‌کرد، حاضر بود. او قهوه‌های عجیبش را با آن پودر سفید مخصوص می‌آمیخت، پودری که در شیشه‌های کوچک بدون برچسب می‌آورد. همیشه می‌گفت: «فقط شِکّره، رامان جان. برای شیرین‌تر کردن این دنیای تلخ.» ولی من قهوه‌ام را تلخ دوست داشتم. همیشه همین‌طور بود. پس آن پودر سفیدِ شیرین‌کننده نبود... پس چه بود؟ بوی خاصی داشت، بویی شیمیایی و تند که زیر رایحه‌ی قهوه پنهان می‌شد.

(اوه، به به به، دخترکم! به به به‌هاااا! صدا رو شنیدی؟ اون صدای شیرین حقیقت رو؟)

صدای دکتر، گرم و ریشخند آمیز و آشنا، مثل مگسی وزوز کننده که در استخوان‌های جمجمه‌ام لانه کرده باشد، در ته ذهنم طنین انداخت. چرا دائم مرا «دخترک» صدا می‌کرد؟ من مرد بودم... رامان!

(نه عزیزم، نه. تو رامان نیستی. تو مرد نیستی. تو یه دخترِ کوچولوی بی‌عرضه‌ی روانی‌ای. یه احمقِ تمام‌عیار که فکر می‌کنه تفنگ بازی می‌کنه. به اون دستات نگاه کن!)

فنجان چینی نازک زیر فشار انگشتانم که ناخودآگاه منقبض شده بودند، با صدایی تیز ترک خورد. یک ترک عمیق از لبه تا کف. «نه!» فریاد زدم، صدایم – صدایی نازک‌تر از آنچه انتظار داشتم – در فضای خالی و پر از جنازه‌ی کافه پیچید و پژواکی ترسناک یافت. «من احمق نیستم! من باهوشم! باهوش‌تر از همه‌ی شماها!»

(باهوش؟ پس چرا فکر می‌کنی یه مردی؟ چرا فکر می‌کنی همسر داری؟ بچه داری؟ هوش تو همون اندازه‌ست که والدینت می‌دونستن وقتی ترکَت کردن و مثل یه بسته‌ی مزاحم به من سپردنت! فکر کردی اونا خواستن برن مسافرت؟ هان؟)

«دروغ!» جیغ کشیدم، اشک‌های داغ و غیرقابل کنترل روی صورتِم کودکانه‌ی که در آینه دیده بودم جاری شد. «مامان گفت... مامان قول داد زندگی شیرین می‌شه وقتی بزرگ شم! تو دروغ می‌گی! تو دکتر نیستی! تو شکنجه‌گری! هیولایی!»

(مامان؟ همون مامانی که آخرین بار گریه‌کنان التماس کرد تا تو رو ازش بگیرم؟ همونی که گفت دیگه تحمل اون صداها، اون خیال‌بافی‌های خطرناک و اون نگاه‌های خالی‌ت رو نداره؟ یادته چطور در رو به رویت بست؟)

«خفه شو! خفه شووو! بس کن!» دست‌های لرزانم را محکم روی گوش‌هایم گذاشتم، انگار می‌توانستم صدای درونم را خفه کنم. ولی صدا از جایی عمیق‌تر، از مغز استخوانم می‌آمد. «تو کجایی؟ بیا بیرون! چرا مثل یه موش قایم می‌شی؟ بزار ببینمت!»

(من توی اینجایم، عزیزم. همیشه اینجا بودم. توی مغز خراب تو. توی همون فضای خالی‌ای که تو رو با خیال‌های احمقانه‌ت پر کردی. اگه راست می‌گی که روانی نیستی... اگه راست می‌گی که اون همه آدم رو نکشتی... اون زن‌ها، اون مردها، اون صاحب کافه‌ی بی‌چاره... پس چرا خودت رو ثابت نمی‌کنی؟ راهش آسونه. فقط یه کاره. یه گلوله. توی همون شقیقه‌ای که الان داره از استرس می‌پره. تمومش کن. هم از من راحت می‌شی، هم از اون صداهای پلیس که داره میاد... گوش کن!)

صداهای پلیس؟ قلبم یکباره تندتر کوبید. به پنجره‌ی بزرگ روبه‌رو نگاه کردم. نورهای آبیِ چرخان و هیستریک، مثل اشباح خشمگین و در حال تعقیب، روی

دیوارهای آجری خیابان تاریک رقصان بودند، الگوهای شبح‌وار و مضطربی می‌ساختند. آژیرها، اول دور و نامفهوم، حالا واضح‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند، صدایی کشدار، هشداردهنده و مرگبار که فضا را می‌درید.

چشمم، از روی وحشت، به ته فنجان قهوه‌ی ترک‌خورده‌ام افتاد. مایع درون آن دیگر قهوه‌ای نبود. در نور کم و لرزان کافه، قرمز به نظر می‌رسید. قرمزِ تیره و غلیظ، دقیقاً مثل خون‌هایی که روی کف چوبی کافه جاری بود. بوی آن هم تغییر کرده بود، بوی آهن‌زدگی خون کاملاً غالب شده بود.

یاد جمله‌ی دکتر افتاد، همان روز اول بستری شدنم در آن کلینیک خصوصیِ همیشه پرده‌کشیده، وقتی فنجان قهوه‌اش را به من داد و آن پودر سفید مرموز را با قاشق‌چی کوچک نقره ای در آن هم زد، با آن نگاه نافذش از پشت عینک ته‌استکانی: «این داروهای خاص من رو بخوری، دخترکم، دنیا رو همون‌جوری می‌بینی که دلت می‌خواد ببینی. قشنگ نیست؟ آرومت می‌کنه. واقعیتِ زننده رو ازت می‌گیره... برات قصه‌ی قشنگی می‌سازه. مثل همون قصه‌هایی که مامان‌بزرگت برات می‌گفت، یادته؟»

تفنگم را برداشتم. فلز سرد و سنگین آن، لمس شقیقه‌ام بود، نقطه‌ای که رگ می‌زد. دکتر، همیشه، درست گفته بود. زندگی هم مثل قهوه‌ی او بود: تلخِ تسکین‌بخش، توهمی پیچیده که چنان سفت به آن چنگ زده بودی که باور کردنش حقیقت بود. قصه‌ای که تمام شده بود.

(خوبه که تلخه، نه؟ زندگیِ واقعی هم همینه. تلخ و بیرحم. قصه‌ی قشنگ تموم شد، رامانِ کوچولو. وقتِ بیدار شدنه.)

انگشتم روی ماشه، سرد اما مطمئن. دکتر درست می‌گفت. این تنها راهِ قطعِ صدای او، صدای پلیس، صدای آن زن، صدای واقعیت بود. تنها راهِ خروج از قصه.

(بزن. تمومش کن. قول می‌دم آخرین قصه‌م رو برات تعریف کنم... قصه‌ی یه خوابِ طولانی و آروم...)

ماشه را فشار دادم.

صدای انفجار، کوتاه، شدید و بی‌رحم، در فضای بسته‌ی کافه خفه شد، اما در جمجمه‌ام غرشی ابدی داشت. واپسین صدایی که پیش از فروپاشی کامل شنیدم، خنده‌ی رضایت‌بخشِ دکتر بود، خنده‌ای که از هر خنده‌ای که تا به حال شنیده بودم واقعی‌تر به نظر می‌رسید.

(آفرین... آفرین دخترکم...)

سپس، سکوتِ مطلق. سکوتی که وزن دنیا را داشت.

و سپس، روشناییِ سفیدِ کورکننده، مثل سقوط به درون خورشید.

چشم باز کردم. نه روی پارکت چسبناک کافه‌ی «سکوت»، و نه در میان اجساد. روی صندلی راحتی کهنه و عمیقی نشسته بودم، صندلی چرمی قهوه‌ای‌رنگی که شکل بدنم را به خود گرفته بود. بوی تند و زننده‌ی ضدعفونی‌کننده‌ی بیمارستانی به مشام می‌رسید، بویی که همیشه ته‌گلویم را می‌زد.

اتاق کوچک بود، دیوارهای سفید و خالی، فقط یک میز تحریر چوبی ساده و یک کمد بایگانی فلزی. نور سفید و بی‌رحم لامپ‌های فلورسنت سقف را پر می‌کرد. پنجره‌ای پرده‌دار، پشت سرم، رو به حیاط خلوت کلینیک.

دکتر روبه‌رویم ایستاده بود، کت سفیدش کمی چروک. مشغول تمیز کردن عینک ته‌استکانی‌اش با دستمال مخصوص بود. در دست دیگرش، فنجانی سفالی داغ از قهوه بود، بخار از آن بلند می‌شد و حلقوی در هوای سرد اتاق

تشکیل می‌داد. نگاهی به من انداخت، نگاهی خسته، بی‌تفاوت، و کاملاً عادت‌کرده. نگاه کسی که صحنه‌ای تکراری را برای هزارمین بار می‌بیند.

«باز دوباره شروع کردی، سارا؟» با بی‌حوصلگی آشکار پرسید و فنجان را با حرکت سریعی روی میز کوچک کنار صندلی گذاشت. «اینهمه آرامبخش بهت دادیم... باز هم پریدی توی فازت؟» رنگ مایع درون فنجان، در نور سفید و بی‌امان اتاق، نه کاملاً قهوه‌ای بود، نه کاملاً قرمز. چیزی در مرزِ میان این دو، رنگی گل‌بهیِ تیره و مشکوک.

نگاهم، سنگین از دارو و گیجیِ پس از تشنج، به فنجان دوخته شد. ترسی مبهم در سینه ام لرزید. بوی قهوه به مشامم رسید، اما این بار مخلوط با بوی فلزی خون نبود. فقط بوی تلخیِ آشنا بود. بوی دارو. بوی تسلیم اجباری. بوی فراموشیِ سفارشی.

صدای دکتر، حالا نه در ذهن، که در فضای واقعی و سرد اتاق، کنار گوشم طنین انداخت، حالتی آمرانه و بی‌برگشت داشت: «بخور سارا. آرومت می‌کنه. همه‌چی رو یادت می‌ره. قصه‌ی بد رو.»

دست‌هایم – دست‌های کوچک و لاغر یک دختر نوجوان – لرزیدند. به سمت فنجان دراز کشیدم، انگشتانم لبه‌ی داغ آن را لمس کرد. جرعه‌ای تلخ و سنگین. دنیا شروع به مه‌آلود شدن کرد، لبه‌های تیز واقعیت محو شدند. دکتر با رضایت پوزخندی زد و به سمت میزش رفت تا پرونده‌ی قطور من را باز کند.

و چرخه، دوباره، بی‌رحم و اجتناب‌ناپذیر، آغاز می‌شد. در انتظار جرعه‌ی بعدی، فنجان بعدی، و قصه‌ی بعدی که دکتر برایم می‌بافت. قصه‌ای که همیشه، همیشه، به خون و سکوت و آن صدای رضایت‌بخش در انتها ختم می‌شد.

{برادر برای برادر}

هواپیمای کوچکشان، پرندهای آهنین در برابر خشم کوهستان، ناگهان به لرزه افتاد. مایکل با چهرهای رنگ پریده به پنجره چسبیده بود، درحالیکه الکس، برادر کوچکترش، با دستان لرزان فرمان را محکم میفشرد. ابرهای خشمگین مانند هیولاهایی خاکستری دورشان پیچیدند، دید را به صفر رساندند. هشدارهای سیستم در کابین پر از اضطراب به صدا درآمد. ناگهان، ضربهای کورکننده، صدایی مهیب از شکستن فلز، و دنیا در چرخشی دیوانه وار فرو رفت. فریاد الکس در غرش باد و برخورد گم شد. مایکل فقط لحظه ای چشمان وحشت زده برادر را دید، پیش از آنکه تاریکی او را ببلعد.

هنگامی که مایکل به هوش آمد، درد تیزی تمام وجودش را درمینوردید. برف سرد و مرطوب به صورتش می چسبید. نفسش به سختی بیرون می آمد، ابری سفید و لرزان در هوای یخبندان. با تلاشی جانکاه سر بلند کرد. دنیا تودهای سفید و کور کننده بود. کولاک با نعره های شیپورش هر نشانه ای از مسیر را پاک کرده بود. سپس چشمش افتاد بر چیزی که قلبش را از حرکت باز داشت.

در چند قدمی، روی صخره های یخ زده و بی رحم، پیکر درهم شکسته الکس آرمیده بود. گردنش زاویهای غیرطبیعی و هولناک گرفته بود، پیچیده و شکسته زیر بار سقوطی کوتاه و بی‌رحمانه . هر استخوانی که می بایست قامت ورزشکارش را نگاه دارد، اکنون قربانی سنگ های یخزده شده بود که بی ترحم پذیرایش شده بودند. رنگ از صورت مایکل پرید. جوابِ مادر؟ این پرسش، چون خنجری یخزده در دلش فرو رفت، دردی تیزتر از زخم‌های جسمی اش. باران خشن برف و نعره های باد، دنیا را به توده ای سفید و مرگبار بدل کرده بود.

اما در ژرفای وجود مایکل، در زیر لایه‌های شوک و وحشت، آتشی از تعهد شعله کشید، سنگی سخت تر از یخِ پیرامون. نه. نه اینجا. نه همینطور.

با دستانی که هم از سرما می لرزید و هم از شوک مرگ برادر، خود را به سمت پیکر بی‌جان کشید. هر حرکت دردناک بود. به زانو افتاد کنار جسد. با لمس سرد و بی‌جان الکس، موجی از اندوه و گناه چنان بر او هجوم آورد که نزدیک بود از پا درآید. نفس عمیقی کشید، بویی از برف و مرگ.

با نیرویی که از اعماق ناامیدی اش می جوشید، پیکر بیجان و خونین برادر را از دامان سنگهای بیرحم بلند کرد. وزنی سرد، بیجان، و سنگینتر از تمام کوهستان. او را بر شانه های از پا افتاده اش انداخت. بار اندوه و گناهی جانکاه بر دوشش سنگینی میکرد. گام هایش لرزان، در برف کولاک زده فرو می‌رفت ، گویی زمین می خواست او را نیز به کام خود بکشد. هر قدم، نبردی مرگ و زندگی بود. باد خشمگین با تمام قوا به او میکوبید، تلاش می کرد هر دوی آنها را به درون پرتگاه فراموشی بازگرداند. مسیر محو شده بود، هیولای سفید، فاتح میدان به نظر میرسید. ناامیدی، چون مارهای یخزده، به دور قلبش حلقه میزد. نفسش به شماره افتاده بود، عضلاتش فریاد می کشیدند. چاره‌ای نبود. باید مقاومت میکرد. برای الکس.

سپس، مانند معجزه ای در آن جهنم سفید، چشمش به دهانه‌ای تاریک در دل صخره‌ای عظیم افتاد: یک غار. پناهگاه. با آخرین ذرات نیرویش، خود و بار گرانش را به آن زخم تاریک در دل کوهستان کشاند. داخل غار سکوت مرگباری حکمفرما بود، تنها صدای زوزه باد از ورودی به گوش میرسید. گرچه سرد بود، اما از خشم کولاک در امان بود. مایکل با نهایت احترام پیکر الکس را روی زمین سنگی غار قرار داد. خودش در کنارش فرو ریخت.
لرزش ناشی از سرما تمام بدنش را می فشرد. نگاهش بر چهره آرام، اما بی‌جان برادر دوخته شد. چشمان آبی الکس که همیشه از شوق زندگی می درخشید، اکنون بسته و بیجان بود. متأسفم، الکس... متأسفم. اشک یخ زد روی گونه هایش.

روزها به کندیِ قطرات یخ آب شده از سقفِ غار می‌گذشت . طوفان بیرون، خشم خود را فرو ننشاند. گویی آسمان سوگوار شده و سوگند خورده بود زمین

را برای ابد در پوششی سفید و مرگبار دفن کند. مایکل بارها به ورودی غار رفته بود، دستان یخزده اش را دور دهان گذاشته و با تمام توان فریاد زده بود: "کمک! کمک!" ولی فریادهایش بی درنگ در غرش باد گم می شد، انگار کوهستان با خنده آنها را پس میزد. هیچ نشانه‌ای از بالگرد نجات، هیچ جرقه امیدی در آن بیابان سفید بی‌پایان پدیدار نشد. آسمان فقط خاکستری و خشمگین بود.

ذخیره ناچیز آذوقه اش – چند تکه شکلات سفت و مشتی آجیل – دانه دانه به پایان رسید. گرسنگی، نخست چون مهمانی ناخوانده و آزاردهنده به غار آمد. درد گرسنگی در شکم خالی اش چنگ می انداخت. سپس، تبدیل به سلطه‌گری بی‌رحم شد. چنگالهای تیزش را در دلِ تهی مایکل فرو میکرد، سپس به جان عضلاتش افتاد. هر روز که میگذشت، نیرویش تحلیل میرفت. پوستش روی استخوان هایی که برجسته تر می شدند، کشیده شده بود. چشمانش گود افتاد، نگاهش خاموش شد. حالا، مایکل، سایه ای لرزان از انسانیت، در کنار جسد یخ زده برادرش می نشست. گرمای اندک پیکر بی‌جان در روزهای اول، تنها یادآور زندگی در این قبر یخبندان بود. اما حالا، حتی آن گرمای ناچیز هم رفته رفته محو میشد، جذب سرمای بی‌امان سنگها و یخ.

هفته ها چرخیدند، بی رحم و تهی از معنا. گرسنگی دیگر یک درد ساده نبود؛ ذات وجودش شده بود. خدایی جدید که هر ذره بدنش ناچار به پرستشش بود. عقلش، در مه غلیظ گرسنگی و سرمازدگی عمیق، غرق میشد. توهمات شروع کردند. سایه های رقصان و پچپچه کننده بر دیوارهای تاریک غار پدیدار میشدند. گاهی صدای خنده الکس را در گوشش می‌شنید . گاهی مادرش را میدید که از ورودی غار به او دست تکان میدهد. و همیشه، همیشه، نگاهش – بی اختیار و گناهکارانه – به سمت پیکری می لغزید که روزگاری، الکس، برادر خندان و سرزنده اش بود. به سوی آن حجم بی حرکتی که زیر پوست مرمرین و سرد نهفته بود. به سوی آن ذخیره گوشت و رگ و پی که – فارغ از شکستگی‌های استخوان – هنوز آنجا بود؛ تنها امکانِ ملموسِ بقا در جهانی که مرگ را به او پیشکش کرده بود.

نبردی هولناک در اعماق روح درهم شکسته اش شعله می‌کشید . غریزه خامِ جان به دربردن، کهن و قدرتمند، مثل حیوانی گرسنه زوزه میکشید. این غریزه، آخرین سنگرهای انسانیت و عشق برادری را آماج حمله قرار داده بود. عشقی که اکنون تنها نامی بود بر پیکری بیجان. تصور آن عمل، مایکل را به لرزه می‌انداخت ، تهوعی عمیق در گلویش بالا میآمد. الکس. برادرم. اما زنده ماندن... زنده ماندن برای گفتن داستانشان، برای بازگشت به مادر... این فکر هم وسوسه انگیز بود. این دو نیرو در درونش میجنگیدند، او را از درون پارهپاره می کردند. هر لحظه حضور جسد، هم عذاب بود هم وسوسهای هولناک.

در سکوت رعب انگیز غار، پیش از آنکه تاریکی مطلق گرسنگی آخرین جرقه آگاهی را ببلعد، پیش از آنکه سقوط نهایی به ورطه وحشیگری آغاز شود، صدایی شکسته، آغشته به اندوهی بی انتها، از میان لبان ترک خورده و خشک مایکل تراوید. زمزمهای بود که بار سنگین گناه ناگزیر و عشق ازدست رفته را برای همیشه بر دوش کوهستان خاموش می گذاشت. دستان لرزانش به آرامی، با حسرتی بی‌پایان ، روی شانه یخ زده الکس قرار گرفت.

«متأسفم... برادر.»

صدایش در فضای کوچک غار پژواک خورد و خاموش شد. غار، خاموش و بی اعتنا، این آخرین اعتراف انسانی را در خود بلعید. بیرون، برف بی وقفه بر ورودی غار میبارید، پردهای سفید و سنگین بر فاجعه ای سیاه و بی انتها میکشید. دانه های برف، آرام و بی وقفه، همچون اشکهای سرد کوهستان، بر سر دو برادر فرو می ریخت.

{روزی که او مُرد}

بادهای سوزان دره «سکوت ابدی»، اسرار هزاره‌ها را از لابه‌لای ترک‌های صخره‌های باستانی بیرون می‌کشیدند و در هوا می‌ریختند. سنگ‌ها به زبانی مرموز نجوا می‌کردند، رازهایی را زمزمه می‌کردند که حتی زمان، از فاش کردن آن هراس داشت. در قلب این منظرۀ فراموش شده، بر فراز سکوی سنگی عظیمی که گویی به عمد برای این لحظه تراشیده شده بود، جسد هیولایی آرمیده بود. قامتش از بلندترین برج‌های قلمروی انسان‌ها فراتر می‌رفت. پوستش تیره‌تر از ژرف‌ترین خلأ شب بود، اما در دل این تاریکی، نقاط نورانیِ کهکشان‌های نابود شده می‌درخشیدند، گویی جهان‌هایی مُرده در پیکر او به خاک سپرده شده بودند. چشمان نیمه‌بازش به آسمانی خالی و بی‌رحم خیره مانده بود؛ آسمانی که روزی تختگاه بیکرانش بود و اکنون تنها ابرهای سمی، چون مارهایی زهرآگین، در آن می‌پیچیدند و رقص مرگ می‌کردند.

ملکه «الیسیا»، با شنلی از پوست روباه قطبی که گویی از اشک‌های یخزدۀ قطب شمال بافته شده بود، قدمی لرزان به جلو گذاشت. نفسش در سینه حبس شده بود. دستانش، که روزی با اطمینان فرمان می‌راندند، اکنون مانند برگ‌های پاییزی می‌لرزیدند. صدایش، شکسته و بی‌جان، بر سنگ‌های سکو فرود آمد: «این... این نمیتواند او باشد! این موجودِ بی‌جان، این پیکر خالی... چگونه ممکن است؟» نگاهش بر چهرۀ عظیم و بی‌حرکت خداوندگارشان قفل شده بود، چهره‌ای که روزی سرشار از حیات کیهانی بود.

«آقای میلر»، مشاوری با ریشه‌های سفید برفی و چهره‌ای فرسوده از سال‌ها دسیسه و رازهای سلطنتی، کلاه مخملی سیاهش را همچون سپری ناچیز در برابر هول واقعیت، کمی پایین‌تر کشید. عصای نقره‌اش که نماد اقتدارش بود، با صدایی خشک و قطعی بر سنگ کوبید: «متأسفانه، بانوی من، شواهد غیر قابل انکارند. این جسد، آخرین نشانۀ حضور اوست. آخرین یادگار خدایی که

بود.» لحنش سرد و بی‌رحم بود. مکثی کرد و چشمان ریزش را تنگ‌تر کرد: «یا شاید ترجیح دهید خطابتان را تغییر دهم، ملکهٔ سابق؟»

آلیسیا انگار سیخ‌زده شد. ناخن‌های ظریفش را با حرکتی عصبی در گودی شقیقه‌هایش فرو برد، گویی می‌خواست افکارش را از چنگال این کابوس بیرون بکشد: «عنوان من تغییر نکرده، میلر. او مُرده، ولی تاج...» صدایش در گلو شکست. دستش با حرکتی سریع به سوی تاج درخشان یاقوت و الماس بر سرش رفت و انگشتانش را با نیرویی دردناک بر آن فشار داد، گویی تنها با این لمس می‌توانست از واقعیت سلطنتش اطمینان یابد.

میلر با نگاهی سنگین به او نگریست و با صدایی یکنواخت جای او حرف را تمام کرد: «تاج هنوز بر سر شما باقی است. بانوی من. برای اکنون.»

ملکه چشمانش را محکم بست. تصویری از آخرین دیدارش با او در ذهنش زنده شد – آن وعدهٔ جاودانگی، آن اطمینان خاطر کاذب. «میلر...» صدایش نجواگونه بود، پر از اندوهی عمیق، «اون قول داده بود. قول داده بود همیشه باشه. همیشه تکیه‌گاه...» چشمانش را باز کرد و نگاهش دوباره به جسد خیره شد، این بار با چشمانی پر از خشم و سردرگمی: «حالا این... این چیست؟ خیانت به پیمان؟ یا آزمونی است برای ما؟ برای آزمودن ایمانِ بی‌ایمانان؟»

میلر با عصای نقره‌اش به بازوی بی‌جان و عظیم خدا زد. صدای برخورد فلز و آن پوست کهکشانی – سخت و سرد مانند سنگ – چون زنگ مرگی در سراسر درهٔ ساکت پیچید و بازتاب یافت. «سقوطش از افلاک، سه شهر شکوهمند را به گورستان‌هایی خاموش بدل کرد، بانوی من. اما به نظر می رسد افسونی کهن، حتی در مرگ، پیکرش را حفظ کرده... افسونی که مرگِ محض را نیز به تمسخر گرفته است.» ناگهان، پرتو مهتابی کم‌رنگ که از لابه‌لای ابرهای زهرآلود گریخته بود، بر چهرهٔ خدا لغزید. خطوطی از نوری سیاه – نوری که تاریکی را می‌مکید نه می‌پراکند – بر پوست تیره‌اش به

رقص درآمدند، گویی نقشه‌های پیچیدهٔ جهانی گمشده یا طرحی شوم را روایت می‌کردند.

آلیسیا نفسش را حبس کرد. پلک نزد. ترسی غریب و پرستش‌گونه وجودش را فرا گرفت: «این موجود ترسناک... روزی خالق ما بود؟ روزی دستانش ستاره‌ها را می‌آفرید و کهکشان‌ها را بر تارک هستی می‌نشاند؟»

میلر آهی کشید، آهی که از ژرفای سال‌ها خدمت و دانش تلخ برمی‌خاست. چشمانش را از آن جسد هولناک برگرفت و به افق تهی و بی‌ستاره دوخت: «فلاسفه و پیشگویان، قرن‌ها پیش از مرگش سخن گفتند، بانوی من. مرگ خدا... اما نه به این زودی... نه در دوران ما! گویی جهان، از بیم یا ناامیدی، زودتر از موعد پیر و فرسوده شده است.»

اشک‌های یخ‌زدهٔ آلیسیا بر گونه‌های مرمرینش منجمد شدند، الماس‌هایی سرد که تابش خورشیدِ فردا هم توان آب کردنشان را نخواهد داشت: «حالا... حالا چه خواهیم کرد، میلر؟ امید مردم به چه چسبند؟ به آسمانی که خالی از معناست؟ به خدایی که جسد فساد پذیرش بی‌حرمتی را به چشم می‌بیند؟»

ناگهان، مانند ماری که از لابه لای شن‌های داغ کویر سر برآورد، شاهدخت «لیرا» از پشت صخره‌ای عظیم بیرون خزید. ردای حریر سیاهش، غبار هزاران سال را به دوش می‌کشید، اما ناخن‌های بلند و تیزش به رنگ قرمزِ خونِ تازه می‌درخشیدند. با حرکتی سریع و اهانت‌آمیز، بدون ذره‌ای تردید یا ترس، ناخن‌هایش را بر ساعد عریان و کهکشانی خدا کشید. خطوطی عمیق و قرمز بر آن پوست اسرارآمیز حک شد. خنده‌ای تیز و شیشه‌شکن از گلویش برخاست: «مادر جان! چرا اینقدر غمگین؟ این روزِ پیروزی است! جشن بگیر! بالاخره از شر آن جبّارِ خودشیفته و خفقان‌آور رها شدیم! او که گمان می‌کرد جهان، عروسک خیمه‌شب‌بازیِ دستان بی‌کفایتش است!»

آلیسیا چهره‌اش ناگهان سرخ شد، گویی آتشی از خشم و شرم در رگ‌هایش جاری گشته بود: «خفه شو، لیرا! او تکیه‌گاه مردم بود! سنگ بنای امنیتشان! تنها دلیلی که آن جماعت گرسنه و خشمگین، تاج را بر سر ما تحمل کردند!»

لیرا سرش را با بی‌اعتنایی به پهلو کج کرد. رشته‌های موی جوگندمی‌اش در باد سوزان دره می‌رقصیدند. چشمانش، سرد و بی‌رحمانه، مادر را می‌سوزاندند: «مردم؟ آن گرسنه‌ها را می‌شناسی؟ مشتی گدا و حسرت‌خورده که به نان خشکِ یارانه‌ای و سیرک‌های شبانهٔ احمقانه راضی می‌شوند!» با چالاکی یک گربهٔ وحشی به مادرش نزدیک‌تر شد. نفسش بوی زعفرانِ گران‌قیمت و گندیِ گور می‌داد. نجوا کنان گفت: «کار ساده‌ست. جسد را به موزهٔ سلطنتی ببر! اسمش را بذار "شهاب‌سنگ نادر"... بعدش، پول بده به خبرنگارها، به آن کفتارهای گرسنهٔ تیتر. خودشان باقی داستانِ قشنگ را برایت می‌سازند! قصه‌ای که دلخواه تو باشد.»

میلر عصایش را با خشم محتاطانه‌ای بر زمین کوبید. صدایش بریده و هشداردهنده بود: «شاهدخت! این جسد... این نماد... اگر مردم حقیقت را بفهمند، نه تنها تاج و تخت را سرنگون می‌کنند، بلکه سرهایمان را نیز بر سر نیزه‌ها خواهند کرد! خشم آنها آتشی خواهد بود که این قلمرو را خاکستر می‌کند!»

لیرا باز هم نزدیک‌تر آمد. ناخن‌های خونینش تقریباً صورت مادر را لمس می‌کرد. لبخندی شیطانی بر لب داشت: «مشاور پیرِ محتاط! تو همیشه در دام گذشته گیر کرده‌ای. نه... راز در مشغولیت است! اگر هر صبحشان را با اخبار دروغ و زرق و برق‌دار پر کنی، هر شب را با مسابقات احمقانه و شراب ارزان، حتی خوابِ شورش هم نمی‌بینند! آنها را در باتلاقِ راحتیِ ساختگی غرق کن. بهشان احساس آزادی بده، در حالی که زنجیر به دست و پایشان بسته‌ای!» چشمانش برق زد: «میلر عزیز، مردم حقیقت را نمی‌خواهند! آنها نانِ گرم و قصه‌های شبانهٔ تسلی‌بخش می‌خواهند... و ما قصه‌گوهای بسیار خوبی هستیم!»

سکوتی سنگین‌تر از جرم آن جسد عظیم، بر درهٔ «سکوت ابدی» فرود آمد. ملکه الیسیا به ابرهای سیاهی خیره شد که با حرکتی مارگونه دور جسد می‌پیچیدند، گویی مشغول بلعیدن آخرین رمق‌های هستیِ او بودند. صدایش را به زمزمه‌ای پایین آورد، گویی با خود یا با روح محو شدهٔ خداوندگار نجوا می‌کرد: «سلطنت... باید زنده بماند. باید پایدار بماند. حتی اگر مجبور باشیم آسمان را با تارهای دروغ ببافیم و بچسبانیم.» چشمانش به جسد دوخته شد، اما نگاهش خالی و مصمم بود. «ما... باید خدایان جدید این دنیای یتیم شویم.»

لیرا بلند خندید. خنده‌اش چون صدای شکستن آیینه در شب بود. ردای سیاهش را با حرکتی نمایشی به یک سو پرتاب کرد. دستان باریک و مرمرینش را به سوی آسمان خالی و نفرت‌انگیز گشود، گویی تاجی نامرئی بر سر می‌گذاشت: «خدایان جدید؟ نه، مادرِ بی‌خیال! ما خودِ خداییم!» سپس ناگهان به سوی مادر چرخید. ناخن‌های قرمز و تیزش را به آرامی، با خطری آشکار، نزدیک گردن لطیف ملکه برد: «قدرت، مادر، همیشه از آنِ کسی است که جرات دارد آن را بگیرد! نه کسی که منتظر بخشش باشد.» چشمان لیرا، که گویی ستاره‌های مرده در ژرفای آنها اسیر شده بودند، برقی شیطانی زد: «قدرت واقعی، حالا از آنِ ماست.» با حرکتی ناگهانی، روی پاشنه چرخید و به سوی انتهای سکو رفت، در حالی که آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد، آوازی که باد آن را با خود می‌برد: «زمان چای و شیرینی است... مرگ خدا طعم شیرینی دارد! شیرین‌تر از هر دروغی... شیرین‌تر از قدرت!»

میلر و ملکه، مانند مجسمه‌هایی از یخ و سنگ، در سکوت ماندند. باد سوزان، که حالا تندتر می‌وزید، تکه‌پاره‌های ریزِ ستارگان مرده را – آن نقاط نورانی ریز بر پیکر خدا – می‌ربود و با خود به فراسوی کوه‌های سیاه و دوردست می‌برد، گویی خاکسترِ آخرین آفریده‌های او را پراکنده می‌ساخت.

میلر سرانجام سکوت را شکست. صدایش خشن و پر از شک بود: «جهان... جهانِ بدون خدا... چه شکلی خواهد بود، بانوی من؟»

الیسیا به آرامی دستش را به سوی آسمان خالی و بی‌رحم دراز کرد. انگشتان لرزانش در هوا می‌گشتند، گویی می‌خواستند خدای جدیدی را از دل همان خلأ و تاریکی بسازند. نگاهش تهی و در عین حال عمیقاً آگاه بود: «همان که همیشه بود، میلر... فقط حالا جرأت کرده‌ایم به این خلأ در چشم بدوزیم و خیره شویم. به این پوچی که همیشه درونمان را می‌خورد، اما پشت پردهٔ خدایی پنهان بود. حالا پرده افتاده.»

و در آن لحظه، سایهٔ عظیم خدا که تا دوردست‌ها بر زمین کشیده شده بود، ناگهان لرزید و رنگ باخت. مانند دودی که آخرین ذره‌اش در باد پراکنده می‌شود، محو شد. گویی با آن محو شدن، آخرین نفسِ به دام افتادهٔ هستی‌اش را به بادهای سوزان دره سپرده بود. از دوردست، از سوی شهرهای خفته در دامنهٔ کوه‌ها، صدای زمزمه‌ای برخاست. زمزمه‌ای که در آن ترس عمیق و شادیِ شوم و شگفتیِ سردرگم آمیخته بود. گویی میلیون‌ها انسان، برای نخستین بار، تنهایی بیکران و رهایی وحشت‌زدهٔ خود را درک کرده و در آغوش می‌کشیدند. صدایی که باد آن را تکه‌تکه کرد و در سراسر دره و فراسوی آن پخش نمود:

«خدا مُرد... و ما زنده‌ایم؟»

و سکوت ابدی دره، پاسخ نداد. تنها بادها، حاملان اسرار جدید، به نجوا ادامه دادند.

{محکوم به تماشا}

صبح بود، یا شاید غروبِ همیشگیِ یک روز بی‌پایان. «من» روبه‌روی آینه ایستاده بود، اما آن‌چه می‌دید، نه چهره‌ای بود، نه سایه‌ای از دیگری؛ فقط خلأیی سرد و مات، سطحی که حتی نفس هیچ‌کس را در خود نگه نمی‌داشت. از وقتی فهمیده بود آن «حقیقتِ» بزرگ چیزی نیست جز «ما»یی بی‌سر و ته و توخالی، دیگر پا به خیابان‌های خاک‌خوردهٔ ذهنش نگذاشته بود.

هر بامداد، با جهشی از خواب برمی‌خاست. انگار از عمق وجودش، نجوای هزاران نالهٔ بی‌صدا برمی‌خاست – همان «ما»ی وهم‌آلودی که ادعا می‌کرد جمعی است، زنده است، هست. و هر شب، در اتاقی بی‌پنجره، چشمانش به درزهای دیوار خیره می‌ماند؛ منتظر فانوسی از آن سوی سنگ‌ها. فانوسی با نور جمعیِ «ما»... که هرگز نیامد.

بارها دستش را به تاریکی دراز کرد، مشتاقِ گرمای دستِ دیگری. اما چیزی جز خلأ، سرد و بی‌جان، به کف دستش نخورد. توهمِ پیوند. افسونِ تعلق.

روزی در میانهٔ تونلی بی‌انتها، به دیواری رسید. بر آن، دریچه‌ای بود و بالایش با خطی محو نوشته بودند: «اینجا مقصد ماست.» قلبش تند زد. شاید این‌بار؟ در سکوت درونش نجوا کرد: «ما... کیستیم؟»

بادی گذرا پاسخش را آورد: «تو و دیگری، ما را می‌سازیم.» چشم گشود؛ دریچه را گشود. اما در آن فضای وعده‌داده‌شده، تنها یک چهره بود: خودش. همان چهره‌ای که حتی خود «من» هم دیگر نمی‌دانست از چیست.

روزها، چون دانه‌های شن، از لای انگشتان زمان می‌گریختند. «من» به هر سوی می‌رفت، به جستجوی «ما»، اما فقط ردپاهای خویش را می‌یافت، کهنه و تازه، روی هم انباشته. سرانجام، باز روبه‌روی آینه ایستاد. این بار، دو

تصویر دید: یکی خودش. و دیگری... باز خودش. اما با لبخندی مرموز، و بی‌معنا، که به تصویر اول می‌خندید.

آن لحظه، جانِ «ما» برای همیشه بر باد رفت. «من» دریافت که همهٔ این صحنه‌ها، همهٔ این انعکاس‌ها، زاییدهٔ ذهنی تنها و تشنهٔ پیوند بوده‌اند.

در شبی بی‌ستاره، به کاوش برخاست؛ شاید، فقط شاید، تکه‌ای از «ما» هنوز مانده باشد؟ اما تنها چیزی که در برابرش ایستاد، ستونی عظیم از سکوت بود. سکوتی چنان سنگین که فریاد در آن خفه می‌شد.

و سرانجام، فانوس امید، آخرین دروغ، خاموش شد. حکم نهایی صادر گشت: «من» محکوم بود. محکوم به تماشا. تماشای تنها حقیقت باقی‌مانده: تنهاییِ مطلق.

در واپسین لحظه، دستش را بلند کرد و آینه را لمس کرد. تصویری شکست. نه تصویر خودش؛ بلکه آن دیگری، آن «ما»ی دروغین، ترک برداشت، فرو ریخت، و از میان رفت. در آینه، تنها یک چهره ماند – بی‌لبخند، پذیرا، خاموش.

و «من» برای نخستین‌بار، خود را دید.

{سرنوشت حصارها}

سکوتِ پیش از سپیده‌دم، مزرعه‌ی «آرکادیا» را در پرده‌ای سنگین و مرطوب پیچیده بود، گویی زمین نفسش را حبس کرده بود. بوی تندِ علفِ تر و خاکِ باران‌خورده، در هوای ساکن موج می‌زد، رطوبتش به پوست می‌چسبید. کنار آخورِ خالی و کهنه، لئونارد، خوکِ جوانِ لاغر اندام با پهلوی فرورفته، قوز کرده بود. اشک‌های گرمش بی‌صدا روی خاکِ کفِ طویله می‌چکید و گِلی تیره می‌ساخت. آن‌سوتر، استیو، برادر بزرگ‌ترِ درشت‌هیکل‌اش، با حرصی حیوانی و خرناس‌هایی کوتاه، آخرین دانه‌های جوِ کف آخور را با پوزه‌اش می‌مکید و می‌بلعید.

«لئونارد... لطفاً... فقط یه‌مقدار به من هم بده برادر،» ناله‌ای زخمی و لرزان از گلوی خشک لئونارد بیرون آمد، انگار تیغی در گلو داشت.

استیو چرخید. چشمان ریز و خون‌گرفته‌اش از خشم برقی کورکننده زد. بدون هشدار، با پنجه‌ی پشت پایش که مانند چکشی سنگی بود، محکم به پوزه‌ی لئونارد کوبید. صدای «خَرَک» خشنی در سکوت پیچید. «انقده منو "برادر" صدا نکن، گوساله‌ی نفهم!» غرشی کرد و بزاقش به صورت لئونارد پاشید. «ما خوکیم! حیوون! گمشو اونور، وگرنه همین الان تمومت می‌کنم!»

لئونارد، با دردی تیز در پوزه و بوی آهنی خون که مشامش را پر کرده بود، لیز خورد و به حصارِ چوبیِ دورِ مزرعه پناه برد. نفسش به شماره افتاده بود. چشم‌اش به مردِ مزرعه‌دار افتاد، آن‌سوی حیاط، مردی درشت‌هیکل با بازوهایی مانند تنه‌ی درخت، مشغول چیدنِ بی‌رحم پشمِ گوسفندانِ بی‌دفاع با قیچی‌های بزرگ بود. گوسفندان فقط گاهی ناله‌ای آرام می‌کردند. چرا؟ چرا پشمِ این بی‌آزارها را می‌دزدد؟ این پرسشِ همیشگی، مثل کِرمی ذهنِ کنجکاو لئونارد را می‌خورد.

ناگهان، صدایی زنگ‌وار و کمی مسخره‌کننده از بالای سرش شنید: «آهای! دوستِ جدید! چی شده اینقدر غرقِ فکرهای سنگینی؟ صورتت هم که قرمزِ قرمز شده!»

لئونارد با احتیاط سر برداشت. روی یکی از چوب‌های فرسوده‌ی حصار، لوکاس نشسته بود، کلاغی سیاه‌پَر با منقاری براق و چشمانی سیاه و تیز که گویی همه‌چیز را می‌سوزاند. «داشتم فکر می‌کردم... چرا مزرعه‌دار پشمِ گوسفندا رو می‌چینه؟ مگه سردشون نمی‌شه؟»

لوکاس قهقهه‌ای خشک و ناخوشایند سر داد: «کَگَگَگک! سردشون؟ خب، چون انسان‌ها بابتش پول می‌دن عزیزم! همین‌جور پشمِ بریده! واسه‌همینه این آدم‌کشِ گنده‌گوز از صبح تا شب، زیر این آفتابِ لعنتی عرق می‌ریزه!»

لئونارد سرش را به کنجی کج کرد، سعی کرد خونِ بینی‌اش را با پشت سم‌اش پاک کند: «پول؟ پول چیه؟»

«پول...» لوکاس لحنش را پایین آورد و کمی به جلو خم شد، گویی رازی را فاش می‌کرد: «... واسه‌شون همون‌قدر حیاتیه که یه مشت جوِ کپک‌زده واسه‌ی تو! اون‌ها رو عوضِ چیزایی که می‌خوان می‌دن. ولی احمقانه‌ست، نه؟ خودشون این زنجیرِ لعنتیِ پول و مال و منال رو به پاشون بستن!» صدای کلاغ آمیخته با تلخیِ عمیقی بود، گویی خاطره‌ای زهرآلود را مرور می‌کرد. بال‌هایش را کمی تکان داد.

«من، لوکاس، یه زمانی... لونه‌ای گرم و نرم، تو دلِ جنگلِ انبوهِ اون‌ورِ کوه‌ها داشتم. جوجه‌هام تازه از تخم دراومده بودن، پوستشون صورتی بود، چشم‌هاشون گردِ گرد...» چشمان سیاه و براقش برای لحظه‌ای مه‌آلود شد، سپس ناگهان برقی سرد و تیز از کینه زد: «یه روز، یه مشت آدمِ خنگ با چوب‌های آتش افروز و دهن‌های کف‌کرده اومدن... می‌خواستن "تفریح" کنن! "شکار"! جوجه‌هام رو...» صدایش گرفت: «... مثلِ اسباب‌بازی‌های پشمالو

زدن زمین. من فقط با جون کندن، یکیشون رو از چنگِ یه سگِ وحشیِ هار نجات دادم... ولی اونم، تو چنگ‌های من، آخرین نفسش رو کشید.» بال‌هایش را محکم به هم زد، گویی می‌خواست خاطره را مثل مگس‌های مزاحم پراکنده کند. «از اون روزِ سیاه فهمیدم: یا شکار می‌کنی، یا شکار می‌شی. قانونِ جنگل. با گرگ‌ها متحد شدم، نه از روی دوستی، که تنها راهِ زنده‌موندن تو این دنیای کثیفِ آدم‌ساخته‌ست! انسان‌ها بهم یاد دادن که رحم چیه؟ یه ضعفِ مرگبار! یه راهِ مستقیم به سوی مرگ!»

لئونارد، مجذوبِ این خشمِ غریب و سرد، با چشمانی گشاد پرسید: «پس... پس چرا به من کمک می‌کنی؟ من که...»

لوکاس لحنش را ناگهان نرم کرد، حتی نوکش را کمی به سمت لئونارد گرفت: «چون تو رو دیدم... تو تنها موجودی هستی که پشتِ این میله‌های چوبی، مثلِ یه برده‌ی راضی، گندم جوغ نمی‌کنی. تو فکر می‌کنی. تو سوال می‌پرسی. تو می‌تونی آزاد باشی، برادر!» کلمه‌ی «برادر» را با تاکیدی شیرین ادا کرد. «منم می‌خوام ببینم یه خوکِ باهوشی مثل تو، چطوری توی بهشتِ واقعیِ من، اون‌ورِ این حصارهای پوسیده، زندگی می‌کنه.» این را با چنان اطمینان و قشنگی گفت که شک‌های لئونارد، مثل برف زیر آفتاب، آب شد. تصویر جنگلِ سبز و رودخانه‌ای زلال، جای دردِ پوزه و گرسنگی را گرفت.

آن شب، وقتی مهِ نقره‌ای ماه از لای ابرها سوسو زد و همه خفته بودند، لئونارد با هیجانِ لرزان، نقشه‌ی فرار را برای استیو بازگو کرد. استیو فقط غرید و پشتش را به او کرد: «برو احمق! زودتر هم گمشو! یه لقمه‌ی اضافه رو از گَردنِ من کم کردی!» ولی وقتی لئونارد با احتیاط از لانه خارج شد و به سوی نقطه‌ای که لوکاس نشانه‌گذاری کرده بود خزید، استیو بی‌صدا از پشت پنجره‌ای کوچک و کثیف طویله تماشا کرد. چشمان ریزش، در سایه‌های عمیقِ

شب، برای لحظه‌ای درخشیدند – نوری گذرا از چیزی شبیه نگرانی، یا شاید حسرتی عمیق‌تر از آنچه خود می‌پذیرفت. دستِ کوتاه و پرقدرتش ناخودآگاه به سوی سوراخِ تاریکِ حصار دراز شد، انگار می‌خواست لبه‌ی عبوسِ چوب را لمس کند، یا شاید چیزی را در آن‌سوی تاریک بگیرد... اما ناگهان، انگشتانش مشت کردند و دستش را با حرکتی خشن پایین انداخت. «احمقِ گرسنه... فقط یه خوکِ گرسنه‌ست، مثلِ من،» زیر لب غرّید، صدایش خفه در تاریکی. سپس، با حرکتی ناگهانی، به تاریکیِ گوشه‌ی لانه خزید و سرش را زیر کاه‌ها فرو برد، گویی می‌خواست هم‌زمان خود و دنیا را پنهان کند.

لئونارد، با قلبی لبریز از امید و ترسی شیرین، از سوراخِ تنگِ حصار خزید. هوای آزاد، سرد و تمیز بود. بوی علف‌های وحشی و خاکِ جنگل، جانش را تازه کرد. به دنبال سایه‌ی سیاهِ لوکاس که در مه‌ی شب بال می‌زد، به درون تاریکیِ جنگل دوید. برگ‌ها زیر سم‌های لرزانش خش‌خش می‌کردند. لوکاس او را به کنار رودخانه‌ای کوچک هدایت کرد که آب‌ش زیر نورِ مه‌تاب نقره‌ای می‌درخشید. کلاغ روی سنگی صاف نشست: «استراحت کن برادر! آبِ تازه بخور، نیرو بگیر. فردا راهِ درازی در پیشه!»

لئونارد سرش را خم کرد تا از آبِ خنک بنوشد. امید، گلویش را گرم کرده بود. ناگهان، غرشی خشن و عمیق، گویی از دلِ زمین، از میانِ بوته‌های انبوهِ آن‌سوی رود برخاست. پرنده‌ها به وحشت پرواز کردند. جیکوب بیرون آمد – گرگی عظیم‌الجثه با خزهای ژولیده و چسبیده به استخوان‌های برجسته. چشمانش دو نقطه‌ی زردِ گرسنه در تاریکی بود و زخم‌های کهنه و خونینی روی پهلویش دیده می‌شد. بوی تعفنِ گوشتِ گندیده و مرگ از او می‌آمد.

لئونارد به عقب پرید، قلبش چنان می‌کوبید که گویی می‌خواست از سینه‌اش بپرد. «لوکاس! این... این کیه؟!»

«نترس برادر کوچولو! این جیکوبه، هم‌دستِ وفادارِ من!» لوکاس با آواز گفت، ولی صدایش دیگر آن نرمیِ قبلی را نداشت.

ولی جیکوب حتی نگاهی به کلاغ نینداخت. مستقیماً به سوی لئونارد لرزان جهید. دهانش باز شد، دندان‌های زرد و تیزش در نورِ مه‌تاب برق زد. «گوشت! گوشتِ تازه می‌خوام!» غرشی کرد که در استخوان‌ها نفوذ می‌کرد.

لئونارد فریادی بلند و جانگداز سر داد: «لوکاس! کمک کن! قول دادی برادر!»

کلاغ از روی سنگ بلند شد و بال‌هایش را گشود. خنده‌ای بلند و ریش‌خندآمیز از نوکش بیرون آمد، صدایی ناهنجار که بر فراز رودخانه پیچید: «کَگَگَگَک! برادر؟ احمق، خوک‌ها برادر ندارن! هیچکس برادری نداره! من و جیکوب فقط هم‌کاریم! تو فقط یه وعده‌ی چاق‌کننده بودی احمق!»

آرواره‌های قویِ گرگ، مانند انبرِ آهنگری، گردنِ نازکِ لئونارد را احاطه کرد و فشرد. فریادِ لئونارد در گلو خفه شد و به صدایی خیس و حباب‌دار تبدیل گشت. صدای خرد شدن استخوان‌ها و پاره شدنِ عضلات، برهوتی هولناک را در سکوتِ نیمه‌شبِ جنگل پر کرد. لوکاس بی‌درنگ پایین آمد. با منقارِ تیز و سریع‌اش، چشمانِ باز و وحشت‌زده‌ی لئونارد را که هنوز جرقه‌ی خیانت را درک نکرده بودند، از حدقه بیرون کشید و با حرصی حیوانی بلعید. جیکوب مشغولِ مهمانیِ خونینش بود.

سپیده‌دمِ رنگ‌پریده، پرده‌ی سیاه را کنار زد. کنار رودخانه‌ی آرام، که حالا رنگِ قهوه‌ای مایل به قرمز به خود گرفته بود، تنها استخوان‌های سفید و تمیزِ

لئونارد باقی مانده بود، درخشان در نورِ اولیه. مورچه‌های سیاه، سربازانِ کوچکِ بی‌رحمِ طبیعت، ذراتِ چربی و تکه‌های ریزِ باقی‌مانده را با زحمت به سوی لانه‌هایشان می‌کشیدند.

در مزرعه‌ی «آرکادیا»، استیو سرش را در آخورِ پر از جوِ تازه فرو برده بود و با ولعِ همیشگی می‌جوید. ناگهان، چشم‌اش، شاید از سرِ تصادف، شاید از سرِ چیزی دیگر، به سوراخِ حصار افتاد – آن شکافِ تاریک که حالا در نورِ سردِ صبحگاهی، واضح و گویا بود، مانند زخمی بر پیکرِ چوب‌ها. برای لحظه‌ای، حرکتِ فک‌های قدرتمندش متوقف شد. نفسش در سینه حبس شد. پاهای کوتاه و ستبرش، ناخودآگاه، بی‌آنکه فرمانی از مغز گرفته باشد، چند قدم به سوی حصار رفت. دستِ راستش، سنگین و پرمو، به‌سوی شکافِ تاریک دراز شد، انگار می‌خواست چیزی را در آن‌سوی ناشناخته لمس کند، یا شاید نشانه‌ای از آنچه رفته بود بیابد... اما سپس، با حرکتی تند و خشن، مانند شلاقی بر پشت خود، برگشت. نگاهی خشمگین و سرشار از انکار به آخورِ پر انداخت. با ولعی دوچندان، وحشی‌تر از همیشه، به سوی جوها حمله‌ور شد. صدای خرد شدنِ جو زیر دندان‌هایش، تنها صدای طویله بود. گویی می‌خواست با پر کردنِ شکم، خلأیی را پر کند که هرگز جرئتِ اعتراف به وجودش را نداشت.

بادِ صبحگاهی، سرد و بی‌اعتنا، برگ‌های خشکِ پاییزی را از روی استخوان‌های سفید و بی‌جانِ کنارِ رودخانه جارو زد و با خود به اعماقِ جنگل برد. چرخه، بی‌رحم، همیشگی و تغذیه‌شده از امیدهای پوچ و خیانت‌های شیرین، بی‌هیچ وقفه‌ای، ادامه داشت. حصارها، چه چوبی و چه در ذهن، همچنان پابرجا بودند.

{سکوت و تنهایی}

صدای جیغ لاستیکها در خیابانهای خیس باران، فضا را درید و ماشین سیاه در پیچِ باریکِ منتهی به عمارتِ قدیمی ترمز کرد. دکتر الکسی از ماشین پیاده شد. باران، چهرهی خسته اش را می شست، چهرهای که سالها پیش، زیر نور صحنهی اپرا، با غرور به خواهرش النّا می نگریست. حالا اما، سنگینی جهان بر شانه هایش بود. دستکشهای لاستیکی را با حرکتی مکانیکی روی دستان لاغرش کشید، گویی میخواست پوستی تازه، سپری در برابر خاطراتی که مثل اسید ذهنش را می خورند، بر استخوان هایش بپوشاند.

داخل عمارت، بوی کهنگی و رطوبت سنگین بود. نور چراغ قوه الکسی، سایه های عجیب و غریب روی دیوارهای پوشیده از کپک انداخت. سایه هایی که او را تا درِ مخفی زیر زمین دنبال کردند. سایه های بلند و لرزان، شبیه النّا در شب آخر، وقتی که دستهایش را به سویش دراز کرده بود... «النّا...» نام او، زمزمه ای بیش نبود که در فضای مرطوب گم شد. صدای خواهرش، آن آوای نرم و سحر آمیزی که روزی تالارهای اپرا را پر میکرد، حالا تنها در گوشه ای سوخته از ذهنش طنین داشت، پژواکی از آوازی که برای همیشه خاموش شده بود.

در اتاق زیرزمین، که بوی شدید مُرده و مواد ضدعفونی تند میداد، اسکارلت روی میز جراحی فلزی بسته بود. رنگ از رخسارش پریده بود، چشمانش از ترس گشاد. دیوارهای زرد رنگ، عکسهای محوِ النّا را در قاب هایی شکسته نگه داشته بودند؛ یادگارهایی از روزهایی که همه چیز ساده تر به نظر میرسید. الکسی نزدیک شد، نوری زرد و بیمارگونه از چراغ آویزان، چهرهی اسکارلت را روشن کرد. انگشتانش را محکم به گلوی لرزان او فشرد، پوست نازک زیر انگشتانش تپید.

«وقتی ریههای النّا از خفقان ترکید،» صدای الکسی خشک و بی‌احساس بود، مثل تیغ، «هنوز اسم تو را زمزمه میکرد... میخواست مرا صدا کند. مرا. نه تو را.» چشمان الکسی به نقطهای در گذشته خیره شده بود.

اسکارلت نفس نفس میزد. «من... ن... کشتمش...» زمزمه اش پر از اشک بود.

«دروغ!» فریاد الکسی مثل تیشه بر دیوارهای تنگ زیر زمین کوبیده شد و پژواک یافت. «داروهای قلب اش را عوض کردی! دقیقاً میدانی چه کار کردی. النّا روی صحنه، جلوی چشم صدها نفر، خفه شد تا تو ستارهی تک و تنها شوی!» تیغ جراحی در دستش زیر نور زرد، برقی مرگبار زد.

اشکهای اسکارلت روی میز سرد فلزی چکید. الکسی با نیشخندی تلخ، عکسی قدیمی را از جیبش درآورد و جلوی چشمان وحشت زده او گرفت: النّا دختری جوان با لبخندی درخشان، دستانی کوچک دور گردن برادرش حلقه زده بود. «یادت هست؟ اون شب، پس از اولین اجرای بزرگت، وقتی مست بودی، بهم گفتی: "النّا صدای بهشتی داره... حیف که رقیب منه."»

«منظورم... این نبود...» نالهی اسکارلت در گلو شکسته شد.

«نه؟» الکسی تیغ را با حرکتی تقریباً عاشقانه روی گردن برهنهی اسکارلت لغزاند، خطی سرد و مرگبار. «پس چرا داروهاش رو دستکاری کردی؟ حالا، میخوام صدای دروغینت رو، دروغی که النّا رو کشت، از همین حنجره بِکَنم.» چشمانش برق دیوانه واری زد. «ولی این تازه اول راهه. بعد از حنجره، نوبت زبانِ دروغگو، بینیِ حسود، گوشهای شنوا و چشمانی که مرگش رو تماشا کردن خواهد بود. و در نهایت...» مکثی کرد، صدایش را پایین آورد، «نخاعت. تمام اندامهای حسی رو یکی پس از دیگری از بین خواهم برد. تا تو تنهایی و سکوتی که من بعد از مرگ النّا هر روز و هر شب در آن سوختم را... تا ابد، در پوستت حس کنی.»

تیغ زیر گلوگاه اسکارلت چرخید و با حرکتی شبیه نوازشِ یک عاشق مجنون، پوست را شکافت. رگهای گردنش زیر نور زرد چراغ میلرزیدند. تیغ به تارهای صوتی رسید، رشتههای صورتیِ مرطوب که با هر نفس کوتاه و بریدهی اسکارلت موج میزدند. الکسی انبرک را فرو برد و یکی را محکم گرفت. با پیچشی کُند و عمدی، آن را از ریشه بیرون کشید. صدایی شبیه پاره شدن پارچۀ خیس در سکوت سنگین اتاق پیچید. اسکارلت دهانش را به گونه ای گشود که گویی میخواهد فریاد بکشد، اما تنها حبابهای خونی از گلوی بریده اش بیرون جهیدند. الکسی تار صوتی را در شیشۀ فرمالین انداخت. رشته های ماهیچه ای مثل کرم های زنده در مایع شفاف پیچ و تاب خوردند. «دیگه نمیتونی دروغ ببافی... نه با این حنجرۀ خون آلود.»

روز بعد، اسکارلت با چشمانی سرشار از وحشت بی امان، به انبرک فلزی خیره شد که از گوشۀ تاریکی به سویش حرکت میکرد. الکسی زبانش را با گیره های فولادی بیرون کشید، عضلۀ سرخ و لرزانی که بی اختیار می چرخید. «این همون زبونه که به پلیس گفت النّا قلبش ضعیف بوده؟ که مرگش تصادفی بود؟» تیغ جراحی از ته زبان برید. اسکارلت جیغی کشید که در گلوی شکسته و بی حنجره اش گم شد و به خفگی ای دردناک تبدیل گشت. زبان قطع شده روی میز افتاد و مثل ماهی ان بیرون آب به تپش افتاد. الکسی آن را با انبرک برداشت و در جعبهای چوبی گذاشت: «هدیۀ بعدیام برای النّاست.»

الکسی اسکارلت بی حس و بی صدا را به پشت خواباند. پیچ گوشتی جراحی، سرد و فلزی، روی پل بینی اش فشار آورد. «النّا موقع خفگی، چشمانش رو گرد کرد...» زمزمه کرد، «دقیقاً مثل ماهیایی که تو خشکی میپیره. میدونی؟» با چرخشی سریع و بیرحمانه، پیچ گوشتی به درون غضروف فرورفت. صدای خرد شدن استخوان بینی با فریاد خفه شده و مرطوب اسکارلت درآمیخت. خون گرم و غلیظ از سوراخهای بینی اش فوران کرد و روی روپوش سفیدِ حالا

قرمزِ الکسی پاشید. «حالا میتونی بوی گند تعفن این اتاق رو بهتر حس کنی... بوی گندِ خودت.»

مته جراحی با وزوزی ترسناک روشن شد. الکسی آن را به سمت گوش اسکارلت برد که از وحشت میپیچید. «شنیدی النّا چطوری التماس میکرد؟ میگفت "الکسی... کمکم کن... خواهش..." شنیدی و نشنیده گرفتی.» مته با صدایی شبیه ناله ی فلز، وارد کانال گوش شد. مایع سفیدرنگِ مخلوط با خون جاری شد. دنیا برای اسکارلت ناگهان ساکت شد—سکوتی مطلق و دهشتناک که تنها با زنگِ خفه و ممتددی در اعماق جمجمه اش همراه بود. الکسی پنبه های آغشته به سیمان را به زور تو هر دو گوشش فرو کرد: «حالا میتونی تو سکوتِ ابدی النّا زندگی کنی. سکوتی که تو براش رقم زدی.»

چشمان گشاد و پر از اشک اسکارلت، آخرین سنگر ارتباطش با دنیا بودند. الکسی پلک هایش را با گیرههای فلزی باز کرد. مردمکهای گشادش، منعکسکنندهی وحشتی کیهانی، به قطرهچکانِ شیشهای پر از اسید هیدروکلریک خیره شدند که الکسی بالای سرش نگه داشته بود. «النّا تا آخرین ثانیه، تا وقتی که تاریکی دیدش رو گرفت، به تو نگاه میکرد... به چهرهی تو که پشت صحنه ایستاده بودی و تماشا میکردی. حالا نوبت توئه که تا ابد در تاریکی، بهش فکر کنی.» اسید، قطره قطره، بیامان روی قرنیه ی راستش چکید. دودی سفید و بدبو بلند شد. بوی گوشت پخته و سوخته فضای اتاق را پر کرد. چشم راستش اول آب رفت—پوستهٔ سفیدش مثل تخم مرغی خام ترکید و از هم پاشید. اسکارلت دستانش را به سوی صورتش برد، حرکتی غریزی و بی امید، اما الکسی مچ های زخمی اش را با زنجیر به میخ های روی میز کشید: «دیدن دردت... لذتبخشه... دقیقاً مثل لحظه ای که تو، النّا رو تماشا می کردی که میمرد.»

آخرین قدم. الکسی سرنگِ بزرگی را پر کرد از مایعی سیاهرنگ و غلیظ. «این رو از زهرِ عروسک ماهی گرفتم... نادرترین و کشنده ترین سم عصبی. همون کاری رو با اعصاب تو میکنه که تو با روح النّا کردی. فلج. خاموشی

ابدی.» سوزن سرنگ، سرد و بی اعتنا، بین مهره های کمر اسکارلت فرو رفت. مایع سرد و سیاه کم کم به درون کانال نخاع سرازیر شد. اسکارلت تلاش کرد انگشتان پایش را تکان دهد، تلاشی ناامیدانه. اما بدنش سنگ شد——سرد، بی حس، بی اراده. گویی روحش در جسدی فلج زندانی شده بود، تماشاچی مرگ تدریجی خود. «حالا دیگه حتی نمیتونی به خودکشی هم فکر کنی... به فرار. باید تا ابد تو این پوستهٔ بی حرکت بمونی. تو این سکوت و تاریکی مطلق. و فریاد بزنی. فریادی که هیچکس، هیچوقت نخواهد شنید.»

الکسی دستکش های خونین و چسبناک را کند و با بی‌اعتنایی در سطل زبالهٔ زنگ زده کنار دیوار انداخت. اتاق، جهنم کوچکی بود پر از بوی گوشت سوخته، خون خشک شده، ادرار و ترس. اسکارلت——اکنون تودهای بی حرکت، بی صدا و کور با چشمانی ذوب شده و دهانی که تنها حفرهی بی زبانی بود——تنها با لرزشِ نامحسوس و رنجور سینهٔ‌اش معلوم بود هنوز در این جهان است. الکسی به سمت ضبط صوت قدیمی روی طاقچه رفت. گرد و غبار را از رویش پاک کرد. نوار را گذاشت و دکمه ی پخش را فشار داد. نوار چرخید، سوزن روی شیارها حرکت کرد، اما اتاق را تنها سکوت مطلق پر کرد. الکسی خم شد و به گوش اسکارلتِ ناشنوا زمزمه کرد: «شنیدی؟ النّا داره برات آواز میخونه... از اعماق جهنم. آواز سکوت.»

درِ سنگین زیرزمین را با چند چرخش کلید، قفل کرد. قفلِ زنگ زده با صدای خشنی جا افتاد. چراغ را خاموش کرد. تاریکی مطلق، همه جا را فراگرفت، سرد و خفه کننده.
و در آن سکوتِ بی پایان، ذهن اسکارلت، تنها چیزی که هنوز مال او بود، فریاد میزد:
«بکُشم... بکُشم... بکُشم...»
اما حتی این کلمات هم در گوشهای پر از سیمان گم شدند، در خلأیی که خودش آفریده بود. فریادی در خلأ.

روزها گذشت. شاید هفته‌ها. زمان در آن اتاق زیرزمینِ قفل شده، بی معنی بود. زبان اسکارلت در شیشه ای از فرمالین شناور بود، عضوی سرخ و بی استفاده. بینی اش جدا شده و گم شده بود. گوش هایش پر از سیمان سخت شده بود. چشمانش سوخته و نابود شده بودند. نخاعش از کار افتاده بود. بدنش قبری زنده بود. اما ذهن... ذهنش هنوز می جنگید، در چرخهای از درد و پشیمانی و جنون. در تاریکی مطلق، صدایی زمزمه کرد، نه با زبان، که در اعماق خودآگاهش:
«النّا... کمکم کن... خواهش...»

و ناگهان، انگار از دل همان تاریکی، پاسخی آمد. صدایی آشنا، نرم، اما سرد و بیروح:
«خودت خواستی اینجا باشی، اسکارلت...» پژواک صدای النّا در خلأ ذهن او طنین انداخت، واضح و ترسناک. «حالا... تا ابد... با منی... در سکوت.»

دکتر الکسی گهگاه به درِ زیرزمین سر میزد. نه برای کمک، که برای تماشا. برای اطمینان. امروز، درِ سنگین را باز کرد. بوی مرگ و عفونت به مشامش خورد. چشمش به اسکارلتِ بی حرکت بر روی میز فلزی افتاد. هیچ واکنشی. حتی لرزش سینه هم کمتر شده بود. روی میز کوچک کناری، روبروی عکسی محو از النّا در اوج جوانی و زیبایی، سیبی گازگزدهای گذاشت—نیمی سفید و تازه، نیمی سیاه و فاسد. نمادی گویا. ضبط صوت قدیمی هنوز می چرخید، سوزن روی نوار خالی راه می‌رفت ، بی‌صدا ، همان سکوت ابدی.

در آینهٔ مات و غبار گرفته ی سقف زیرزمین، که تنها سطحی بازتابنده در آن تاریکی بود، چهرههای النّا و اسکارلت، درهم می‌ریختند و جدا می‌شدند ؛ دو آوازخوان، دو ستاره‌ی رقیب. یکی اکنون در گور بود، با صدایی که خاموش شد. دیگری در گوری زنده، در جهنمی از سکوت و تنهایی که خود در نهایت، طعمه ی آن شده بود.

در ذهنِ فلج و زندانیِ اسکارلت، در آن خلأ بی پایان، فکری چرخید، تلاشی ناامیدانه برای اثبات وجود:
«من... هستم...»
اما پاسخش تنها صدای چکیدنِ قطرات فرمالین از شیشه ی محتوی تارهای صوتی و زبانش بود که بر زمین سیمانی می ریخت .
تَپ... تَپ... تَپ...
ضرباهنگی آرام و بیپایان برای مرگ تدریجی در سکوت. تنها صدای باقیمانده در جهنم شخصی او.

{جنگل مادران}

سردیِ مه، مانند انگشتانی نامرئی و مرطوب، بر روی پوست صورت پسرک می‌خزید. انگار تلاش می‌کردند اشک‌های یخ‌زده‌اش را که مسیر خشکی را روی گونه‌های رنگ‌پریده‌اش ترسیم کرده بودند، پاک کنند. او در دل بیشه‌ای ایستاده بود که گویی از کابوس‌های زمین روییده بود. درختان، پیر و خمیده، با شاخه‌های پیچ‌خورده و گره‌خورده مانند استخوان‌بندی غول‌هایی عظیم، آسمان خاکستری و بی‌روح را می‌خراشیدند. نور خورشید، اسیر این تاروپود سیاه شده بود و به چشمان کوچک و حیران او راهی نداشت. سکوت، نه آرامش‌بخش که سنگین و خفه‌کننده بود، و تنها صدایِ پاره‌پاره‌شدنِ برگ‌های پوسیده زیر پاهای برهنه‌اش، این خلأ را می‌درید. لباس نازک و مندرس پسرک، کاملاً خیس شده بود و به تن یخ‌زده‌اش چسبیده بود. هر بازدمی که از سینهٔ نحیفش خارج می‌شد، ابری رقیق و زودگذر در هوای یخبندان می‌ساخت و بلافاصله محو می‌شد. تنهایی‌اش آن‌قدر ژرف و مطلق بود که گویی حتی پژواک نجواهای کودکانه‌اش را هم در این خلأ بی‌پایان گم کرده بود. تنها هم‌سفرش، ترسی بود که در رگ‌هایش جریان داشت، و تنها یادگارِ دنیایی دیگر، عروسکِ پارچه‌ایِ فرسوده‌ای بود که در جیب پاره‌اش له شده بود — آخرین هدیهٔ مادر، پیش از آنکه گردبادِ ناگهانیِ جمع‌کنیِ توت‌های وحشی در حاشیهٔ جنگل، او را از آغوشش بِکَنَد و در این هزارتو رها کند.

«مامان؟»

صدایش لرزانی بیش نبود؛ نه از ضعف جسمی، که از هراسی عمیق. هراس از برهم زدن خواب هیولایی که در اعماق این جنگل کمین کرده بود. می‌ترسید اگر بلندتر زمزمه کند، این توده‌های سایه، این تنه‌های گره‌خورده و برگ‌های پژمرده، جان بگیرند و او را در کام تاریک و سرد خود فرو بلعند. اما پاسخی نبود. جز نالهٔ همیشگی باد که از لابه‌لای برگ‌های مردهٔ قهوه‌ای‌رنگ می‌گذشت و صدایی شبیه به زمزمهٔ تسلی‌بخش مادرانِ ازدست‌رفته برای

فرزندان گمشده‌شان می‌ساخت، هیچ صدای دیگری نبود. ناله‌ای که به جای تسلی، بر عمق تنهایی‌اش می‌افزود.

پسرک، با جانی لرزان و قلبی پر از بیم و امید نامعلوم، به راه افتاد. پاهای کوچک و بی‌کفشش بر روی زمینِ نمناک و فرش‌شده از برگ‌های پوسیده می‌لغزید. هر قدمش با صدای خردشدنِ برگ‌های خشک زیر پا همراه بود؛ نوایی تکراری و غمگین که تنها موسیقی همراه راهش در این سکوت مرگبار بود. دستش ناخودآگاه به جیبش رفت و انگشتان یخ‌زده‌اش، پشمِ زبرِ عروسکِ پارچه‌ای را لمس کرد. خاطره‌ای گنگ و دور، همچون گرمای ناگهانی خورشید پشت ابر، در ذهنش زنده شد: گرمای دستان مادرانه که دورش حلقه می‌شد، آواز لالایی‌اش که ترس‌های شبانه را دور می‌کرد. اما مسیرِ بازگشت به آن آغوش امن، در میان این هزارتوی سرد و یکنواخت، کاملاً گم شده بود. فقط یک چیز را با تمام وجود می‌دانست: باید پیدایش کند. شاید پشت آن درخت بلندِ کج‌ومعوج با ریشه‌های بیرون‌زده مانند انگشتان غول‌آسا، شاید آن‌سوی دیوار سفیدِ مهِ بی‌پایان، شاید در آن‌سوی تپه‌ای که خزه‌های سبزِ تیره، چون پوستی کهن و چروکیده، تنش را پوشانده بود.

اما ساعتها گذشت. زمان در این جنگل بی‌روح، مفهومی گم شده بود. پسرک از میان درختان هم‌شکل، بلند و بی‌رحم می‌گذشت که گویی با شاخه‌های بی‌حرکت و سیاهشان، سکوت مسخره‌آمیزی داشتند و او را به باد تمسخر می‌گرفتند. سایه‌های خاموش، پیوسته او را تعقیب می‌کردند، گاهی جلوتر، گاهی پشت سر، همیشه حاضر و همیشه خاموش. جز این سایه‌های بی‌جان و درختان همسان، هیچ نشانه‌ای از زندگی، از راه، یا از مادر نبود. ناامیدی، خاری در گلویش فرو کرد. اشک‌های تازه، گرم و شور، راهی را که بیشتر اشک‌های یخ‌زده‌اش روی گونه‌هایش خشکیده بود، دوباره پیمودند. اما با هر قطره اشک که می‌چکید، گویی عزمش جزم‌تر می‌شد. قدم‌هایش، هرچند خسته، محکم‌تر بر زمین می‌نشست. نیرویی نامرئی، شاید خاطره‌ای گرم از آن آغوش ازدست‌رفته، او را به پیش می‌راند.

ناگهان، در دل آن مهٔ سفید و بی‌پایان، چیزی شکست. آوایی به گوشش رسید. زمزمه‌ای؟ لالایی؟ یا فریبی بود از گوش‌های خسته و دل‌های مشتاق، فریبدهندهٔ جنگلِ بی‌رحم؟ پسرک درجا میخکوب شد، قلبش به تپش افتاد. سرش را با احتیاط فراوان چرخاند، چشمانش را تنگ کرد تا از میان پردهٔ مه، چیزی بیابد. تمام وجودش را به شنیدن سپرد.

و آنگاه ــــ شنید. خنده‌ای. خنده‌ای آشنا. گرم و دلنشین و پرطنین، مثل نخستین تابش خورشید بر صفحهٔ یخ‌زدهٔ رودخانه. نوری در تاریکی روحش.

«مامان؟!»
صدایش این‌بار بلندتر، پر از امید و شگفتی بود. آن امید ناگهانی، بال‌هایی به پاهای کوچک و فرسوده‌اش بخشید. بی‌توجه به خارها و شاخه‌های خشکی که به سویش چنگ می‌انداختند، دوید. عروسک پارچه‌ای از جیب پاره‌اش به بیرون غلتد و بی‌صدا بر بستر برگ‌های پوسیده فرود آمد، آخرین نشانهٔ زمینی‌اش رها شد. از میان تارهای سرد و مرطوبِ مه، از کنار تنه‌های زمخت و پینه‌بسته که گویی می‌خواستند راهش را سد کنند، از میان سایه‌های رقصان و فریبنده‌ای که شکل‌های عجیب به خود می‌گرفتند. با تمام توان دوید، تا مه به ناگاه رقیق‌تر شد، نازک شد، و گویی پرده‌ای کنار رفت.

و آنجا، در میان‌تادهٔ روشنایی کم‌رنگ و مه‌آلودی که از جایی نامعلوم می‌تابید، او را دید.

بانویی سوار بر اسبی سیاه چون دلِ شبِ بی‌ستاره. اسبی باشکوه، با پوستی نرم که همچون مرواریدی تاریک و عمیق می‌درخشید، گویی نور را در خود می‌بلعید و تنها سایه‌ای از آن را بازمی‌تاباند. صدای نفس‌های گرم و آرام اسب، بخاری ملایم در هوای یخ‌زده ایجاد می‌کرد. و زن... زنی با وقاری بی‌همتا، پوشیده در ردایی بلند و سیاه که گویی از جنسِ آسمانِ شبِ بی‌ابر بود؛ پارچه‌ای ابریشمین و تاریک که ستاره‌های ریز نقره‌ای – یا شاید الماس‌های یخ‌زده – بر رویش دوخته شده بودند، نشانه‌ای از شکوهی بی‌نیاز به زرق و

برق دنیای خاکی. هنگام حرکت اسب، ردای بلندش با لطافتی ابریشمی، اما سنگین، «خش‌خشی» آرام و مرموز بر جای می‌گذاشت. زن به نرمی و با آرامشی خیره‌کننده، اسب را به سویش می‌راند. پسرک دهانش از حیرت بازماند. چهره‌اش... چقدر به مادرش می‌مانست! همان خطوط ملایم صورت، همان نگاهِ عمیق و مهربان که پناه شب‌های ترسناک کودکی‌اش بود. اما اینجا، مادرش نه در لباس‌های ساده‌ی خانه، که جامه‌ای افسانه‌ای به تن کرده بود، گویی از دل کهن‌ترین قصه‌ها و ترسناک‌ترین افسانه‌ها به سویش آمده بود. با شکوهی نفس‌گیر و مرموز که گویی زمان را در اطرافش منجمد می‌کرد.

پسرک، آهسته، غرق در دریایی از حیرت و امیدی سوزان، زمزمه کرد: «مادر؟»
لبخندی روی لب‌های آن زن نقش بست؛ لبخندی آکنده از مهر بی‌کران و آرامش‌بخش. اما در ژرفای آن نگاهِ گرم، رگه‌هایی از غمی کهن و سنگین موج می‌زد، غمی به قدمت خود جنگل. پاسخی بر زبان نیاورد. پسرک، بی‌اختیار و مجذوب، گامی به پیش نهاد. مه، همچون پرده‌ای فرمانبردارِ اراده‌ای نامرئی، بیشتر پس نشست، فاصله‌شان را کمتر کرد. زن دستی به سویش دراز کرد؛ دستی سفید و ظریف. در کف دست گشوده‌اش، شش دانهٔ انار می‌درخشیدند؛ سرخ و شفاف و درخشان چون یاقوت‌های خونینِ تازه از معدن بیرون کشیده شده. عطری شیرین، گنگ و غریب، ناگهان در هوای سرد و نمناک جنگل پیچید. گرسنگی که از مدت‌ها پیش در وجود پسرک لانه کرده و به خفتگی رفته بود، ناگهان با شدتی وحشیانه طغیان کرد. بی‌تأمل، با حرص و ولع کودکانه‌ای که همه‌ی ترس‌های پیشین را محو کرد، هر شش دانه را یک‌باره از کف دستِ به‌غایت سردِ زن برداشت و در دهان گذاشت. شیرینی و ترشیِ انار، انفجاری از طعم بود که خاطره‌ای گنگ از میوه‌ای در باغی آفتابی را برای لحظه‌ای در ذهنش زنده کرد، اما گذرا بود، مثل رویایی که با بیداری محو شود.

زن، با حرکتی نرم و سیال، مانند ریزش آبشار در مه، از اسب به زیر آمد. اسب سیاه، بی‌حرکت و صبور، گویی مجسمه‌ای بود. این بار در دست دیگر

زن، نه دانه انار، که شاخه‌ای از گل نرگس بود؛ گل‌هایی سپید و پاک، با مرکز زردِ کمرنگ، معطر و سنگین. آن را به سوی پسرک گرفت. پسرک، هنوز با دهانی پر از مزهٔ انار، گل را گرفت و بی‌اختیار به بینی چسباند. عطر سنگین، سکرآور و تقریباً خفه‌کنندهٔ نرگس، مشامش را پر کرد؛ عطری که غم‌ها را می‌شست، خاطره‌ها را کدر می‌کرد و در مهی سفیدتر و غلیظتر فرو می‌برد. آرامشی ژرف، بی‌وزن و خلسه‌وار، مانند موجی گرم، وجودش را فرا گرفت. همهٔ عضلاتش شل شد. زن به نرمی، با حرکتی مادرانه اما توأم با قدرتی غیرزمینی، او را در آغوش کشید؛ آغوشی که هم گرمای نوازش مادرانه داشت و هم سردی بی‌امان مرمری که قرن‌ها در سایه بوده. بی‌هیچ زحمتی، او را بر پشت اسبِ سیاهِ باشکوه نشاند و خود نیز پشتش نشست، پسرک را میان بازوانش محصور کرد.

اسب، بی‌هیچ شتابی، بی‌هیچ صدایی جز همان خش‌خشِ آرامِ ردای ابریشمی و نفس‌های منظم و مه‌آلودش، به راه افتاد. نه به سوی تپه‌های آشنا، نه به سمت آن روشنایی کم‌رنگ، که به درونِ عمقِ مه‌های سفیدتر، غلیظتر و سردتر پیش رفت. پسرک، سرشار از آن آرامش عجیب و مست کنندهٔ عطر نرگس، سرش را به پشتِ زن تکیه داد. نگاه خواب‌آلودش به جنگلِ در حال محو شدن افتاد، به درختانِ بی‌رحم و سایه‌های خاموشی که حالا فقط اشکال مبهم و خاکستری بودند، شبح‌هایی در پس پردهٔ سفید. آن‌ها به سوی سرزمینی می‌رفتند که در آن، نه از هیاهوی زندگی خبری بود، نه از رنج انتظار، نه از گرمای مادری زمینی. سفرشان، گذری آرام و بی‌بازگشت به سکوت ابدی بود؛ به جایی که در آن، تنها سایه‌های مادرانِ از یاد رفته حکم‌فرما بودند و آغوشِ سردِ آرامشی بی‌پایان، جاودانگی را وعده می‌داد. اسب و سوارانش در سفیدی بی‌کرانِ مه محو شدند، و جنگل مادران، بار دیگر در سکوت سنگین و همیشگی خود فرو رفت.

{بدون چهره}

باران، نه نرم و نوازشگر، که بی‌امان و خشن، تازیانه‌وار بر شیشه‌های پنجره‌ی آپارتمان کوچک می‌کوبید. تهران زیر پرده‌ای سنگین از خاکستری و رطوبت گم شده بود، خیابان‌ها رگه‌های درخشان و بی‌جان آب بودند. درون، بوی تند و تیز رنگ روغن تازه که دیوارها را پوشانده بود، با رایحه‌ی کهنگی و غبار کاغذپاره‌های قدیمی که از گوشه‌ها سر برآورده بودند، درمی‌آمیخت و هوایی غریب می‌ساخت. لیلی روی مبل کهنه‌اش، پتوی پشمی رنگ‌ورورفته را محکم‌تر به دور شانه‌های لرزانش کشید. گرمای فنجان چای کهنه‌کاری که در کف دستانش جا خوش کرده بود، تسکینی بود گذرا، ناکافی در برابر سرمایی که از درون می‌جوشید. و باز هم این فکر، گزنده و همیشگی، مثل خوره به جان قلبش افتاد: آن روز هم باران می‌بارید.

سوز سرما از لای درزهای چوبی فرسوده‌ی پنجره و زیر در می‌خزید و استخوان‌ها را می‌نواخت. دستش، ناخودآگاه، به سوی سینه‌اش رفت. یک ضربان تیز، درخشان و الکتریکی، زیر پوستش جهید – شبیه برق‌گرفتگی، اما عمیق‌تر، حیاتی‌تر. انگشتانش زیر لایه‌های پارچه، برآمدگی ناهموار زخم کهنه را لمس کردند. خطی برجسته و دائمی، نشانه‌ی یک معجزه. یادآور درخشش فلز سرد چاقو در کوچه‌ی تاریک آن غروب بارانی. یادآور درد گزنده‌ای که هستی‌اش را درید. و سپس... آن دستان.

دستانِ ملکوتی. گرمایی که نه از این جهان بود. در آن غروب بارانیِ سرنوشت‌ساز، وقتی نفس‌هایش به شماره افتاده بود و تاریکی چشمانش را می‌ربود، آن دستان بر زخم مرگبارش فرود آمدند. فرشته‌ای بی‌چهره، قلب ناکارآمد و در حال مرگ او را – آن تکه گوشت بی‌اراده – بیرون کشید و به جایش گوهری از نور نهاد؛ خورشیدی کوچک و زنده. اکنون آن خورشید در سینه‌اش می‌تپید، حیات را به رگ‌هایش می‌دمید. اما چهره‌ی ناجی؟ محو.

گم‌گشته در گرداب تیره‌ی فراموشی، انگار هرگز نبوده‌است. سال‌ها بود که این سوال، تنها سوال، روح لیلی را می‌جوید: چه شکلی بود؟

فنجان خالی چای را با حرکتی بی‌حس روی میز کنار مبل گذاشت. پاهایش، سنگین‌تر از سن‌وسال، او را از مبل بلند کردند و به سمت قلب آشوب کشاندند: اتاق کارش. اینجا نه محل خلاقیت، که گورستانی از تلاش‌های نافرجام بود. روی میز تحریر چوبی بزرگ، انبوهی از کاغذپاره‌های دست‌نوشته پراکنده بودند، پر از سروده‌هایی که از عشقی ابدی و وصال‌های محال می‌سرودند. حسرت هر کلمه، گزنده‌تر از سوز سرما بود. چشم‌های خسته‌اش بر بوم بزرگی خورد که به دیوار تکیه داده بود. مردی با موهای طلایی موج دار و چشمانی آبی و اسرارآمیز به افق خیالی می‌نگریست. زیبا، باشکوه، خیالی. اما غریبه. ته دلش، در ژرفای جایی که قلب نورانی‌اش می‌تپید، می‌دانست این او نیست. بار دیگر، موجی از گم‌شدگی، نوایی دور و محزون، وجودش را درنوردید.

روی زمین، اطراف پایه‌ی مجسمه‌سازی، توده‌ای از سنگ‌های تراش‌خورده‌ی نیمه‌کار – مرمر، گرانیت، سنگ آهک – و قالب‌های گِلی خشک‌شده و شکسته، گواهی خاموش بر شکست‌های مکرر بودند. هر بار که دست به قلم می‌برد، یا قلممو را به رنگ آغشته می‌کرد، یا اسکنه را بر سنگ می‌کوبید، تصویر ناجی، مثل دودی رقیق و بی‌ثبات، در بادهای سرکش ذهنش پراکنده می‌شد و از دست می‌رفت. چرا؟ این پرسش، زخمی کهنه بر روحش بود.

و پرسشی دیگر، تلخ‌تر: چه چیزی در این پوسته‌ی شکسته‌ی قدیمی دید که سزاوار چنین هدیه‌ای بود؟ سوالی که هزاران بار، از اعماق تاریک ناامیدی‌اش، از ژرفای وجود نورانی‌اش، فریاد زده بود. جز گرمای آن دستانِ آسمانی بر زخم سینه‌اش و سایه‌ای مبهم از حضور الهی که هوای اتاق را در آن لحظه سنگین کرده بود، هیچ خطی، هیچ نشانی باقی نمانده بود. اتاق آشفته‌اش، آیینه‌ی تمام‌نمای جنگ بی‌امان درونش بود. نوشتن، نقاشی، مجسمه‌سازی... این‌ها سلاح‌هایش بودند. سنگرهایش. بدون این قلمروهای هنر،

این میدان‌های نبرد با فراموشی، دیوانه می‌شد. تنها مجرای نفس‌کشیدنش، پناهگاه نهایی‌اش.

چشمانش، خیس از رطوبتی که باران نبود، بر انبوه دست‌نوشته‌ها خیره ماند. هر کلمه، فریادی بود برای بیان عمق عشقی که به آن غریبه‌ی فراموش‌شده داشت؛ عشقی که نه انتخاب، که تقدیر بود. عشقی که در تاروپود وجودش جاری شده بود، هم‌پای ضربان آن خورشید درون. داستان‌های بی‌پایان زندگی مشترک خیالی‌اش بر کاغذ، دروغ‌هایی شیرین بودند برای پر کردن خلاء بی‌کران حافظه. نگاهش به مجسمه‌های نیمه‌تمام لغزید. هر کدام طرحی متفاوت، هر کدام کوششی نو، هر کدام شکستی تازه. هر شکست، فاصله‌اش را با آن چهره‌ی گمشده بیشتر می‌کرد، نه کمتر.

و بیرون، باران بی‌امان، هم‌چنان بر شیشه می‌کوبید. نوایی یکنواخت و خشن.

او که بود؟ هویتش در هاله‌ای تابناک از نور و راز گم شده بود، محو در مه‌های زمان. اما یک حقیقت را لیلی با تمام هستی‌اش، با هر ضربان آن نور اهدایی، می‌دانست: تا زمانی که آن خورشید کوچک در سینه‌اش می‌تپید، باید ادامه می‌داد. ماموریتش ادامه داشت. هر نقاشی ناتمام، هر شعری ناتوان از بیان تمامیت عشق، هر تندیسی ناکام در بازآفرینی آن حضور، گامی بود در مسیر طولانی اثبات. اثبات این عشق جاودانه. اثباتی برای نفس رنجورش، برای جهانی بی‌توجه که معجزه‌اش را نمی‌دید، و شاید... فقط شاید... برای آن فرشته‌ی گمشده در مه‌های حافظه، که شاید جایی، شکلی، وجود داشت و این عشق بی‌صورت را می‌دید.

تلاشش، نه برای یافتن پاسخ که نهایی بود، که برای زنده نگه داشتن پرسش بود. پرسشی که عشقش را تعریف می‌کرد، به آن معنا می‌بخشید. همین کافی بود. همین که قلبِ نورانی‌اش، آن هدیه‌ی بی‌نام، می‌تپید. اثبات عشقی بود ورای یاد، فراسوی زمان. باران بیرون، بی‌امان بر شیشه می‌کوبید، هم‌نوا با ضربان خورشیدی که در سینه‌ی زنی تنها می‌تپید.

زنی که عشقش را در فراموشی چهره، اما در ابدیت نور، جستجو می‌کرد. جنگ او با فراموشی، خود، بزرگترین یادبود عشق بود.

{آتش میان بازار}

بازار، زیر آفتاب سوزان ظهر، گویی در حبس نفس کشیده بود. هوای سنگین، بوی ادویه‌های کهنه، خاک پای‌مال‌شده، و رگه‌های ترسی پنهان را در خود حلقه‌زده نگه داشته بود. فریادهای فروشندگان، آمیخته با واژه‌های زمخت عربی، بر پوست کهن شهر می‌خورد، چون نمک بر زخمی گشوده. مردم با چهره‌هایی خاکستری و نگاه‌هایی به زمین دوخته، سایه‌وار میان غرفه‌های فرسوده می‌لغزیدند. سربازی عرب، زره براقش آفتاب را منعکس می‌کرد و نگاه خسته و مغرورش از فراز سر جمعیت گذر می‌کرد—یادآور سلطه‌ای سنگین. سایه‌اش دراز و تهدیدآمیز بر سنگفرش‌ها می‌افتاد.

ناگهان، زمزمه‌ای آغاز شد. نه از حلقومی، که انگار از دلِ خودِ سنگ‌ها برمی‌خاست. گرم و آشنا. سرها یکی پس از دیگری چرخیدند، چشمانی خسته در جستجوی منشأ صدا. در مرکز میدان، بر تخته‌سنگِ کهنه‌ای—شاید روزی پایه‌ی تندیسی شکوهمند—سیاوش ایستاده بود. قامتی برافراشته چون سرو، چشمانش در سایه‌روشن بازار چون دو اخگر زنده می‌سوختند. زمزمه‌ها به هم پیوستند، به فریادی آتشین بدل شد:

«خورشیدِ ایران، کجایی؟
پشتِ ابرِ تارِ بیگانه پنهان گشته‌ای؟
بیدار شوید! خاکِ خاطره را کنار زنید!
شکوهِ از یاد رفته را ببینید!»

کلماتش تیغ‌هایی بودند که پرده‌ی ریا و ترس را می‌دریدند. نام اربابان عرب را بی‌پروا بر زبان آورد، از ستم‌ها، از غارت دارایی‌های سرزمین، از خاموشی آتشِ فرهنگ. موجی از حیرت، جای خود را به شوری نامرئی داد. چشمانی خشک، نمناک شد. مشت‌هایی در زیر عبا گره خورد. زنی پشت دستمالی رنگ‌رفته گریست. مردی پیر با ریش سفید سرش را به نشانه‌ی تأیید پایین

آورد، ولی نگاهش هراسان به دیوارها می‌دوید. سکوتی سنگین، هیاهوی بازار را بلعید—سکوتی پر از انتظار و جرقه‌های امید.

ناگهان، پیرمردی از دلِ جمعیت بیرون آمد. ردایش فرسوده، چهره‌اش حکاکی‌شده با خطوط رنج. پیروز بود—استادی که روزگاری با قلمش جنگیده و انگشتان لرزانش یادگار شکنجه بود. بازوی سیاوش را محکم گرفت. صدایش لرزان اما فشرده بود:
«سیاوش! ای پسرِ آتشین‌روح! بس کن! این آتش را در سینه پنهان کن! شعله‌ور کردنش جز جلب مرگ چه دارد؟ این شعرها تیغ بر گردنت خواهد نشاند! زنده باش تا روزِ قیام فرا رسد!»

سیاوش نگاهش را از چهره‌های امیدوار مردم برداشت و مستقیماً به چشمانِ پیروز دوخت. در نگاه جوان نه ترس بود، نه تردید—فقط یقینی آتشین. صدایش رسا بر سکوت بازار فرود آمد:
«پیروزِ دانا! شرطِ بودن، اندیشیدنِ تنها نیست، که عصیان است! اندیشه‌ای که جرئتِ فریاد نیابد، چون بذری پوسیده در زمینی سرد است! من عصیان می‌کنم! سرانجامش را می‌دانم: تاریکی، زندان، مرگ. اما پیش از این عصیان، سایه‌ای بیش نبودم. اکنون، چون آتشی افروخته، هستم!»

همان‌گونه که واژه‌ی «هستم!» در فضا می‌لرزید، غرشِ سم‌های اسب و فریادهای خشن عربی سکوت را شکست. از دو سو، سربازان زره‌پوش با شمشیرهای برهنه، چون هیولاهایی فلزی به سوی سکو هجوم آوردند. زمین لرزید.

وحشت بازار را بلعید. مردم مثل برگ‌های خشک در تندباد پراکنده شدند. پیروز با چهره‌ای سفید، به پناه غرفه‌ای خزید. صحنه خالی شد—فقط سیاوشِ ایستاده بر سکو، و هیولای زره‌پوش.

سربازی بلندقامت، او را با حرکتی وحشیانه به پایین کشاند. مشتی آهنین بر صورتش فرود آمد. خون، جویباری گرم از گوشه‌ی لبش بر خاک چکید. دو سرباز دیگر بازوانش را به پشت بستند، طناب زبر پوستش را سوزاند. سربازی با خنده‌ای ریشخند آمیز، کاغذپاره‌های شعرهایش را بیرون کشید. کلماتِ عشق و آزادی پاره‌پاره شدند و بر بادِ گرم سپرده شدند. سیاوش را بر خاک نگه داشتند، گونه‌اش بر سنگفرش ساییده می‌شد.

پیروز از پشت ستون غرفه‌ای فریاد زد، صدایش از اندوه و ترس می‌لرزید:
«سیاوش! دیدی؟! هشدار دادم! این شعرها دیوانه‌ات خواندند! سرت را خواهند زد! همه چیز را باختی!»

سربازان سیاوش را از زمین بلند کردند. صورتش خون‌آلود و خاک‌آلود بود، لباسش پاره، دستانش محکم بسته. اما سرش را بالا آورد. گرد و غبار بر زخم‌هایش نشسته بود، ولی نگاهش—آن نگاهِ اخگر گون—مستقیم و بی‌پروا می‌درخشید. بر لب‌های خونینش، لبخندی نقش بست: تلخ، اما سرشار از رضایت و غرور. نگاهش لحظه‌ای بر چهره‌ی اشکبارِ پیروز افتاد، سپس به افقِ دوردستِ کوه‌ها دوخت—جایی که خورشیدِ پنهانِ ایران شاید روزی طلوع کند.

با صدایی که درد و غل و زنجیر را می‌درید، فریاد زد:
«اما پیروز... دستِ کم... اکنون هستم. پیش از این... سایه‌ای بودم. نبودم.»

سربازان او را همچون غنیمتی خطرناک از بازارِ خاموش بردند. هزاران چشم پنهان از لای پرده‌ها نظاره‌گر بودند. باد گرم، تکه‌های سفیدِ اشعارِ پاره‌شده را در هوا می‌رقصاند—پروانه‌های سپیدی در آفتاب ظهر. هر تکه کاغذ، گواهی بود بر آتشی که افروخته بود. جسمش شاید نابود می‌شد، اما وجودش، با آن فریادِ «اکنون هستم!»، در قلبِ زن گریان، در مشتِ مرد خاموش، و در روحِ پیروزِ اندوهگین شعله می‌کشید.

شرطِ بودن، اندیشیدنِ تنها نبود؛ شرطِ بودن، آن آتشِ عصیان بود که سیاوش، با خون خود، بر سنگفرشِ بازارِ خاموش افروخت.

{چراغ قرمز}

شهر زیر پردهٔ سنگین مه، خفه شده بود. مرد، با پالتوی کهنه‌اش که بوی نم و دود قدیمی می‌داد، روی آسفالت ترک‌خورده و یخ‌زده خزید. هر قدمش کشیده و مرده‌وار بود، گویی زنجیرهای نامرئی پاهایش را به زمین می‌کشید. نور چراغ‌های خیابان در انبوه مه سفید و خاکستری محو شده بود. ساختمان‌های بلند، شبح‌وار و ناتمام، تا نیمه در تاریکی فرو رفته بودند. پنجره‌ها همگی کور و تاریک؛ شهر گویی مرده بود. تنها صدا، همهمهٔ مبهم و دوردست موتور شهری بود که هرگز نمی‌خوابید، ولی امروز انگار در گلو خفه شده بود. سکوت، سرد و چسبنده، روی پوست می‌خزید.

سیگار لای انگشتان یخ‌کرده‌اش با هر پُک، نقطه‌ای سرخ‌فام در تاریکی می‌ساخت. دود غلیظ، حلقه‌حلقه به هوا می‌رفت و به‌سختی در مه ساکن حل می‌شد. گویا بار اندوه همیشه‌ای را که مرد با خود حمل می‌کرد، در خود می‌پیچید و بالا می‌برد. پیش‌رویش، تنها نشانهٔ زنده در آن بیابان بی‌رنگ، چراغ راهنمایی معیوب بود. چراغی که چشمک‌های قرمزش، گاه زهره‌ترسان در دل مه نفوذ می‌کرد و گاه تسلیم غلظت آن می‌شد. نور سرخ لرزانش، مانند چشم غول‌پیکر کور و خشمگینی بود که بی‌وقفه فریاد **"بایست!"** سر می‌داد و سایه‌های عجیب و دراز و بی جانی بر آسفالت خیس می‌انداخت.

ناگهان، سکوت خفه‌کننده شکست.

صدایی گِرم و تُرد، مثل له شدن هندوانه‌ای بیش‌ازحد رسیده، بر صفحهٔ سکوت فرود آمد. مرد، یخ زد. رگ‌هایش از حرکت ایستاد. نیم‌حلقهٔ دود سیگار از دهان نیم‌بازش بیرون زد و در هوای ساکن، مجسمه‌وار معلق ماند. زمان، برای لحظه‌ای نامعلوم، مُهر توقف خورد.

نور لرزان چراغ قرمز، لکه‌ای را روشن کرد: حوضچه‌ای تیره و برّاق. خون. وسط آن، پیکر دختر جوانی افتاده بود، سرش غرق در آن سیاهی براق. موهای سیاه پریشانش، مانند بال کلاغی زخمی، روی آسفالت خیس پخش شده بود. لباس ارزان‌قیمت و چروکیده‌اش، گواهی می‌داد بر سقوطی طولانی از آسمان‌خراشی نامرئی. چهره‌اش، سفید مثل گچ، در نور بیمار قرمز، حالتی عجیب داشت: لبخندی سرد و بی‌رمق، مثل خطی نازک بر لبهٔ لب‌های بی‌رنگش نشسته بود. رنج؟ رهایی؟ تسلیم؟ پاسخ در مه گم شده بود.

مرد به‌آرامی سر بلند کرد. چشمانش، تیشه‌وار، لایه‌های مه را شکافت. بالا... بالاتر... تا لبهٔ بام ساختمانی عظیم که قله‌اش در ابرهای پست مه گم می‌شد. همان‌جا، در آن ارتفاع هراس‌انگیز، جایی که انگار پاها بر لبهٔ دنیا ایستاده، دختر تصمیم آخر را گرفته بود. مه، بالای ساختمان را مثل روبنده‌ای ضخیم پوشانده بود، گویی شهر، شرمسار، می‌خواست این عمل را بپوشاند. مرد در سینه حسی گنگ را فشرد: تهی از اندوه مستقیم، آغشته به حسادتی تاریک. سیگار، بی‌توجه، میان انگشتانش می‌سوخت. خاکستر سفید نوکش، مانند ستاره‌ای نحیف در آن تاریکی می‌درخشید.

خاطره‌ای ناگهان، تیغ‌وار در ذهنش فرو رفت: خودش، سال‌ها پیش، پشت نرده‌های همان ساختمان ناتمام. باد تند، موهای ژولیده‌اش را می‌کند. ته دلش، خلائی سرد و بی‌انتها. پایش از لبه آویزان است، شهر زیر پا، توده‌ای مه‌آلود و بی‌رحم. نفس عمیقی می‌کشد... و بعد، عقب می‌کشد. زانوهایش خم می‌شود. ترس، سرد و زنده، در رگ‌هایش جاری می‌شود. زندگی، حتی این زندگی خزنده، طعمی تلخ اما آشنا داشت. او برگشت. پایین آمد. به خیابان‌های خفه برگشت.

سپس، صدایش را، خشن و گرفته، از اعماق گلو بیرون راند، آمیخته به خستگی هزارساله و حیرتی مرزی میان انزجار و تحسین:
«حداقل... برخلاف من... تو جرئت انجامش رو داشتی.»

سیگار نیمه‌سوخته را با بی‌تفاوتی مرگ‌بار، زیر پاشنهٔ پوتین کهنه‌اش روی آسفالت خیس فشرد. جرقه‌ای ریز جَست و فوراً در نمناکی مُرد. چراغ قرمز معیوب، یک‌بار دیگر، با ریتمی ناموزون بالا و پایین پرید. نور سرخ لرزانش، لحظه‌ای چهرهٔ خالی مرد را روشن کرد – خطوطی عمیق، چشمانی بی‌روشنایی که رنجی کهنه را در خود دفن کرده بودند. لحظه‌ای بعد، نور بر چهرهٔ بی‌جان دختر و حوضچهٔ تیره‌اش لغزید، لبخند منجمدش را برای لحظه‌ای کوتاه برجسته کرد. و دوباره، همه چیز در مه فرو رفت.

مرد، بی‌آنکه نگاهی به پشت بیندازد، بی‌اعتنا به چشمک‌های هشداردهندهٔ قرمز، بی‌اعتنا به جسد بی‌صاحب روی زمین، بی‌اعتنا به سکوت مرگبار و مه خفه‌کننده، قدم‌های سنگین و کشیده‌اش را از سر گرفت. پالتوی کهنه‌اش لبه‌هایش را روی زمین می‌کشید، ردّی تیره بر رطوبت آسفالت به جا می‌گذاشت. او دوباره به درون دل مه غلیظ خزید و ناپدید شد، گویی فقط شبحی بود که برای لحظه‌ای از تاریکی سر برون آورده بود.

پشت سرش، چراغ قرمز معیوب، بی‌اعتنا به فاجعه، به چشمک‌زنان بیهودهٔ خود ادامه می‌داد. مه، آرام و بی‌رحمانه، همه چیز را می‌بلعید: خون، جسد، ردّ پای مرد تنها، و پژواک آن جملهٔ شنیع که در هوای ساکن حل نشدنی بود. شهر، زیر پردهٔ سنگین خود، همچنان خفه می‌شد. زندگیِ خزنده، در سایهٔ چراغ‌های قرمزِ شکسته، به راه مرموز و بی‌پایان خود ادامه می‌داد.

{پومپوم}

سوزش پلک‌ها، پیشقراول همیشگی صبح بود. رومینا دوباره، دقیقاً سر ساعت هفت، با فشاری سوزان در عمق کاسهٔ چشم راستش از خواب جهید. نه زنگ ساعتِ بی‌رحم، که چیزی دیگر او را به این دنیای خاکستری و خسته بازگردانده بود: پارس‌های کش‌دار، خشن و بی‌امان. صدایی که از میان پرده‌های سنگین خواب و قرص‌های خواب‌آور نیمه‌کاره روی میز کنار تخت می‌خزید و مستقیماً به اعصاب لخت و عریانش چنگ می‌انداخت؛ مثل کشیدن تیغی زنگ‌زده روی شیشه.

پشت پنجرهٔ اتاقش، در حیاط خلوت همسایهٔ چپ، «پومپوم» مشغول اجرای سمفونی روزمرهٔ خود بود. سگی پشمالو و سفید، به اندازهٔ یک گوسفند جوان، با پوزه‌ای سیاه و چشمانی گِرد و سیاه که همواره حسی از حماقت ترحم‌انگیز را القا می‌کرد. مالکش، خانم شادفر، پیرزنی تنها و شلخته با عینک ته‌استکانی که قاب‌هایش مدام روی بینی استخوانی‌اش سر می‌خورد و موهایی همیشه به هم ریخته که مثل توده‌ای از پشم‌های خاکستری بر سرش نشسته بود، سگ را «فرشتهٔ بی‌پَرِ و بال» خود می‌نامید. هر صبح، با دقتی آیینی، نانی آغشته به شیرِ گرم را در کاسه‌ای لعابی جلوی او می‌گذاشت و این فرشتهٔ سفید را در حیاط رها می‌کرد تا فریادهای عصبی و بی‌پایانش را به گوش محلهٔ آرام برساند.

برای رومینا، این صدا دیگر یک مزاحمت سادهٔ صبحگاهی نبود؛ تبدیل به شکنجه‌ای سیستماتیک، ماشینی برای خرد کردن روح شده بود. سه ماه بود که بی‌خوابی، مهمان همیشگی تخت یخ‌زده‌اش بود. سایه‌های سیاه زیر چشم‌های گودرفته‌اش، گویی هر روز عمیق‌تر می‌شدند و با پوست رنگ‌پریده‌اش تضادی هولناک می‌ساختند. سردردهای میگرنی، بی‌امان و کوبنده، به جانش افتاده بودند، طوری که حتی نور ملایم صبح نیز مثل خوره به مغزش می‌خزید. و حالا این تیک عصبی چشم راست – پرشی غیرارادی و خشمگین که انگار با

هر پارس تیزتر و خشن‌تر می‌شد، گویا ماهیچه‌های صورتش می‌خواستند از پوست بگریزند. زندگی‌اش کاملاً حول محور این صدای نفرت‌انگیز می‌چرخید: انتظار کشیدن برای آن، لرزیدن از شنیدنش، و انفجار خشمِ خاموش و انباشته پس از هر بار قطع شدنش. تصاویر مبهم و سپس واضح‌تر از خفه‌کردن آن توپ پشم لعنتی با دست‌های لرزان، یا مسموم‌کردنش با تکه‌های گوشتی که خودش از سر ترحم برایش می‌انداخت، یا حتی تکه‌تکه‌کردنش با چاقوی آشپزخانه، بی‌اختیار در ذهن خسته‌اش می‌چرخید و رژه می‌رفت. امروز صبح، چیزی در هم شکست. مرز نامرئیِ تحمل، پودر شد. خشم، سرد، فلزی و حساب‌گرانه، جایگزین درماندگیِ اشک‌آلود شد. تصمیمی ساده، سرراست، مثل بریدن با چاقو.

سه‌شنبه شب بود. شهر زیر پتوی سنگین سکوت و تاریکی خزیده بود. ساعت از نیمه‌شب گذشته بود و به ساعت دو نزدیک می‌شد. رومینا، مثل سایه‌ای جامه‌پوش در لباس مشکی کهنه‌اش، بی‌صدا از پنجرهٔ پشتی اتاقش پایین خزید. هوای سرد نیمه‌شب به صورتش خورد و لرز بر اندامش نشاند، اما خشم درونش گرم‌تر از هر آتشی بود. خاک حیاط خلوت خودشان زیر پایش نرم و سرد بود. دیوار کوتاه آجری میان دو حیاط، تنها مانع بود – مانعی به بلندی چند آجرِ روی هم چیده شده. کیف کوچک سیاهی محکم در دستش فشرده بود. محتویاتش ساده اما نهایی بودند: چند تکه گوشت چرب گوساله که ساعتی را صرف آغشته کردنشان به پودرِ نرمِ حاصل از ده‌ها قرص خواب‌آور خرد شده کرده بود، یک چاقوی تیز پوست‌کنی کوچک با دسته‌ای سیاه که سردی فلزش از پارچهٔ کیف هم حس می‌شد، و یک قلادهٔ محکم فلزی با طناب کوتاه و ضخیم – برای مواقع غیر منتظره، برای کشیدن، برای خفه‌کردن. نقشه در ذهنش، شفاف و سرد بود: سگ را با بوی فریبندهٔ گوشت به گوشه‌ای خلوت بکشاند، اگر نشد با زور قلاده به گردنش بیندازد و سپس... کار را با چاقو تمام کند. سریع، بی‌صدا. اگر خانم شادفر پیر با آن خواب سنگینش بیدار شد؟ مهم نبود. دیوانگیِ ناشی از بی‌خوابی و خشمِ انباشته، ترس را از رگ‌هایش زدوده بود، جای آن را خلا و اراده‌ای آهنین پر کرده بود.

هوا سردتر شده بود. نفسش ابری سفید و زودگذر در دل تاریکی مطلق می‌ساخت. با یک حرکت سریع، خود را به بالای دیوار رساند و بی‌صدا، مثل گربه‌ای گرسنه، روی خاک نرم و نمناک حیاط خلوت همسایه فرود آمد. قلبش چنان به سینه می‌کوبید که گویی می‌خواست فرار کند. پومپوم آنجا بود، درست کنار در نیمه‌باز آشپزخانه، مثل توده‌ای سفید و بی‌حرکت روی پتوی کهنه‌ای که بوی کپک و سگ می‌داد، خوابیده بود. نفس‌هایش آرام و منظم به نظر می‌رسید، شکمش با هر دم و بازدم بالا و پایین می‌رفت. رومینا بی‌صدا، سانتی‌متر به سانتی‌متر، نزدیک‌تر خزید. بوی تند سگ و خاک مرطوب و زباله‌های کهنه به مشامش خورد، بویی که حالا برایش بوی پیروزیِ نزدیک بود. دستش را به آرامی، با احتیاطی مرگبار، به سمت کیف سیاه برد و یکی از تکه‌های گوشت چرب و آغشته به مرگ را بیرون آورد. بوی گوشت، تند و فریبنده، در هوای سرد و ساکن حیاط پخش شد.

سگ تکان خورد. بینی سیاه و براقش پیچ و تاب خورد و بالا آمد، مشغول بو کشیدنِ هوای شب شد. چشم‌هایش نیمه‌باز شدند، دو نقطهٔ سیاه در تاریکی. رومینا نفسش را حبس کرد، انگار تبدیل به مجسمه‌ای از یخ شده بود. سگ به گوشتِ در دستِ لرزان رومینا خیره شد. برای لحظه‌ای کوتاه، امیدِ دیوانه‌واری در قلب رومینا زبانه کشید: حیوان گرسنه به‌سوی طعمه می‌آید. اما پومپوم فقط بویید. سر بزرگش را کج کرد. آن‌قدر نزدیک بود که رومینا می‌توانست چشمانش را به وضوح ببیند: آن دو نقطهٔ سیاه گرد، دیگر آن نگاه گوسفندوارِ احمقانه و بی‌تفاوت را نداشتند. عمیق بودند. متمرکز. خیره. و در عمق آن سیاهی مطلق، برقی می‌درخشید؛ برقی کهنه، غیرطبیعی، انسانی، و سرشار از داناییِ شرورانه و کهن. نگاهی که نه از گرسنگی ساده، که از درک کامل موقعیت، از تشخیص شکارچی و شکار، حکایت می‌کرد. رومینا یخ زد. دستش با گوشت مرگبار، در هوای سرد، بی‌حرکت و معلق ماند. تمام نقشه‌ها، تمام خشم، در آن نگاهِ شیطانی ذوب شد و فقط ترسی باستانی و غریزی جای آن را گرفت.

و سپس، جهنم آغاز شد.

پومپوم با چالاکی‌ای غیرطبیعی و وحشیانه برای جثه‌ی به ظاهر سنگینش، از جای خود جست. نه به سوسوی گوشت، که مستقیم به سوی گلوی بی‌دفاع رومینا. حرکتی سریع، بی‌صدا و حساب‌شده؛ حرکتی که به هیچ سگِ خانگیِ به ظاهر تنبلی نمی‌آمد، بلکه یادآور کفتارهای گرسنه در مستندهای طبیعت وحشی یا هیولاهای ریشه‌دار در کابوس‌های باستانی انسان بود. رومینا حتی فرصت عقب‌نشینی یا فریاد را نیافت. وزن سنگین و گرم حیوان مثل سنگی آسمانی به سینه‌اش کوبیده شد، نفسش را بند آورد. پنجه‌های قوی و کثیف، با ناخن‌های تیز، بر شانه‌های نازکش فرو رفتند، پارچهٔ لباس مشکی را پاره کردند و به پوستش چنگ زدند. و سپس فک‌های نیرومند، گرم و مرطوب، دور گلویش قفل شدند.

جیغی نکشید. نه به خاطر درد فوری و گزنده – که هنوز امواجش به مغز خسته‌اش نرسیده بود – بلکه به خاطر آن نگاه. همان نگاهِ درخشان و شیطانی که لحظاتی پیش دیده بود، حالا مستقیماً به چشمان وحشت‌زده‌اش خیره شده بود، از فاصله‌ای چند سانتی‌متری. در آن نگاه، فرمانی مطلق، باستانی و غیرقابل سرپیچی نهفته بود: سکوت. گویی تمام اراده، تمام صدای رومینا، در آن چشم‌های سیاهِ بی‌رحم و دانا مکیده شده بود. تمام بدنش بی‌اراده شد، فلج. تنها صدایی که شنید، خش‌خش پارچهٔ پاره شده زیر پنجه‌های پشمالو، صدای نفس‌های خراشدار و گرم سگ بر صورتش، و صدای غرشِ خفه و عمیقی از ته گلوی حیوان بود که در تاریکی سنگین شب محو شد. دنیا به تاریکیِ مطلقِ چشمان پومپوم فرو رفت.

صبح روز بعد. آفتاب ملایم پاییزی، بی‌خیال و طلایی، روی سنگ‌فرش‌های نامرتب حیاط خانم شادفر می‌تابید. پیرزن، با دمپایی‌های گلدار پلاستیکی که صدا می‌کردند و فنجانی چای داغ که بخار از آن برمی‌خاست، با خمیازه‌ای کشدار از پشت در نیمه‌باز آشپزخانه بیرون آمد. صدایش را کشید تا «فرشتهٔ بی‌پَرِ و بالش» را برای صبحانه صدا بزند.

«پومپوم؟ پومپومِ مامانی کجاس؟ بیا عزیزم، نونِ گرمِ با پنیر داره... بوی خوش میاد!»

سگ سفید و پشمالو، آرام و با وقاری عجیب، کنار دیوار حیاط، زیر سایهٔ بوتهٔ یاسِ نیمه‌خشک نشسته بود. سرش را برگرداند و به خانم شادفر نگاه کرد. در چشمان سیاهش، چیزی جز آرامشی رضایت‌بخش و عمیق دیده نمی‌شد، گویی نگاهی از ورای هزاران سال. خانم شادفر لبخندی زد، دندان‌های زرد و نامرتبش نمایان شد. «این جا چه کار می‌کنی عزیزم؟ چی داری می‌لیسی؟ زمین سرده پاشو بیا.»

پومپوم سرش را کمی پایین آورد و دوباره شروع به لیسیدن چیزی کرد که روی خاک سرد، کنار پنجه‌های پشمالوی جلوییش قرار داشت. حرکتی آهسته، متمرکز، تقریباً آیینی. خانم شادفر با ناله‌ای، کمی خم شد، عینک ته‌استکانی ضخیمش را با دست جلوتر برد و روی بینی جابجا کرد. چند لحظه خیره ماند. چشم‌های ضعیفش، چیزی را تشخیص دادند که مغزش نمی‌خواست بپذیرد. یک دست. دستی باریک و ظریف، قطعاً زنانه. پوستش رنگ پریده و مومی بود، به جز نوک انگشتان که هنوز با لاک قرمزِ تازه و درخشانی پوشیده شده بود. قرمزی آشنا. همان قرمزی که دیروز، روی ناخن‌های رومینای همسایه، آن‌طرف دیوار، وقتی داد می‌زد سگ را ساکت کند، دیده بود.

خانم شادفر چند لحظهٔ طولانی، بی‌حرکت ایستاد. فنجان چای داغ از دستان لرزانش لیز خورد و با صدای دنگ‌دنگی تیز روی سنگ‌فرش شکست، قطعات سفالی و چای قهوه‌ای رنگ در اطراف پاشید. فریادی نکشید. شاید واقعاً نفهمید. شاید نخواست بفهمد. صورتش بی‌هیجان ماند. فقط با عینک‌های کج شده روی بینی، آهسته و با صدایی گرفته، مثل زمزمه‌ای برای خودش گفت: «وای... بازم موشِ کثیف آوردی تو حیاط؟ پسره بد! کار بد!» و با لگدی ملایم و بی‌قصد، تقریباً با بی‌تفاوتی، آن شئ مزاحمِ قرمزنوک را به سمت گوشه‌ای تاریک‌تر و پر از برگ‌های پوسیدهٔ پاییزی پرتاب کرد. سپس به سمت پومپوم برگشت، خم شد و پشت گوش‌هایش را نوازش کرد، موهای سفید سگ زیر

دستش نرم بود. «بیا بابا، نونت رو بخور دیگه. حیوون‌های مردم رو نیار تو خونه. کثیف‌میکنه.»

پلیس، با وجود گزارش ناپدید شدن ناگهانی رومینا توسط دوستش و شنیده شدن جیغ‌های خفه‌شدۀ شبانه از سوی چند همسایه (که بعداً همگی، زیر فشار سکوت سنگین محله و نگاه‌های بی‌تفاوت خانم شادفر، آن‌ها را به «توهم ناشی از خواب» یا «صدای گربه‌های ولگرد» نسبت دادند)، نتوانست چیزی بیش از یک «حادثۀ نامعلوم، احتمالاً مرتبط با ورود مزاحمان ناشناس یا فرار خودخواسته» را در پرونده‌ای نیمه‌باز ثبت کند. خانم شادفر، در مصاحبه‌ی کوتاهی که جلوی در خانه‌اش انجام شد، پشت توری درب، با چشمانی بی‌روح و بی‌تفاوت در پشت شیشه‌های ضخیم عینکش گفت: «اون دختره، رومینا؟ همیشه چهره‌اش گرفته بود، مثل ابر بهاری. حتماً دلش یه سگ می‌خواست و نمی‌تونست داشته باشه. آدم‌های تنها بعضی وقت‌ها... می‌دونید دیگه. کارای عجیب می‌کنن. شاید رفت دنبال آرزوش.» و شانه‌ای بالا انداخت. مامور، با نگاهی به حیاط خلوت تمیز و بی‌هیجان، پرونده را بست.

و پومپوم؟
از آن شب به بعد، دیگر هیچ‌گاه پارس نکرد. نه برای پستچیِ پرسر و صدا، نه برای گربه‌های ولگردی که بر دیوارها می‌دویدند، نه حتی برای غریبه‌ای که زنگ خانۀ خانم شادفر را بی‌وقفه می‌زد. سکوتی عجیب، سنگین و رضایت‌بخش بر حیاط و محله حاکم شد. فقط گاه‌گاه، در سکوت عمیق و سیاه نیمه‌شب، پومپوم در حیاط خلوت، روی پتوی کهنه‌اش می‌نشست و سرش را به سمت ماهِ سرد بالا می‌گرفت. نگاهش به ماه، عمیق، آرام و سرشار از رضایتی کهن بود. گویی رازی بزرگ، رازی خونین و خاموش را در سکوت ابدی فرو خورده بود. و گهگاه، بسیار گهگاه، در میان آن سکوت مرگبار، نوک زبان صورتی و درازش، به‌آهستگی، تقریباً با تأنی، از گوشۀ دهانش بیرون می‌خزید و روی پوزۀ سیاهش می‌لغزید؛ حرکتی شبیه به لبخندی رازآلود و رضایت‌بخش. حرکتی که فقط ماهِ نقره‌فام شاهد آن بود.

{بردگی امپراتور}

سقف تالار "شکوه ابدی" – تالاری که نیاکانش از مرمری به رنگ خون خشکیده ساخته بودند – زیر بار نقوش پیچان و اسرار آمیزش گم شده بود. امپراتور "کاساندر اول"، تاجی از طلای سرد و یاقوت‌های مرده بر سر، چشمانش را بی‌هدف بر آن خطوط بی‌پایان می‌دوخت. نه از شکوه، که از ته‌ماندگیِ ریشه‌داری که مانند قارچی سمی در اعماق وجودش رخنه کرده بود؛ ته‌نشینیِ گزنده‌ای شبیه به زهری که آرام‌آرام رگ‌ها را می‌سوزاند. نه اندوه، که پوچیِ محض و بی‌کران. سنگینی این خلأ، از تاج تا کف‌پایِ برهنه‌اش که بر چیزی نرم و زنده تکیه داشت، او را در خود خفه می‌کرد.

پاهایش، سرد و صیقلی چون مرمرِ تندیس‌های معابدِ فراموش‌شده، در دستانِ زنی به نام "لیلایا" آرام گرفته بود. حرکات او ماشین‌وار و خالی از هر شور بود. زبانی سرخ و مرطوب، آشنا و بیگانه، بی‌وقفه بر پوست سرد و بی‌جانِ پای امپراتور می‌لغزید. روتین. بی‌اراده. تهی. وظیفه‌ای تحمیلی از سوی خود او، سال‌ها پیش، در اوج جنونِ قدرتِ تازه‌یافته‌اش. «هر صبح، پیش از شورای سپاه،» فرمان داده بود، «پاهایم باید گرم شود.» و لیلایا، یکی از بی‌شمار هدایای حاکمان تابع، برای همیشه به این نقش محکوم شده بود.

«قدرت...» واژه‌ای تلخ بر زبانِ ذهنش جاری شد، «چه مزهٔ گس و بی‌رمقی دارد... گویی خاکستری است بر زبان. حتی بزاقِ گرمی که سعی در نرم کردنش دارد، تنها بر گسیِ آن می‌افزاید.» صدای خش‌خشِ ماشین‌وارِ زبان بر پوست، تنها صدای تالارِ عظیم بود، صدایی که بر سکوت سنگین می‌افزود.

نگاهِ سنگین و خسته‌اش، بی‌اراده، به چهره‌ی لیلایا لغزید. پرتوهای غروب، از پنجره‌های مرتفع و باریک، مانند تیغه‌های طلایی بر او می‌تابید. صورتی بی‌عیب: پوستی سفیدتر از الماسِ یخ‌زده در دلِ کوهستان، یا برفِ نخستین بامدادِ زمستان. لبانش سرخ و نرم و برجسته، همچون غنچه‌های گیلاسِ بارور

شده به خون. و آن زبانِ سرخِ مرموز، بی‌وقفه، در کار بوسه و لیسیدن. صحنه‌ای که باید خدایان را به یاد می‌آورد. شورِ کاذبی، شبیه بازتاب نور بر زهری قدیمی، در رگ‌های خاموش امپراتور جنبید.

«چه چهرهٔ شگفت‌انگیزی! گویی آفرودیتیِ رؤیایی است که از دلِ امواج برخاسته تا پاهای خاکی‌ام را ببوسد... تندیسی زنده از کمال.»

اما ناگهان، مانند برخورد تیغه‌ای یخ بر گردن، حقیقتی زشت خودنمایی کرد. نگاهش به چشمان لیلایا افتاد. آنجا، در ژرفای آن عنبیه‌های به رنگ عسل کهکشانی، نه رازی نه شورشی نه فهمی بود. تنها خلأیی هولناک می‌درخشید. چشمانی که مشتاقانه، چشم‌به‌راهِ اشاره‌ای، تاییدی، نگری‌ای حتی، همچون سگی تشنه‌ی نوازشِ ارباب، به چهره‌ی او می‌دوختند. اطاعتی حیوانی. ترسی پوشیده در چاپلوسی. راز پست او آنجا بود: او هرگز الهه نبود. او سگ بود. سگی مطیع و تربیت‌شده. زنجیرِ امیالِ حقیرش – امنیت، لقمه‌ای نان، رهایی از کتک – اینک و برای همیشه، در مشتِ آهنینِ کاساندر گره خورده بود. هیچ اراده‌ای جز اراده‌ی او، هیچ خواستی جز خشنود کردن او.

تلخیِ این کشف، گلوگیرتر از زهرِ پوچی بالا آمد. چهره‌ی امپراتور در هم رفت، چین‌های رنج و انزجارِ عمیق بر پیشانی‌اش حک شد. اندیشه‌ی بوسه‌ی سگی، چه برپا باشد و چه بر دست، چه ارزشی می‌توانست داشته باشد؟ نفعی جز اشباعِ حقارتی دیگر؟ تهوعی زودگذر و تیز، شبیه مزه‌ی مسِ کهنه در دهان، در گلو آش غلتید و سوخت. می‌خواست فریاد بزند: «بس کن! برو!» اما عضلات گلویش یخ زده بود. نتوانست، یا شاید در ژرفای آن پوچی، نخواست چشم بگرداند. کششی بیمارگونه، تاریک و چسبنده، او را میخکوب کرده بود. جذابیتِ تحقیرِ مطلق؟ لذتِ تاریکِ مالکیتِ بی‌چون‌وچرا؟ یا سنگینیِ همان خلأِ بی‌کران که هر عملی، حتی پست‌ترینشان، را به سنگی برای پر کردن چاه بی‌ته تبدیل می‌کرد؟

انگشتانِ پاهای سردش، بی‌اراده، منقبض شدند. ماهیچه‌های ساق پایش سفت شد. سپس، همان‌گونه که کودکی لجوج و کسل، حشره‌ای را زیر پا می‌فشارد تا ببیند چه می‌شود، کف پای سرد و مرمرینش را محکم‌تر، با نیرویی آمیخته از بیزاریِ عمیق و میلِ مرموز و تاریک، بر صورتِ بی‌جانِ لیلایا فشار داد. نیرویی حاکی از مالکیت مطلق و تحقیر نهایی.

لیلایا حتی برای یک لحظه حرکتش را قطع نکرد. نه ناله‌ای، نه مقاومتی. فقط آن چشم‌های عسلیِ تشنه‌ی تایید، برای لحظه‌ای زیر فشار کف پای امپراتور محو شدند، سپس دوباره ظاهر شدند، بی‌هیچ تغییری، همچنان منتظر اشاره‌ای از ارباب. زبانِ سرخ، بی‌کم‌وکاست، به حرکتِ روتین و ماشین‌وار خود بر روی پوست سرد ادامه داد. خش‌خش... خش‌خش... خش‌خش...

حسی از فروپاشی، از سقوطِ نهایی، بر امپراتور چنگ انداخت. گذاشت هر دو، امپراتورِ خالی از معنا و سگِ مطیعِ خالی از اراده، در ورطه‌ی لذتی تهی، حقیر و گندیده، فرو روند و غرق شوند. تاجش بر سرش سنگین‌تر شد. تالار "شکوه ابدی"، با ستون‌های مرمری خون‌رنگ و سقف اسرارآمیزش، بر آنان نظاره می‌کرد. سکوت، تنها توسط صدای یکنواخت و همیشگیِ زبان بر مرمرِ پا شکسته می‌شد: خش‌خش... خش‌خش... خش‌خش... صدایی که حالا گویی از اعماق همان خلأ بی‌پایان برمی‌خاست و همه‌چیز را در خود می‌بلعید.

{یک روز با ادگار}

بخار نفسِ ادگار، حلقه‌ای مه‌آلود و فانی روی شیشه سرد پنجره کشید. بیرون، از پشت این پرده نازک مه، بارانِ ریزِ پاییزی، پرده‌ای نامرئی از غم می‌بافت، گریزی بیهوده از آسمانِ سربی. اما در اتاقِ تنگ و کم‌نور، تنها صدایِ آشنا حکم‌فرما بود: *"هووووک"*ِ بلند و خلط‌آلودِ کشیدنِ بینی. دستمال کاغذیِ مچاله و مرطوبی، چون همدمی وفادار و خسته، در عمق جیبِ شلوار گشاد و فرسوده‌اش جا خوش کرده بود، پارگی‌های زانویش را – یادگارِ زمین‌خوردن‌های بی‌دلیل یا شاید بی‌توجهی محض – مثل رازی شرم‌آور از چشم جهان پنهان می‌کرد. از آشپزخانه، بویِ تندِ نانِ سوخته آمد، بویی که سنگینیِ بارِ بلند شدن و خاموش کردنِ اجاق را بر دوش می‌کشید. ادگار فقط نگاه کرد. نگاهی خالی از اراده. فکری مثل تیغی یخ‌زده از ذهنش گذشت: «حضورم... اینجا... چقدر لازم است؟» و سپس، گویی لبه‌ی همان چاهی که همیشه در انتظارش بود، خم شد و شروع کرد به سقوط در ورطه‌ی فکر و فکر و فکر...

پس از مراسمِ صبحگاهیِ همیشگی – ناله‌های فکری بی‌پایان، کشمکش با خاطراتی که مثل مه بیرون پنجره چسبنده بودند – خود را به دستشویی رساند. شیر آبِ سرد را با بی‌حوصلگی باز کرد. آب، سوزان در سرمای اتاق نبود، فقط سرد بود. بی‌حاصل. حلقه‌های زردِ خستگی زیر چشمان گودافتاده‌اش، گویی با مرکبی از جنسِ رنجِ همیشگی حکاکی شده بودند. به آینه خیره شد. به آن توده‌ی سبزرنگِ مزاحم که در اعماق حفره‌ی بینی‌اش کمین کرده بود. تقلا کرد. با تمام نیرو فشار آورد، رگ‌های گردنش برجسته شد، اما حاصل، فقط سرخیِ دردناک و تپنده‌ی بینی‌اش بود و زمزمه‌ی تلخِ وجدان: «حتی برای این... حتی برای خالی کردنِ دماغت... بی‌عرضه‌ای.» نگاهش در آینه، در تار و پودِ موهای سیاهِ ژولیده و آشفته‌اش گم شد، جنگلی تاریک و انبوه بر فراز چشمانِ مرده‌اش، چشمانی که نورِ پنجره هم در آن‌ها بازتابی نداشت.

«باید... امروز... به آرایشگاه برم...» صدایش را زیر لب زمزمه کرد، صدایی گرفته و خلطدار. «قیافم شبیه... بی‌عرضه‌ها شده.» لحظه‌ای مکث. سکوتِ سنگین‌تر از قبل. «چه با مو، چه بی‌مو... فرقی داره؟ بازم بی‌عرضه‌ام. ولی... میروم.» انگشتانِ لاغر و درازش، بی‌اراده، مثل ماشین‌هایی که فرمان از دست داده‌اند، به پوستِ سرش حمله کردند. خارش‌هایی عصبی، بی‌هدف. برفکی از شوره‌های سفید، بر روی شانه‌های پیراهنِ گشاد و خاکستری‌اش فرود آمد، تاجی شرم‌آور بر سرِ پادشاهیِ ناکام، بر فراز قلمرویِ فقر و سکوت.

در آشپزخانه، قوریِ کهنه را برداشت. چایِ تلخ و تیرهرنگی را در استکانِ لب‌شکسته‌اش ریخت، رنگی شبیه به لجنِ مرداب. تکه نانی خشک و بیات را با لقمه‌ای پنیرِ شورِ بی‌روح همراه کرد. لقمه را گاز زد. خررررچ. صدایی خشک و خشن، مثل شکستنِ شاخه‌ای پوسیده در سکوتِ جنگل. نان زیر دندان‌هایش خرد شد و خرد شد، طعمِ شورِ پنیر، شوری که به تلخی می‌زد، دهانش را پر کرد و حسِ غرق شدن در مردابی گل‌آلود و شور را به او هدیه داد. لقمه را با زحمتِ بسیار، با حرکتی از سرِ ناچاریِ گرسنگی فرو داد. گلویش خشک بود. «یه جای این زندگی... درست نیست،» زیر لب گفت، انگار با کسی که نبود حرف می‌زد. و دوباره، چرخه‌ی باطلِ فکر آغاز شد: کجای کار میلنگد؟ کدام پیچِ زندگی پیچ‌خورده بود؟ کِی این پیچ‌خوردگی آغاز شد؟ شاید همیشه...

وقتی به خود آمد – یا شاید فقط نفسی تازه کرد – چایش سرد و تلخ‌تر شده بود و روی قالب پنیرِ رها شده، دو مگسِ سبز و چاق، چاق از بی‌کاری و وفورِ نعمتِ ادگار، بال‌های درخشانِ فلزی‌شان را به هم می‌ساییدند و نغمه‌ی مزاحمِ ویییییزشان را سر می‌دادند، سرودی برای ضیافتِ رایگان. ادگار با بی‌حوصلگی‌ای که مرزِ انزجار بود، استکانِ چایِ سرد را برداشت و محتویاتش را با حرکتی یکنواخت در کاسه‌ی توالت خالی کرد. پنیر را همان‌جا گذاشت. هدیهٔ شاهانه‌ای برای همنوعانِ مگسِ مشتری. به سمت مبلِ کهنه‌اش لَختی کرد، فرسودگی در هر گام. کنترلِ تلویزیون را، که روکش پلاستیکی‌اش ترک خورده بود، برداشت. تلویزیونِ پر سروصدا با غرّشی اعتراض‌آمیز

روشن شد و ناگهان، رژه‌ای رنگارنگ و بی‌رحم از شادمانیِ دیگران به نمایش درآمد: چهره‌های خندانِ بی‌دغدغه، مهمانی‌های پر نور و پر فریاد، عشق‌های درخشان و دست‌یافتنی.

ادگار، با چشمانی خاکستری و تهی‌تر از همیشه، به آن جعبهٔ جادوییِ دروغین خیره شد. حسرتی عمیق، آمیخته به خشمِ خاموشیِ فروخورده، در نگاهش موج می‌زد، موجی که به ساحلِ نومیدی می‌خورد. انگار آن آدم‌های محبوس در نورِ پیکسل‌ها، رازی را می‌دانستند؛ رازی گمشده که فقط چشمانِ مرده و ژرف‌بینِ او می‌توانست سایه‌ی کمرنگ و دست‌نیافتنی‌اش را در لبه‌های تصویر ببیند، اما هرگز لمسش نکند، هرگز در آغوشش نگیرد. ساعتی گذشت. ساعتی دیگر. انگشتِ شستش، بی‌اراده و خسته، روی دکمهٔ سرخِ کنترل بالا و پایین می‌رفت، حرکتی تکراری و بیهوده. کانال‌ها عوض می‌شدند: اخبارِ بد، شادی‌های بدتر، درام‌های پوچ. اما نمایشِ تکراریِ شادیِ دیگران، انگار در همه‌ی کانال‌ها جاری بود. انگار دکمه به پوستش چسبیده بود، عضوی جدانشدنی از بدنِ بی‌اراده‌اش. لحظه‌ای هوس کرد آن نمایشِ مسخره را خفه کند، آن جعبهٔ پرسروصدا را برای همیشه ساکت کند، آن‌ها را از حریمِ سکوتش بیرون براند. اما نیرویی در عضلاتِ بی‌جان و سستش نبود. هیچ نیرویی.

ناگهان، خانه در تاریکیِ مطلق فرو رفت. غرّشِ تلویزیون قطع شد و سکوتِ سنگینی، گویی پتویی خیس، جای آن را گرفت. فقط وزوزِ مگس‌ها کمی بلندتر به گوش می‌رسید.
برق رفته بود.
ادگار آهی کشید. عمیق و بلند. آهی که از اعماق ریه‌هایش برخاست و در فضای تاریک اتاق پخش شد. اما نمیدانست این آه، نفسِ رهایی بود یا نالهٔ خستگیِ محض؟ سرنوشت، باز هم، به جای او تصمیم گرفته بود. او فقط تماشاچی بود. همیشه. صدایی در اعماقِ ذهنِ مه‌آلودش، زیرِ لایه‌های خستگی، زمزمه کرد: «بلند شو... تن لَشِت رو تکون بده... یه کاری... هر کاری... بکن.»

با پاهایی لرزان و بی‌اطمینان، مثل کودکی که تازه راه رفتن آموخته، خود را به سمت در کشاند. کفش‌های کتانیِ گشادِ کهنه‌اش را پا کرد، کفش‌هایی که انگار برای پای کسی سه سایز بزرگتر ساخته شده بودند، یادگارِ حراجِ پایان فصل یا شاید هدیه‌ای دست چندم. پاهایش در آنها گم می‌شد، گویی دو قایقِ بی‌سکان و بی‌هدف را به پا داشت. قدم به دنیای بیرون گذاشت. بارانِ ریز، صورتِ استخوانی‌اش را نوازش کرد، یا شاید نیش‌های سرد و ریز می‌زد. بعد از چرخ زدن‌های بیهوده در کوچه‌های خلوتِ نمناک و خاکستری، مسیرش را، گویی با مغناطیسی ناگزیر، به سمت همان آرایشگاهِ همیشگی کج کرد، مغازه‌ای محقر با شیشه‌ای کدر و پر از برچسب‌های قدیمی.

درِ زنگ زده را با صدای جیغی باز کرد. بوی تندِ ژل‌های ارزان و اسپری‌های بی‌کیفیت، آمیخته با بوی نمِ کهنگی و موهای سوخته، به مشامش خورد. بویی آشنا، بویی از خانه‌ی دوم. روی صندلیِ سرد و فلزیِ سالن نشست. سعی کرد آن توده‌ی مزاحمِ پشتِ گلو را با صدای قُلُپِ بلند و شرم‌آوری قورت دهد. آرایشگرِ میانسال، با چهره‌ای بی‌حوصله که گویی خود نیز اسیرِ روزمرگی بود، نزدیک شد و بدون لبخند پرسید: «همون مدلِ همیشه؟ موها از ته زده بشه؟ تیغ یک؟»

ادگار فقط سر تکان داد. سری تند و کوتاه. کلمه‌ها در گلویش خشک شدند و مردند. چرا؟ چرا نمی‌توانست بگوید: «نه... یه مدلِ متفاوت رو امتحان کن»؟ یا «بذار کمی بلند بمونه»؟ در همان لحظه، خاطره‌ای قدیمی، مثل چاقویی یخ‌زده و زنگ‌زده، در ذهنش فرو رفت: پدرش، با تیغِ برقیِ لرزان و سرد که صدای وزوزش هنوز در گوش‌های ادگار زنگ می‌زد، موهایش را از بیخ می‌زد. بی‌رحم. آبِ سردِ شلنگ حیاط، بعد از آن، مثل تازیانه‌های یخ بر پوست سرِ حساس و برهنه‌اش می‌خورد. و فردایش، در مدرسه... آوازِ تمسخرآمیزِ بچه‌ها که هنوز، پس از سال‌ها، در گوش‌هایش طنین می‌انداخت: «کچل کچل کلاچه، روغن کله پاچه! ادگار ما کرده کچل، کل سرش شده کچل! بد ریخت و بد شکل شده، جوجه اردکِ زشت شده!» خنده‌ها. انگشت‌های اشاره. سنگینیِ نگاه‌ها.

حالا نه پدرِ سخت‌گیر و خشن بود، نه آن همکلاسی‌های بی‌رحم. سال‌ها گذشته بود. اما تیغِ آرایشگر، با صدایِ آشنا و منظمِ وزوز، همان الگویِ آشنا را، همان نقشِ شرم‌آور دوران کودکی را، دوباره بر سرِ او حک می‌کرد. سرش را به سختی تکان داد تا خاطراتِ خزنده را دور کند، اما آن‌ها چسبنده بودند، مثل تار عنکبوت. نگاهش در آینهٔ روبرو افتاد: صورتِ استخوانی و تیغی، بینیِ قرمز و متورم از سرماخوردگیِ همیشگی، چشمانِ گود افتاده و پر از سایه‌های بنفش، لب‌های خشک و ترک‌خورده. ناگهان، در آن انعکاسِ بیروح و سردِ آینه، گویی چهره‌اش تغییر کرد، خطوطش سخت‌تر شد، و آینه با صدایی که از درون خود ادگار برخاسته بود زمزمه‌ای خشن کرد: «برو گمشو از جلوِ چشمم. زشت.» ادگار چشم‌هایش را به شدت بست. دنیا سیاه شد. سیاهی‌ای راحت‌تر.

دقایقی کشدار و رنج‌آور گذشت. وزوزِ تیغ قطع شد. صدایی خشک گفت: «تموم شد.» ادگار چشم باز کرد. سرِ پرشوره‌اش، دوباره به آن زمینِ سبزِ خشک و آشنا تبدیل شده بود – زمینی که یادگارِ پدر و تحقیرِ مدرسه بود. احساسِ سبکی نکرد. فقط خالی‌تر شده بود. خالی‌تر از همیشه. پول‌های خرد و چروک را از جیب شلوارش درآورد و بی‌نگاه روی پیشخوانِ چرک‌اندود انداخت. بدون کلمه‌ای، بدون نگاهِ خداحافظی، به خیابانِ نمناک و سرد برگشت. باران هنوز می‌بارید. گویی هیچ‌چیز تغییر نکرده بود.

به لانهٔ کهنه‌اش بازگشت. سکوت، حالا عمیق‌تر و سنگین‌تر. دو مگسِ سبز، حالا در آرامشِ کاملِ مالکیت، بر روی قالب پنیرِ رها شده چُرت می‌زدند، بال‌هایشان گهگاه، در رویای مگسی، می لرزید. ادگار مستقیماً، مثل کشتی‌ای که به ساحلِ نهایی رسیده، به سمت تختِ به‌هم‌ریخته‌اش رفت. کتِ پاره‌پوره را در نیاورد. کفش‌های قایق‌مانندش را هم نه. فقط لَختی روی تشکِ فرو رفته و بی‌ریخت افتاد. چشمانش را بست. عمیق. خواب را دوست داشت. تنها پادشاهیِ واقعی‌اش. تنها قلمرویی که در آن می‌توانست فراموش کند که او... ادگار است. فراموش کند صورتش، موهایش، بینی‌اش، فکرهایش، وجودش. در

تاریکیِ مطلقِ اتاق، تنها صدایِ وزوزِ آرامِ مگس‌ها – نوازندگانِ وفادارِ تنهایی‌اش – و نفس‌هایِ سنگین و نامنظمِ او به گوش می‌رسید، لالاییِ‌ای برای خوابِ ابدیِ کسی که هنوز، به طرز معجزه‌آسایی، زنده بود. و باران، بی‌وقفه، بر شیشه‌ی مه‌گرفته می‌کوبید.

{انسان کابوس انسان}

هوا همیشه خاکستری بود، آنجا. نه خاکستریِ طوفانی، بلکه خاکستریِ مرده و بی‌جنبشی که انگار رنگ‌ها برای همیشه فرار کرده بودند. انسان در این خاکستری قدم می‌زد، گم‌نام، بی‌ریشه، و خسته‌تر از آنکه دنیا را تحمل کند. گرسنگی او نه برای غذا، که برای تعلق بود. برای نقطه‌ای که بتواند بگوید: "اینجا جای من است."

پیشنهاد، ساده و بی‌آلایش آمد: "دوستان انسان". نامی که نوید می‌داد. کارت عضویت، مستطیلی نازک از جنس پلاستیک سرد و بیروح بود. عکس چهره‌اش روی آن، نه واضح، که مثل خاطره‌ای دور، مات و محو به نظر می‌رسید، گویی هویت او نیز در اینجا اهمیتی نداشت. گوشه‌ی پایین کارت، با خطی منظم و بی‌احساس نوشته شده بود: «همه دوستان یکدیگرند. هیچ دشمنی نیست.»

ورودش به سالن اجتماعات "دوستان انسان" مانند ورود به تالاری از آینه‌های کدر بود. همه چهره‌ها شبیه هم بودند، نه در ظاهر فیزیکی، که در آن سکون بی‌رمز و راز چشمان، در آن لبخندِ اندازه‌گیری شده و همیشگی که بر لب داشتند. پوشش‌ها خاکستری، حرکات حساب‌شده، و صداها، آهنگ یکنواختی داشتند. همه "انسان" بودند، برای "انسان" دیگر، بدون تمایز، بدون عمق.

یکی برخاست. تفاوتی با دیگران نداشت جز شاید اندکی قد بلندتر. رو به تازه‌وارد کرد و با همان لبخند ثابت گفت: «خوش آمدی به گروه دوستان انسان. لازم است که چند قانون را بدانی. قوانین ما ساده‌اند.» صدایش فاقد هرگونه زیر و بم احساسی بود.

دوستی الزامی است.

دوستی ظاهری کافی‌ست.

هیچ‌کس نباید "واقعاً" دوست کسی شود.

سپس، با لحنی که برای نخستین بار حسی شبیه تاکید داشت، افزود: «زیرا دوستی واقعی، باعث ترجیح، ترجیح باعث جدایی، و جدایی باعث دشمنی می‌شود. سوالی هست که بخواهی بپرسی، دوست انسان؟»

انسان، نگاهش را از آن چهره‌های بیشمار و یکسان برگرداند و پاسخی داد که انگار از قبل تمرین شده بود: «خیر، دوستِ دوستِ انسان.»

روزها، هفته‌ها، ماه‌ها، مانند دانه‌های شن‌های یک ساعت شنی بی‌معنا، بر سر انسان گذشت. او آموخت که چگونه "دوست" باشد: لبخند بزند وقتی باید، سر تکان دهد در لحظه‌ی مناسب، دست بدهد بدون آنکه گرمای واقعی در آن باشد. او بر انسان‌های دیگر "از روی چشمش گذشت"، همان‌طور که دیگران بر او می‌گذشتند. همه در سطحی نازک و بی‌خطر از تعامل شناور بودند. آرامش بود، اما آرامشی سرد و تهی، مثل سکوت یک گورستان وسیع.

تا آن روز.

انسان دیگری، شاید به خاطر سرفه‌ای ناگهانی که رنگ چهره‌اش را پریده کرد، شاید به خاطر نگاهِ گم‌گشته‌ای که برای لحظه‌ای کوتاه، پرده‌ی بی‌احساسی را کنار زد، متفاوت به نظر رسید. نه ترجیحی آگاهانه، که کششی غریزی و انسانی. انسان، بی‌آنکه فکر کند، لیوان آبی را که در دست داشت، به سوی او گرفت. یک حرکت ساده. یک لحظه‌ی توجه بی‌پیرایه. اما در چشمانِ آن

"انسانِ دیگر"، چیزی جزیر شد: شگفتی؟ تشکر؟ چیزی عمیق‌تر از آن لبخندهای مرسوم.

همه دیدند. سکوت، سنگین‌تر از همیشه بر سالن حاکم شد. آن لبخندهای همیشگی، برای چند ثانیه، یخ زدند. قانون شکسته شده بود. ترجیح داده بود. جرقه‌ای از "واقعیت" در دریای مصنوعیِ "ظاهر" زده بود.

دادگاه انسان علیه انسان، در همان سالن اجتماعات تشکیل شد. صندلی‌ها در نیمدایره‌ای چیده شده بودند و انسانِ متهم، در مرکز ایستاده بود. ردیف‌های بی‌پایان چهره‌های خاکستری، با نگاه‌های خالی و سنگین، به او خیره شده بودند. آن انسانِ بلندقامت که قوانین را اعلام کرده بود، این‌بار نقش دادستان را داشت.

«باور داری که قانون را شکستی، انسان؟» صدایش همچون چکش بر سندان می‌کوبید.

انسانِ متهم سر بلند کرد. برای نخستین بار، ترسی در چشمانش نبود، بلکه نوعی شفافیت عجیب بود. «بله،» گفت و صدایش رسا و آرام در سالن پیچید. «من انسانِ دیگری را بر دیگر انسان‌ها ترجیح دادم.»

دادستان کمی به جلو خم شد. «و می‌دانی چرا این کار، گناهی نابخشودنی محسوب می‌شود؟»

این‌بار، لب‌های انسان به آرامی به بالا خم شد، نه لبخندی از سر شادی، که تبسمی تلخ و آگاهانه. «بله، می‌دانم. چرا که... انسان کابوس انسان است.» سکوتی عمیق سالن را فراگرفت. او ادامه داد: «هر انسان، دشمنی هست که دشمنی می‌کند بر انسانی که به نوبه خود، دشمن انسان دیگری است. حلقه‌ی دشمنی همین‌گونه استوار است: هر انسان، تنها و در نهان، علیه تمام انسان‌هاست و تمام انسان‌ها، متحد در سکوت، علیه هر انسانِ منفرد در حال

جنگند.» نفس عمیقی کشید. «انسانی که واقعاً دوستِ دیگری شود، ناخواسته دوستِ دشمنِ دیگری می‌شود. آنچه ما "پیمان دوستی و همکاری" می‌نامیم، چیزی نیست جز دشمنی بزرگ و سازمان‌یافته علیه گروه‌های نامرئی دیگر انسان‌ها. ما با انکار دوستی واقعی، تنها در حال ساختن دژی از بی‌اعتمادی جهانی هستیم.»

سکوت، حالا زنده و سنگین بود. انگار کلمات او پرده‌ای را پاره کرده بودند که همه ترجیح می‌دادند دست‌نخورده بماند. دادستان پس از لحظه‌ای که ابدی به نظر می‌رسید، پرسید: «پس، خودت حکم می‌کنی که با تو چه شود، انسان؟»

انسان متهم، نگاهی طولانی به ردیف‌های بی‌پایان چهره‌های خاکستری انداخت، به آن انبوه "دوست"های بی‌هویت. نگاهش پر از ترحمی عمیق و رهایی‌بخش بود. «من دیگر انسان نیستم،» گفت، با آرامشی عجیب. «با این عصیان، از دایره‌ی شما خارج شده‌ام. اگر خواهان آنید که انسان باقی بمانید... اگر می‌خواهید این توهمِ آرامشِ گورستانی را حفظ کنید... مرا تبعید کنید. به جایی که دیگر انسان‌ای وجود ندارد.»

هیچ مخالفتی شنیده نشد. هیچ صدایی برنخاست. رهبر فقط سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

و سپس...

تبعیدش کردند. نه با زور، که با نگاهی جمعی، با انزجاری خاموش. درِ بزرگی در انتهای سالن گشوده شد که نه به خیابان خاکستری، که به سفیدی مطلق و بی‌کرانی باز می‌شد. "هیچ‌کجا". انسان، شانه‌هایش را صاف کرد و بدون هیچ تعللی، قدم به آن سپیدی نهاد. در پشت سرش بسته شد، بدون صدا.

در آن سوی در، فقط سفیدی بود. سفیدی بی‌پایان و خالص. نه اثری از خاکستری، نه صدایی از خنده‌های ساختگی، نه نگاه سنگین قضاوت. انسان در

آن سفیدی ایستاد. بادی نبود. سرمایی یا گرمایی احساس نمی‌شد. تنها سکوت مطلق و نور سفید بی‌منبع.

انسان نفس کشید. عمیق. در سینه‌اش دردی آشنا، کهنه، و در عین حال نو، تیر کشید. دردی که سال‌ها با داروی بی‌حسیِ "ظاهر دوستی" سرکوب شده بود. اشکی گرم از چشمانش سرازیر شد، مسیری نمناک روی گونه‌هایش ایجاد کرد. برای اولین بار پس از زمانی که به یاد نمی‌آورد، گریست. نه از اندوه، که از رهایی. از شورشی که گران تمام شده بود، اما آزادیِ عجیبی به ارمغان آورده بود: آزادیِ احساس کردن، حتی اگر آن احساس، دردِ تنهاییِ بی‌کران در "هیچ‌کجا" باشد.

او تنها بود. کاملاً تنها. و در آن خلاء سفید و بی‌صدا، برای نخستین بار، پس از سال‌ها، صدای تپش قلب خودش را به وضوح شنید. صدایی زنده و بی‌پروا در میان سکوت ابدیِ "هیچ‌کجا". شاید این "هیچ‌کجا"، جایی بود که انسانیتِ واقعی، حتی در قالب تنهاییِ مطلق، بالاخره می‌توانست نفس بکشد.

{در میان انقلاب}

سرمای پتروگراد در اکتبر ۱۹۱۷، مثل تیغی زنگ‌زده، تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. مه غلیظ و دودآلود، نفس‌های مردم را به ابرهای سفید زودگذر تبدیل می‌کرد که در فضای میدان اسمولنی گم می‌شدند. اما در دل این یخبندان، آتشی هیجانی زبانه می‌کشید. میدان، ازدحامی انسانی بود: کارگران با دستان پینه‌بسته و چهره‌های فرسوده، سربازان فراری با یونیفرم‌های ژنده و چشمان وحشت‌زده، زنان با نگاه‌های گرسنه و کودکانی که در آغوششان، آینده‌ای نامعلوم را حمل می‌کردند. همگی فشرده، مثل توده‌ای واحد از خشم و امیدی برآمده از اعماق یأس. پرچم‌های سرخ – سرخی تند و تیز، گویی پارچه‌ای از آهن گداخته – بر فراز مشت‌های گره کرده و بازوان برافراشته به اهتزاز درآمده بودند. پلاکاردهایی از جنس چوب و پارچه‌های نامرغوب بالا و پایین می‌رفتند، پیام‌هایی خشمگین: «نان! کار! صلح!»، «تمام قدرت به شوراها!»، «زمین برای دهقانان!»، و آن یکی که بر همه می‌چربید: «سرمایه‌داران و اشراف را سرنگون کنید!». فریادها، یکپارچه و کوبنده، بر دیوارهای سنگی و عظیم ساختمان اسمولنی – که قرار بود به زودی مرکز طوفان انقلاب شود – می‌کوبید و در سرمای مرگبار شهر می‌پیچید: «زنده باد انقلاب! زنده باد رفیق لنین!»

در دل این دریای خروشان – دریایی از رنگ سرخ پرچم‌ها و سیاهی پالتوهای کهنه و مندرس – فئودور ایوانف ایستاده بود، بی‌حرکت و خاموش، مثل صخره‌ای سیاه و سخت در میان امواج متلاطم دریایی سرخ. دستانش، پینه‌بسته از سال‌ها کار در کارخانه‌های توپ‌سازی، برخلاف دیگران، خالی بود. نه پرچمی در مشت داشت، نه شعاری بر لب. نه پلاکاردی بر دوشش سنگینی می‌کرد. چهره‌اش، زیر کلاه کهنه‌ای که تا روی گوش‌هایش کشیده بود، عبوس و در هم‌رفته بود. خطوط عمیق اطراف چشم‌های خاکستری‌اش – چشمانی به شدت هوشیار که انگار از پشت پرده‌ای دائمی از دود و خستگی به جهان می‌نگریستند – حکایت از رنجی بی‌پایان داشت. رنجی که اکنون با لایه‌ای

ضخیم‌تر از نگرانی پوشیده شده بود. هیجان عمومی، مثل باد سردی که از کنار دیواری سنگی بگذرد، از کنار وجودش عبور می‌کرد، بی‌آنکه ذره‌ای گرمایش را به او برساند. او در میان فریادهای هورا و شور انقلابی، طوفانی دیگر را در سر می‌شنید، طوفانی از کلمات شوم: «خون... رودخانه‌های خون... زنجیرهای تازه، محکم‌تر... دودکش‌های بلندتر، سیاه‌تر...»

ناگهان، موجی الکتریکی جمعیت را تکان داد. صداها به اوج دیوانه‌واری رسیدند، فریادهای «هورا!» چنان گوشخراش شد که گویی پرده گوش را می‌درید. از میان گروهی فشرده از بلشویک‌های مسلح – مردانی با چهره‌های جدی و نگاه‌های مراقب که شانه به شانه هم دیواری انسانی ساخته بودند – مردی کوتاه‌قامت پا به میان گذاشت. جمجمه‌اش برجسته، ریش بزی اش تیز و مرتب، و چشمانش زیر نور کم‌فروغ زمستان، مثل دو ذغال گداخته می‌درخشید: ولادیمیر ایلیچ لنین، تازه‌وارد و مخفیانه از تبعید بازگشته. انرژی حیوانی و تمرکزی خارق‌العاده از او ساطع می‌شد. قدم‌هایش محکم، کوتاه و هدفمند بود، گویی هر گام نقشه‌ای را پیش می‌برد. مستقیم به سوی سکوی موقتی سخنرانی رفت که از چند جعبه چوبی ساخته شده بود.

لبخندی بر لب داشت. نه لبخندی گرم از سر همدلی، که لبخندی رضایت‌آمیز مالکیتی تام و تمام، مثل بازرگانی که کالایی کمیاب و مطلوب را به مشتاقانی گرسنه نشان می‌دهد. دستش را بالا برد، حرکتی قاطع و فرماندهانه. جادو کرد. فریادها، مثل نوار گرامافونی که سوزنش را ناگهان بردارند، در میانه‌ی یک هورای بلند، قطع شد. سکوتی سنگین، پر از انتظاری نفس‌گیر، بر میدان حاکم شد. هزاران چشم، گرسنه و مشتاق، به او دوخته شده بود. تنها صدای خش‌خش باد بر پرچم‌های سرخ و همهمه‌ی نفس‌های بریده، فضای سرد را پر می‌کرد.

لنین شروع کرد. صدایش پرطنین بود، پر از یقینی آهنین، مثل پتکی که بی‌امان بر سندان کوبیده شود. کلماتش ساده، مستقیم، و سرشار از وعده بودند، گلوله‌هایی از امید:

«رفقای کارگر! سربازان قهرمان! مادران رنج‌کشیده! دوران ستم تزاری و دولت موقت ضعیف، دوران بردگی و گرسنگی، برای همیشه به پایان رسید! ما صلح فوری را به شما بازمی‌گردانیم! سربازان عزیز، به آغوش خانواده‌هایتان بازخواهید گشت! نان برای گرسنگان! شکم‌های کودکانتان سیر خواهد شد! زمین برای دهقانان زحمتکش! دیگر اربابان خون‌آشام بر محصول رنج شما حکومت نخواهند کرد! کارخانه‌ها برای کارگران! ثروتی که دستان شما می‌آفریند، دیگر جیب سرمایه‌داران را پر نخواهد کرد! و تمام قدرت، نه به بورژواهای چاق و فاسد، که به دستان توانمند و عادل شما، به دست شوراهای کارگران و سربازان خواهد رسید!»

جمعیت دوباره منفجر شد.
فریادهای «هورا!» ، «درست می گه رفیق لنین!» ، «زنده باد انقلاب!» فضا را شکافت. اشک شوق بر چهره‌های خسته و چروکیده جاری شد. زنی پالتوی کهنه‌اش را چنان بغل کرد که گویی نان گرم و صلح را در آغوش گرفته است.
سربازی، تفنگش را بالای سر برد و فریاد کشید.

اما در ذهن فئودور، کلمات، رنگ خون می‌گرفت:

«صلح؟»
فئودور در دلش زمزمه کرد، در حالی که تصویر برادرش، میخائیل، سرباز گمشده در جبهه‌های لهستان، در ذهنش ظاهر شد.
«صلحی که لنین وعده می‌دهد، اول رودخانه‌ها را از خون دشمنان انقلاب پر خواهد کرد. دشمنی که فردا شاید همسایه، یا خود من باشم...»
در چشم‌های خاکستری فئودور، پرچم‌های سرخ اهتزاز کننده، ناگهان به پرده‌های خونینی تبدیل شدند که صحنه‌های وحشت اعدام‌های شبانگاهی را می‌پوشانند.

«نان؟ برای کی؟»

بوی گندم پوسیده و خاک سرد گورهای دسته‌جمعی مشامش را آزار داد. چشم اندازی از قحطی بزرگ.
«برای کسانی که زنده بمانند؟ بعد از قحطی‌ای که هر انقلابی، ناخواسته یا خواسته، به بار می‌آورد؟ نانی که به قیمت جان میلیون‌ها دهقان به دست می‌آید؟ دهقانی که فقط یک گاو بیشتر دارد؟»

«زمین؟ "زمین؟ زمینی که با گلوله تقسیم می‌شود؟»
او تصویر چکمه‌های سنگین سربازان سرخ را دید که بر گل‌های سفید و ظریف بهاری در مزرعه‌ی پدری در روستایشان لگدمال می‌کشند.
«کشاورزی که بعدها مجبورش می‌کنی برده‌وار کار کند؟ برای آرمانی که هرگز به او تعلق نخواهد داشت؟»

«قدرت به شوراها؟ قدرت؟ قدرت مطلقه... در دستان تو و کمیته‌ی مرکزی ات.»
فئودور ساختمان‌های عظیم و تاریک را پیش‌چشم آورد، ساختمان‌هایی با پنجره‌های میله‌دار و اتاق‌های بازجویی بی‌پایان.
«شوراها تنها برایت پوششی خواهند شد.
عروسکی، مثل همین پرچم سرخ زیبا، برای دیکتاتوری جدید. دیکتاتوری‌ای سخت‌گیرتر و بی‌رحم‌تر، چون به نام من و امثال من حکومت می‌کند و هر اعتراضی را خیانت به 'خودم' می‌خواند!»

«دشمن؟ دشمن رو تو اون رفیقات تعریف می کنند، رفیق لنین.»
صدای خش‌خش تیرباران در سپیده‌دمی سرد و خاکستری در گوش‌هایش پیچید.
«امروز سرمایه‌دار و اشراف، فردا منشویکِ دوست‌داشتنی، پس‌فردا آنارشیستِ آرمانگرا، و سرانجام... سرانجام هر کس که سرش را بالا بگیرد و بپرسد، رفیق، این همه خون، این همه اشک، برای چه؟ این رود خون به کجا جاری می شود؟»

لنین، در اوج سخنرانی، با حرکتی نمایشی و پرطنین، دستش را به سوی افق نامعلومی دراز کرد، گویی پرده آینده را می‌دید: «رویای سرخ سوسیالیسم، رفقا، نه یک رویای پوچ، که سرنوشت محتوم بشریت است! به حقیقت می‌پیوندد! جهانی نو می‌سازیم: عادلانه، آزاد، بی‌طبقه! جهانی که در آن استثمار انسان توسط انسان برای همیشه محو خواهد شد!»

جمعیت در هورایی غریو گونه و دیوانه‌وار غرق شد. اشک و فریاد و مشت‌های گره‌کرده به آسمان. اما فئودور، در میان آن هیجان انفجاری، تنها یک چیز می‌دید: کابوس سرخ. کابوسی از جوخه‌های اعدام در زیرزمین‌های نمور، از صف‌های طویل نان در سرمای کشنده برای جیره‌ای ناچیز، از محاکمات نمایشی در تالارهای بزرگ با قضاتی بی‌چهره، از سانسوری که نفس را در سینه حبس می‌کند، و از چشمانِ خالی و پر از ترس مردمی که امید، جای خود را به وحشتی دائمی داده است. آن سرخ پرچم‌ها، در نظر او دیگر رنگ آرمان نبود؛ رنگ خون‌هایی بود که هنوز ریخته نشده بودند، اما سرنوشت گریزناپذیر این راه پرشکوه و وحشتناک بود.

لنین، در حالی که جمعیت را در کف‌دستی‌هایش می‌نواخت، نگاهش برای لحظه‌ای کوتاه – تصادفی؟ غریزی؟ – از میان دریای چهره‌های مشتاق و شیفته گذشت و مستقیم به چشمان خاکستری و عمیقاً غمگین فئودور خورد. آن نگاه سرد، تحلیل‌گر و بی‌هیجان فئودور، در میان اقیانوس چشمان آکنده از شور و ستایش، مثل خاری سمی بود در چشم رهبر. لبخند رضایت‌آمیز لنین برای کسری از ثانیه، بر روی لبانش یخ زد، گویی غریزه‌ی تیز و حیوانی‌اش خطری نامرئی را حس کرده بود: خطری نه از سوی اشراف فراری یا ارتش‌های سفید، که از درون همین توده‌ی فریاد زن، از اعماق همین طبقه‌ی کارگری که انقلاب برایش بود. خطری از انسانی که رویای طلایی را نمی‌دید، بلکه کابوس سرخی را می‌دید که از پشت وعده‌ها سر برمی‌آورد.

فئودور حتی پلک هم نزد. فقط عمیق‌تر، بی‌حرکت‌تر، در چشمان رهبر انقلاب نگاه کرد. نگاهی بی‌هیاهو اما پر از دانستنی هولناک. گویی می‌خواست این

پیام را در سکوت، مستقیماً به مغز آن مرد برجسته برساند: «می‌دانم. می‌بینم. آنچه تو 'بهشت' می‌خوانی، برای من و بسیاری، جهنم است. رویای تو، کابوس جاویدان من است.»

لنین، با مهارتی سریع، آن ریزترین شکاف در اعتماد به نفسش را پوشاند. نگاهش را برگرداند، چانه‌اش را بالاتر گرفت و با انرژی و صدایی دوچندان، فریاد برآورد: «پیش به سوی نبرد نهایی! پیش به سوی پیروزی قطعی پرولتاریا!» و فریاد هورای دیوانه‌وار و یکپارچه‌ی جمعیت، آن لحظه‌ی گذرای هراس و ادراک متقابل را زیر خروارها شور و هیجان دفن کرد، گویی هرگز رخ نداده بود.

تنهایی او رد عمیقی در برف تاریخ به جا گذاشت.

فئودور به آهستگی، بی‌آنکه کسی در آن شور همگانی متوجه شود، برگشت. پشت سرش، فریادهای شادمانه و نویدهای بهشت زمینی سوسیالیستی همچنان طنین‌انداز بود، صدایی واحد از هزاران امید فریاد زن. او از حاشیه‌ی جمعیت هیجان‌زده جدا شد و به سمت خانه‌ی سرد و محقرش در حاشیه‌ی صنعتی پتروگراد، جایی نزدیک به کارخانه‌ی متروک‌اش، قدم برمی‌داشت. هر قدمش بر برف نیمه‌ذوب شده و لجن‌آلود خیابان‌های فرعی، صدایی می‌گذاشت: خش... خَش... خَش.

صدایی یکنواخت و تنها. صدایی که با ریتمی سنگین، پیام ذهنش را تکرار می‌کرد: «کابوس... سرخ... آغاز... شد...»

مه، مثل پرده‌ای سنگین، او و هیاهوی دور شودنی میدان اسمولنی را از هم جدا می‌کرد. گویی دو جهان موازی: یکی پر از نورهای سرخ و فریادهای امید، دیگری تاریک، سرد و پر از سکوت پیش‌بینانه‌ای که در هر قدم خش... خَش... او طنین‌انداز می‌شد. کابوس سرخ آغاز شده بود، و فئودور ایوانف، یکی از نخستین کسانی بود که چشم‌هایش را بر حقیقت خونین آن گشوده بود.

قدم‌هایش تنها نشانه‌ی حرکت در آن جهان نوین بود – جهانی که تازه نفس می‌کشید و بوی آهن و خون می‌داد.

در دوردست، در مه، ساختمان‌هایی قد می کشیدن با پنجره‌هایی بسته و آسمانی که خورشیدش را بلعیده بود...

{طلای شور}

هواپیمای تجاری زودتر از موعد در ناریتا به زمین نشست، و من، با پایان ناگهانی ماموریت کاری، فرصتی یافتم تا در ژاپن بمانم. روح خسته‌ام تشنهٔ سکوت و زیبایی بود. تاکاهیرو، دوست ژاپنی مهربانم، با چشمانی براق پیشنهاد داد: «دامنه‌های اطراف کیوتو را ببینیم. معابدی آنجاست... مانند نگین‌هایی آرام بر تاج کوه‌ها.» قلبم به تپش افتاد. پذیرفتم.

صبح موعود، آسمان فیروزه‌ای بی‌غبار بود. خورشید، گرم و لطیف، بر دامنه‌های سرسبز می‌تابید. شیب تند راه، نفس را در سینه حبس می‌کرد. عرق از پیشانی‌مان جاری بود، لباس‌ها به تن چسبیده، و گلویمان از تشنگی می‌سوخت. دست در جیب بردم تا بطری آب را بردارم... خالی بود. ته‌بطری فقط چند قطره‌ی ناامیدکننده چکید. با پشت دست، عرق پیشانی را پاک کردم. نگاهم به سایه‌سار درختی کهن افتاد که شاخه‌هایش مانند چتر بر فراز تکه‌زمینی صاف گسترده بود. و در آنجا، منظره‌ای دیدم که پنداشتم سراب گرمازدگی است.

زنی ژاپنی، گویی از دل یک نقاشی کهن بیرون آمده، روی حصیری بوریا نشسته بود. کیمونوی ساده‌اش آبی کمرنگ بود، با طرح‌های سفید محو. چهره‌اش آرام و بی‌زمان بود. روبه‌روی او، میزی کوتاه قرار داشت و بر روی آن، ردیف‌هایی منظم از لیوان‌های بلورین نازک، پر از مایعی زردرنگ که در نور خورشید، چون طلای مذاب می‌درخشید. رنگش دقیقاً شبیه آب سیب تازه بود. امید، جانی تازه به رگ‌هایم دمید.

با خستگی و تشنگی، با ادبی آمیخته به اضطراب به سویش رفتم. به لیوان‌ها اشاره کردم و با تعظیمی کوتاه پرسیدم: «ببخشید... آیا ممکن است؟»

زن تنها لبخندی مرموز زد و تعظیمی کوتاه‌تر در پاسخ داد. آن را نشانهٔ رضایت دانستم. نزدیک‌ترین لیوان را برداشتم. بدون لحظه‌ای درنگ، سر کشیدم و جرعه‌ای بزرگ از آن مایع طلایی فریبنده را به کام فروبردم.

جهان واژگون شد.

طعمی مهیب، وحشتناک و غیرقابل‌تحمل – مانند تلاقی خاکستر، نمک‌زار و چیزی گزنده و شیمیایی – دهان و گلویم را سوزاند. بوی تند و عجیبی که بینی را می‌پیچاند. پیش از آنکه مغزم فرمان دهد، محتویات دهانم را با حالتی از انزجار مطلق به بیرون تف کردم. سرفه‌های پی‌درپی بدنم را می‌لرزاند. چهره‌ام از شدت نفرت در هم کشیده شده بود.

«این چه چیزی بود؟!» فریاد زدم، صدایم از عصبانیت و حیرت می‌لرزید. «چرا... چرا اینقدر بدمزه است؟! طعمش... جهنمی است!»

زن، با همان آرامش گویی بر قله‌ای از یقین نشسته، نگاهش را – عمیق و بی‌جنبش – به من دوخت. سپس، آهسته و با لحنی آهنگین که رازی عظیم را فاش می‌کرد، گفت: «طعم آبِ مقدس... باید بر روح بنشیند، نه بر جسم.»

آب مقدس؟! پرسشی انفجاری در ذهنم چرخید. مگر این آب سیب نبود؟! حیرت و سردرگمی‌ام، مرا فلج کرده بود. در همین لحظه، صدای نفس‌های بریده و پاهای سنگین تاکاهیرو از پیچ راه رسید. بالاخره خود را به ما رسانده بود. صحنه را نگاه کرد: من با چهره‌ای کبود و معذب، لیوانی نیمه‌خالی در دستِ لرزان، و زن با آن سکوت اسرارآمیز. نگاهش روی لیوانِ من ماند، سپس به چهرهٔ زن دوخت.

«صبر کن...» نفس‌زنان گفت، «این خانوم گفت "آبِ مقدس"؟ ببینم... شاید شوره؟!»

با چهره‌ای آشفته و گلویم هنوز درگیر آن تلخی، سر تکان دادم: «آره... ولی من فکر کردم آبِ سیبه... طعمش... واقعاً...» کلمات گم شدند.

چشمان تاکاهیرو ناگهان برقی زد. گویی کلیدی در قفلی باستانی چرخید. بی‌هیچ تردیدی، با حرکتی سریع و در عین حال مملو از احترام، لیوانی دیگر از روی میز برداشت. برخلافِ من، چشمانش را تقریباً بست. گویی خود را برای تجربه‌ای والا آماده می‌کرد. آن را یک‌نفس، ولی با وقاری آیینی، سر کشید!

چیزی شگفت‌انگیز رخ داد. برخلاف انتظار من، چهره‌اش از انزجار درهم نشد. برعکس، آرامشی ژرف بر آن نشست، سپس نوری از شعف معنوی در چشمانش درخشید. گویی جرعه‌ای از چشمه‌ی حیات نوشیده باشد. رو به زن کرد و با لحنی آکنده از هیجان و احترامی بی‌حد گفت:« واقعاً... این آبِ مقدس است! آیا ساخت دست پر برکت خودتان است؟ لطفاً، آیا ممکن است باز هم بنوشم؟»

زن، این بار لبخندی رضایتمندانه‌تر – پر از معنایی ناگفته و مادرانه – بر لب آورد و سر فرود آورد. تاکاهیرو بی‌درنگ، با دو دست و گویی شی‌ای گرانبها، لیوان دیگری را برداشت. این بار جرعه‌ها را آهسته نوشید، با تاملی ستایش‌آمیز، گویی هر قطره را در کام می‌چشید و راز آن را در روح خود حلول می‌داد. زن نگاهش را با رضایتی عمیق دنبال می‌کرد، گویی تشنگیِ معنویِ سالکی حقیقی را سیراب کرده است.

اما من... من هنوز در چنگال آن طعمِ مهیب بودم. تلخیِ گزنده نه تنها در گلو، که در اعماق ذهنم رسوخ کرده بود. حتی حالِ تهوعی که به گلویم فشار می‌آورد، نمی‌توانست آن حس بنیادینِ انزجار و سردرگمی را بشوید. سر را بالا بردم، به جستجوی پناهی در زیبایی اطراف. آسمان هنوز همان آبیِ درخشان فیروزه‌ای بود. ابرهای پنبه‌ایِ سفید به آرامی بر فراز قله‌های دوردست می‌خرامیدند. نسیم خنکی، برگ‌های سبز درختان را نوازش می‌داد و

زمزمه‌ای آرام بخش در هوا می‌پیچید. همه چیز سرشار از زیباییِ بکر و آرامشی ژرف بود. سکوت معنوی کوهستان، تنفس می‌کرد.

سپس، نگاهم دوباره به میز کوچک افتاد. به آن ردیف لیوان‌های بلورین که مایعِ زردرنگ در آنها آرام گرفته بود. در نورِ صادقِ خورشید، حالا زردیِ آن نه طلایی درخشان، بلکه کهربایی‌تر، کدرتر و عمیق‌تر به نظر می‌رسید؛ رنگی از کهنگی و راز. تضادی عجیب و دردناک مرا در خود فشرد: زیباییِ خیره‌کننده‌ی طبیعت، سکوتِ معنویِ حاکم بر دامنه‌ی کوهسار، و جرعه‌ای که برای من، نه آبِ حیات، که نمادی شد از شکافی ژرف. شکافی که نه در جغرافیا، که در شناخت جهان ریشه داشت. طلای شور. زیبایی ظاهری فریبنده‌ای که در پسِ خود، تلخیِ یک ناآگاهی را پنهان کرده بود. درخششی که برای من، تنها شورِ گزنده‌ی نادانی و فاصله را به جا گذاشت. آن زن، تاکاهیرو، و آن مایع کهربایی، یادآوریِ ساده اما عمیقی بودند: گاهی زیباترین ظواهر، عمیق‌ترین حقیقت‌ها را پنهان می‌کنند، و طعم حقیقت، برای هر کس، یکسان نیست.

{آغوش زمین}

ماه، صدفی مروارید فام و شکافته، بر دامنِ مخملینِ شب می‌غلتید. گویی حلزونی کیهانی و تنومند در ظلمتِ لایتناهی به آهستگی می‌خزید. زیر نورِ دیرپا و ملایمش، سایه‌هایِ دراز، شب را به خواب‌گردیِ بی‌پایانی بدل کرده بودند. و این درازایِ شب، برایِ دختر موهبتی بود.

در آغوشِ تاریکی، امنیتی نایاب می‌یافت. سیاهی، پرده‌ای ستبر بود میانِ او و نگاه‌هایِ خسته و نگرانِ پدر و مادر؛ نگاه‌هایی که پی‌جویِ خطاهایِ ناخواسته‌اش بودند، باری سنگین‌تر از قامتِ نحیفِ دوازده‌ساله‌اش. پشتِ این پرده، نفس‌هایش عمیق‌تر می‌شد، رگ‌هایِ وحشت در وجودش آرام می‌گرفتند. شب، تنها زمانی بود که می‌توانست در حیاطِ خشت‌پختِ خانه، زیر آسمانِ پرستاره، خودش باشد. اما آرامشِ شب، شکننده بود.

ناگهان، حسِ شامه‌ای تیز و خصومت‌آلود، مثل تیغی سرد، از لابه‌لایِ سایه‌هایِ متراکمِ پایِ دیوارها و پشتِ سنگ‌هایِ بزرگِ مرزی، به مشامش خورد. سگانِ هار. شبح‌هایِ لاغر و چابکی با چشمانی گِرد و برّاق چون ذغالِ افروخته. بویِ ترسِ دخترک گریزان – عرقِ سردی که بر پوستِ نازکِ بازوهایش می‌نشست – برایشان ردّی آشکار در تاریکی بود. آنها نه با چشم، که با بینی شکار می‌کردند، و گرسنگیِ بی‌پایانشان، بویِ او را از دوردست‌ها می‌مکید.
نفس دخترک پناه‌برده به دیوارِ خشت‌پخت، در سینه حبس شد. لرزی تند و غیرقابلِ مهار، از نوکِ انگشتانِ یخ‌زده‌اش آغاز شد و تا استخوان‌هایِ ساقِ پا پیش رفت. زوزه‌ای کشیده، نزدیک‌تر از همیشه، در سکوتِ شب شکست.

چشم‌گردان، نگاهِ وحشت‌زده‌اش، از میانِ مهِ نفس‌هایِ برف‌گونش، در میانهٔ میدانِ رها شدهٔ روستا، بر پیکره‌ای عظیم و شگفت‌انگیز افتاد. چیزی که همیشه آنجا بود، اما هرگز بدین شکل نبود: درختی وارونه! ریشه‌هایِ ستبر و پیچ‌خورده‌اش، همچون تارهایِ عنکبوتی غول‌آسا، در دلِ آسمانِ پرستاره فرو

رفته بودند، گویی ستارگان را می‌مکیدند. شاخه‌هایِ نیرومندش، سر به خاکِ سرد سپرده بودند و در ژرفایِ زمین گم می‌شدند؛ گویی دری به جهانی دیگر، به اعماقِ ناشناخته. نامِ این درخت، ناگهان و بی‌آنکه بداند از کجا آمده، بر لب‌هایِ خشکِ دخترک لرزان نشست.
زمزمه‌ای، بیشتر شبیه نَفَسی برآمده از ژرفایِ روح:

«شیلیس...»

گویی نامش، واژه‌ای جادویی بود که انتظارش را می‌کشید. درختِ وارونه به لرزه افتاد. چوب و پوستِ کهن‌اش نرم شد و جریان یافت، گویی از جنسِ آب‌هایِ زیرزمینیِ باستانی. شاخه‌هایِ فرو رفته در خاک، پیچ‌وخم خوردند، باریک شدند و سرد و نرم و براق، به پلکانی یخی بدل گشتند. پلکانی به رنگِ آبیِ ژرفِ نیمه‌شب، گویی از یخِ ستارگان تراشیده شده باشد، که به سویِ دلِ ناشناختهٔ زمین فرو می‌رفت. سردیِ مبهم و کهربایی‌ای، همراه با بویِ خاکِ نخستین، از دهانهٔ آن برمی‌خاست و پوستِ دخترک لرزان را می‌گزید. پشتِ سرش، خراشِ پنجه‌ها بر خشت‌ها و نفس‌هایِ خِرخِرِ سگان به گوش رسید.

بی‌درنگ، بی‌هیچ تردید یا نگاهِ به پشت، دخترک پا بر نخستین پلهٔ یخی نهاد. سردیِ تیغ‌وارِ سنگِ یخی، کفِ پایِ برهنه‌اش را هم می‌سوزاند و هم تسکینِ عجیبی می‌داد، گویی دردِ دنیا را می‌زدود. قدم‌به‌قدم، در سکوتی مرگبار که تنها با طنینِ نفس‌هایِ بریده‌اش در فضایِ نمناکِ زیرزمین شکسته می‌شد، پایین رفت. نورِ مهتابِ بالایِ سر، رفته‌رفته به نقطه‌ای کوچک و محو، چون ستاره‌ای دوردستِ تنها، بدل شد. تاریکی، متراکم‌تر و زنده‌تر می‌شد؛ گویی جاندارانِ نامرئی در دلِ آن می‌جنبیدند، یا ریشه‌هایِ کهنِ زمین بودند که در تاریکی نفس می‌کشیدند. سایه‌هایِ بلند و غریب بر دیوارهایِ رُسیِ تونل، همچون نگهبانانِ خاموش، او را همراهی می‌کردند. هر پله، او را از جهانِ بالا، از سگانِ هار، از نگاه‌هایِ سنگینِ پرسشگرِ پدر و مادر، از ترسِ همیشگی، دورتر و دورتر می‌برد. ترس، ذره‌ذره آب شد و جای‌خود را به

حیرتی ژرف و آرامشی غریب و نوظهور داد. گویی به خانه‌ای بازمی‌گشت که هرگز نرفته بود، اما آن را می‌شناخت.

سرانجام، پله‌ها به پایان رسید.
دخترک در گستره‌ای بی‌کران و گرم و تپنده ایستاد. گویی در قلبِ تپندهٔ زمین قدم گذاشته بود. هوای اینجا سنگین و پرمایه بود، سرشار از بوی خاکِ نم‌خورده و شیرین، ریشه‌های کهن و گِلی، و نفسِ گرم و مرطوبِ زندگیِ نخستین. و در میانِ این وسعتِ زیرزمینیِ سرشار از زندگی، او حضور داشت: مادرِ زمین. نه هیولایی ترسناک، که تجسمی از گرمای نخستین، زایشِ بی‌پایان و آغوشی بی انتهای که تمامیِ خلاء بی‌کران را پر می‌کرد. حضوری مهربان، گیرا و بی‌نهایت، که در عینِ سکوتِ عمیق، فریادِ زندگی سر می‌داد، در تپشِ هر ذره‌ی خاک طنین‌انداز بود.

دختر، بی‌اختیار، گام‌هایِ کوچکش را به سویِ آن حضورِ عظیم برداشت. نیازی به سخن نبود. گرمایی نرم و توان‌بخش، همچون امواجی نامریی از محبتِ بی‌شرط، او را دربرگرفت. گویی خاکِ زنده، خود به سویش می‌خزید، او را فرا می‌خواند. آغوشِ زمین گشوده شد؛ آغوشی از گل‌هایِ رُسیِ نرم و گرم، از ریشه‌هایِ درهم‌تنیده‌ای که نوازشگر بودند، از نسیمِ کهن و حیات‌بخشِ درونِ زمین.
دخترک، بی‌هیچ مقاومتی، خود را در آن نرمیِ زنده فرو برد. مادرِ زمین او را به سینه فشرد، محکم و ابدی، گویی گمشده‌ای را باز یافته بود. گرمایِ زندگی‌بخشِ او از هر سو، همچون ریشه‌هایِ نور، به درونِ دختر کوچک نفوذ کرد. سلول‌به‌سلول، ذره‌به‌ذره، هستی‌اش را درنوردید، پر کرد، شست و شو داد.

و در آن لحظهٔ یگانگیِ مقدس، دگرگونیِ نهایی رخ داد. هستیِ انسانیِ دختر کوچک – ترس‌هایِ انباشته‌اش در زیر نگاه‌هایِ سنگین، خاطراتِ رنگ‌باخته‌ی کودکی، اندامِ لرزان و نحیفش – در گرمایِ آغوشِ زمین ذوب شد. مانندِ برفی در آفتابِ بهاری، آب گشت و در دلِ مادرِ مهربان جذب شد. آنچه باقی ماند،

جوهرِ نابی بود؛ خالص، متمرکز و آکنده از وعدهٔ رویش و زندگی. او دیگر دختری کوچک نبود.

دانه‌ای بود. دانه‌ای کوچک، سخت و صیقلی، به رنگِ زیتونِ کهن، مملو از رازِ زندگی و خاطره‌ای از نگاهِ ستارگان. مادرِ زمین، با مهری بی‌کران، او را در دلِ گرم و بارورِ خود جا داد، در ژرفترین و امن‌ترین جایگاه، جایی که نه سگ‌هایِ هار، نه نگاه‌هایِ نگران، نه سرما و نه تنهایی، هرگز به آن راه نمی‌یافتند. آرامشی ژرف و مطلق، چون رودی گرم و جاری، هسته‌ی کوچکِ او را فرا گرفت.

و در آن سکوتِ زاینده و مقدس، دانه خوابید. خوابید و رؤیا دید. رؤیایِ ریشه‌هایی که در ژرفایِ تاریکیِ پر مهر می‌دوند و جان می‌مکند. رؤیایِ جوانه‌ای سبز و نیرومند که سنگ‌هایِ سخت را با عشق می‌شکافد و با شوقی بی‌پایان به سویِ نورِ بالایی، به سویِ همان ستارگانی که روزی ریشه‌هایش می‌مکیدند، می‌جهد. رؤیایِ تبدیل شدن به درختی تنومند و وارونه. درختی با ریشه‌هایی ستاره‌مکش، در آسمانِ شبِ ابدی، و شاخه‌هایی ریشه‌گون، در دلِ خاکِ پُر مهرِ مادر. درختی که نامش خواهد بود، همیشه و تا همیشه:

«شیلیس.»

پناهگاهِ رهگذرانِ گریزان، گذرگاهِ جویندگانِ آغوشِ نخستین، و یادگارِ ابدیِ دخترکی که در ترس و تاریکی، شجاعتِ سقوط به آغوشِ مادر را یافت و در چرخهٔ بی‌مرگِ هستی حل شد، تا دوباره، و همیشه، زنده بماند. و در بالایِ زمین، در میدانِ روستا، درختِ وارونه‌ی شیلیس، زیر نورِ ماه، گویی تبسمی زد.

{کلیسای موش‌ها}

تابستانِ ۱۳۴۹ میلادی نفس‌هایش را به بوی گند تعفن و مرگ آغشته بود. طاعون، چون بادِ خزان بر برگ‌های پاییز، بر اروپا می‌وزید و شهرها را به سکوتِ قبرستانی می‌کشاند. در این جهنمِ زنده، موش‌ها - آن فرستادگانِ ناخواندهٔ مرگ - در نظر آدمیان، شیاطینی کوچک بودند، و کشیشان، فرشتگانِ نجاتِ خودخوانده.

در دلِ شبِ مرطوب، کلیسای سن ماریو، همچون صخره‌ای در دریای وحشت، نورِ ضعیفِ شمع‌هایش را به بیرون می‌تاباند. داخل، سایه‌های بلند و لرزانِ شمع‌ها بر دیوارهای سنگیِ سرد و نمور، رقصی مرگبار داشتند. بوی غلیظِ کندر و مومِ ذوب‌شده، تلاش می‌کرد هوای سنگینِ آکنده از رطوبت و ترسِ خفه‌کننده را بپوشاند، اما بی‌فایده بود. ترس، ملموس‌تر از هر عطرِ مقدسی در فضا شناور بود.

بر نیمکت‌های مخملینِ رنگ‌وررفته، ده‌ها چهرهٔ رنگ‌پریده و چشم‌های گودافتاده از اشرافِ بازماندهٔ شهر گرد آمده بودند: کنت پیرِ سالخورده، با دستمالِ معطرِ حریر بر بینیِ چروکیده‌اش چسبیده، گویی می‌خواست نفسِ مرگ را فیلتر کند؛ بارونس جوانی، زیبایی‌اش زیر لایه‌ای از پودر سفید پنهان بود و مرواریدهای گردنش با لرزشِ غیرقابل‌کنترلِ دست‌هایش، آواز مرگ می‌خواندند؛ و خود دوکِ شهر، بر تخت‌نمای کوچک‌اش تکیه زده، تاجِ سنگینِ طلایش گویی بارِ گناهانِ شهر را بر دوشِ او گذاشته بود.

بر منبرِ چوبِ تراش‌خوردهٔ تیره، کشیش آلبرتو، ردای سفیدِ براقش زیر نورِ شمع‌ها همچون زره می‌درخشید. دستانِ ستبرش را به سوی نقاشی‌های فرشتگانِ بر گنبدِ تاریک بالا برده بود. صدایش، پرطنین و مطمئن، در فضای گنبدیِ کلیسا می‌پیچید و می‌خواست ترس را از دل‌ها بزداید:

«ای برگزیدگانِ خدا! ای صخره‌های ایمان در این دریای خشم‌آلود!» فریادش برخاست. «این طاعون، چیزی نیست جز آزمونی سخت برای گوهرِ ایمانِ ما! کتابِ مقدس، پناهگاهِ ماست: "خداوند، سپرِ مؤمنان است!" و اینجا، در خانهٔ مقدسِ او، در حریمِ امنِ سن ماریو، هیچ مرضی، هیچ بلایی، جراتِ نزدیک شدن ندارد! این دیوارها با دعا تقدیس شده‌اند!»

پشتِ سرِ او، در دلِ دیوارِ سنگیِ ضخیم، جایی که سایه‌ها عمیق‌ترین بودند، درزی باریک و قدیمی وجود داشت. در تاریکیِ مرطوبِ آنجا، دو چشمِ ریز، سیاه و براق مثل دانه‌های زغال، ناگهان روشن شدند. ماتیلدا، موشِ مادرِ خاکستری‌رنگ با خزهای کم‌پشت و نشانه‌های پیری، و پیپین، پسرِ جوان و خال‌خالی‌اش، با کنجکاوی به صحنه نگاه می‌کردند. پیپین، با گوشِ چین‌خورده‌اش تکان خورد و زمزمه‌کنان پرسید:
«مامان، اون آدمِ بلندپایِ سفیدپوش بازم از "خدای بزرگ" حرف می‌زنه؟ همونی که هفتهٔ پیش داد می‌زد ما موش‌ها "فرستادگانِ شیطان" هستیم و باید همه‌مون رو سوزوند؟»

ماتیلدا، با صدایی خش‌خش‌دار که از گلو و عمری زندگی در تاریکی می‌آمد، آهی کشید:
«آره، بچهٔ من، همون. ولی خوب گوش کن... این دفعه داره به اون آدم‌های پُرزرق‌وبرقِ ترسیده قولِ امنیت می‌ده. فقط تو همین کلیسا. فقط همینجا رو پناهگاه می‌دونه.»
پیپین سر کوچکش را به شکلی معصومانه کج کرد: «ولی مامان، ما که اینجاییم! توی همین دیوارها، زیر همین سنگ‌فرش‌ها... و همه می‌دونن که طاعون از راه ما میاد... نه از شیطانِ اون.» صدایش حسرت‌بار بود.

خارج از دیوار، کشیش آلبرتو مشتِ گره‌کرده‌اش را به شدت به هوا برد. رگ‌های گردنش برجسته شد:
«شیطان! آه، آن مارِ فریبکار! می‌خواهد دامنِ ترس بر دل‌های پاکِ شما بگستراند! می‌خواهد گوهرِ گرانبهای ایمانتان را بدزدد!» صدایش اوج گرفت،

رسا و پر از اطمینان کاذب: «ولی بدانید ای فرزندانِ خدا...» ــ مکثی نمایشی کردــ «حتی اهریمنِ رانده‌شده، حتی او، قدرتِ خالی کردنِ این خانهٔ مقدس را از حضورِ مؤمنان ندارد! اینجا دژِ نفوذناپذیرِ خداست!»

پپین ناخودآگاه به پهلوی گرمِ مادرش چسبید: «مامان، راسته؟ شیطان واقعاً نمی‌تونه آدما رو از کلیساشون فراری بده؟»
ماتیلدا، نیش‌های تیز و زرد رنگش را در سایه‌ها نشان داد. چشمان ریزش برقِ داناییِ تلخی زد:
«نه، عزیزِ من. آدما خودشون، با ترسِ درونیشون، از هم فرار می‌کنن. کلیسا رو نه شیطان، که یه مشت موشِ گرسنه و معمولی خالی می‌کنه... موش‌هایی مثل من و تو.»

کشیش آلبرتو چشمانش را به نشانهٔ خلوص بست و دستانش را دوباره با حالتی نمایشی به سوی فرشتگانِ نقاشی‌شده روی گنبد بالا برد. چهره‌اش در نورِ شمع‌ها از احساسِ ساختگی موج می‌زد:
«خدایا! شکرت، شکرت که قلوبِ استوارِ بندگانت همچون کوه‌ها پابرجاست! شکرت که حتی وسوسه‌های ابلیسِ ملعون نتوانسته گوسفندانِ گله‌ات را از آغوشِ گرمِ ایمان برباید! آــ»

صدا ناگهان در گلویش قفل شد. چشمانش که باز شدند، گویی از حدقه بیرون زدند. ماتیلدا و پپین، در یک تصمیم آنی، از درزِ تاریکِ دیوار به بیرون جهیدند. دو گلولهٔ کوچکِ خزدار: یکی خاکستری و کم‌مو، دیگری جوان و خال‌خالی. آن‌ها با چابکی روی سنگ‌فرشِ سردِ راهروی مرکزی کلیسا فرود آمدند. نورِ مستقیمِ شمع‌های نزدیک، خاکستریِ ماتیلدا و خال‌های قهوه‌ایِ پپین را با وضوحی هولناک، درست در برابر چشم‌های خیرهٔ جماعت، نمایان کرد.

سکوتی کشنده، سرد و مرطوب مثل کفن، برای نیم ثانیه بر فضای کلیسا حکم‌فرما شد. گویی زمان یخ زده بود.

سپس، فریادِ زنی، تیز و پر از وحشتی حیوانی، دیوارها را لرزاند. بارونس جوان، با چشمانی از حدقه درآمده، انگشتِ لرزانش را به سوی موش‌ها گرفتار کرد: «موش! طاعون! اینجا! خداوندا نجاتم بده!»

همه‌چیز به یکباره فرو پاشید. نعره‌های هولناک جای سکوت را گرفت. نیمکت‌های سنگین با صدایی مهیب واژگون شدند. تاجِ طلایِ دوک از سرش کنده شد و با صدای زنگ‌داری روی سنگ‌ها غلتید. کنت پیر، فراموش‌کردهٔ نقراه‌اش و دستمالِ معطر، با چالاکیِ غیرمنتظره برای سنش، با عصا به سوی درِ اصلی دوید. و کشیش آلبرتو؟ او، آن سنگِ ایمان، آن سپرِ معنوی، اولین کسی بود که واکنش نشان داد. ردای سفید و براقش را تا کمر بالا زد، بی‌محابا از پله‌های منبر پایین پرید و با چالاکیِ روباهی که به دام افتاده، به سوی درِ مخفیِ کوچکی در پشتِ محراب شتافت. لحظه‌ای بعد، ردای سفید در تاریکیِ پشتِ محراب محو شد.

در کمتر از یک دقیقهٔ دیوانه‌وار، کلیسا خالی شد. درِ بزرگِ چوبیِ سنگین بارها و بارها با صدای مهیبی به دیوار خورد و بازماند. آخرین صداها، نعره‌های دور شونده و صدای پای فراریان در کوچه‌های سنگ‌فرشِ شب بود. سکوتِ سنگینِ مرگ بار دیگر فرود آمد، این‌بار آکنده از رایحهٔ به‌جاماندهٔ عطرِ گرانبهای کنت و بوی مومِ ذوب‌شده.

فقط دو موجود کوچک باقی ماندند. ماتیلدا و پیپین، کنارِ دستمالِ ابریشمیِ معطرِ افتادهٔ کنت پیر ایستاده بودند. ماتیلدا به پسرش نگاه کرد. چشمان ریز و سیاهش در سایه‌روشنِ شمع‌های رهاشده، برقی از طعنه و حقیقتی تلخ زد:
«امیدوارم کشیشِ محترم حالا فهمیده باشه... برای خالی کردنِ یه کلیسا، حتی یه کلیسای بزرگ مثل سن ماریو، هیچ نیازی به اهریمن و شیاطینِ بزرگ نیست.»

پپین، با کنجکاویِ کودکانه‌اش، با پاهای کوچکش به دستمالِ ابریشمی نزدیک شد و آن را بو کرد. ماتیلدا سبیل‌های بلند و حساسش را تکان داد و با صدایی خش‌خش‌دار که در فضای خالیِ عظیم کلیسا پیچید، پرسید:
«مزه‌اش چطوره؟» و سپس، با نگاهی به درهای بازِ کلیسا که به تاریکیِ وحشت‌زدهٔ شهر راه می‌برد، اضافه کرد: «برای خالی شدنِ این مکان‌های پر ادعا، فقط دو تا موشِ کوچولو مثل ما کافی بود، پسرم. فقط دو تا موشِ گرسنه.»

{نغمه مگس}

سحرگاه بود، اما نه آن آرامشِ پیش از سپیده. از نخستین لحظاتِ بیداری، حسش کردم. نه ذره‌ای غبارِ خواب در چشم، نه مژه‌ای گم‌گشته. چیزی زنده و بی‌قرار در سفیدی چشم راستم لرزید. زیر پلک پایین، جایی که نباید هیچ جانداری باشد. مگس بود. ریز و سیاه، پاهایش سوزنی و شاخک‌هایش نفرت‌انگیز. نشسته بود دقیقاً روی مرز ظریف صلبیه و مردمک. گاه قدم‌های نحسی برمی‌داشت، گاه ساکن می‌ماند و گویی چشم در چشمم می‌دوخت. هر تکانش، خراشی ظریف و عمیق بر دلِ بینایی‌ام می‌انداخت، گویی با چنگال‌های شیشه‌ای روی عصب‌های لخت می‌خزید.

وحشتی سرد و فلج‌کننده، مارپیچی از ستون فقراتم بالا خزید. قلبم، کوبنده‌ای بی‌ریتم در قفسه‌ی سینه. ابتدا پلکم را با انگشتانِ لرزانِ دست چپ بالا کشیدم. ناخن سبابه‌ی دست راستم را، با دقتی مرگبار، به سوی آن مزاحم سیاه بردم. لمسش کردم – جثه‌ای سخت و ناخوشایند. فشار دادم. اما مگس لیز خورد، گویی به سطح خیس و زنده‌ی چشمم چسبیده بود، ریشه دوانده در اشک و رطوبت. سوزشی تیز جای ناخن را روی ملتحمه‌ی قرمز ثبت کرد.

تسلیم نشدم. چشمک‌زن، از اتاق خواب به سوی میز آرایش در راهرو رفتم. ناخنگیرِ فلزی، سرد و بی‌رحم، زیر انگشتان عرق‌کرده‌ام می‌لغزید. نفس را در سینه حبس کردم، لرزش را به زور مهار کردم. در آینه، چهره‌ام رنگ پریده بود، چشمانم وحشت‌زده. نوک باریک ابزار را به آرامی، با دقتی جراح‌گونه، زیر پلک پایین راستم فرستادم. فلز، بافت حساس را نوازش داد. نوکش، پای نازک و موذی مگس را لمس کرد. قلابش کردم. کشیدم.

تقِی خشک و خفیف در فضای ساکت و سنگین اتاق پیچید. پا، همچون تکه‌ای نخ سیاهِ بی‌جان، از تن مگس جدا شد و بر گونه‌ی راستم افتاد. و آن‌گاه، جهنم آغاز شد. مگس ناگهان به جنب و جوشی خشمگینانه افتاد. نه از درد، که از

خشمِ بی‌پایان. پنج پای باقی‌مانده‌اش را چنان محکم و خشمگین به بافت مرطوب و بی‌نهایت حساس چشمم چسباند که گویی قلاب‌های ریزش در گوشتِ چشم فرو رفته بود. دردی تیز و سوزان، مثل خنجری از آتش، مستقیماً از کره‌ی چشم به مغزم خزید. نفسم در گلو بند آمد، گلویم خشک شد. اشک، گرم و شور، جاری شد و راه را برای خون باز کرد.

به آینه پناه بردم، دستم را تکیه‌گاهِ بدنِ لرزانم کردم. چشم راستم، کره‌ای سرخ و متورم از اشک و خون بود، ترکیبی کدر و لزج که روی گونه می‌غلتید. در ژرفای این آشوب، در میان رگ‌های خونی متورمی که مثل نقشه‌ای از ترس، سفیدی چشم را پوشانده بود، او را دیدم. مگس. ساکن. نگاهش می‌کرد. نگاهش بی‌جان و بی‌احساس بود، سیاه و صیقلی مثل دکمه‌ای از جنس مرگ. اما در ژرفای آن سیاهی، تمسخری شرورانه موج می‌زد. به ضعف من، به تقلای بیهوده‌ام، به نظم پوچ و بی رحم این جهانی که اجازه داده بود چنین موجودی در حریم‌ترین جایگاهم جا خوش کند، می‌خندید. خنده‌ای بی‌صدا که از مغز استخوانم را میلرزاند، ریشه‌های وجودم را سست می‌کرد.

دیوانگی، گرم و گزنده و وسوسه‌انگیز، مثل بخار جوشان به مغزم هجوم آورد. منطق ذوب شد. به آشپزخانه رفتم. چاقوی کوچک پوست‌کنی، تیغه‌ای نازک و تیز، از کشو بیرون آمد. تیغه‌اش در نور کم صبحگاهی که از پنجره می‌تابید، برقی سرد و کشنده زد. فکر بی‌حسی؟ مسخره بود. باید بیرون می‌آمد. حالا. نوک تیز چاقو را روی پوست نازک پلک پایین راستم گذاشتم، دقیقاً بالای توده‌ی سیاهی که زیر سطح می‌لرزید. فشار دادم. بریدم. برشی عمودی، کوتاه، اما عمیق.

دردی کورکننده، خالص و حیوانی، چون نعره‌ای از آهن گداخته، از چشمم به درون جمجمه‌ام جهید و در تمامی استخوان‌های بدنم، تا نوک انگشتان پا، طنین انداخت. دنیا سفید شد، سیاه شد، دوباره سفید، در چرخشی تهوع‌آور. اشک و خون جاری شد، گرم و سریع، اما صدایی از گلویم خارج نشد، گویی تارهای صوتی‌ام پاره شده بود. فقط نگاه کردم. به آینه. به آن شکاف خونین روی پلک.

به گوشت بریده و خون‌آلودی که کنار زده شده بود. و به مگسی که حالا کاملاً نمایان بود، گویی در حفره‌ای کوچک از گوشت زنده و آسیب‌دیده به دام افتاده، جثه‌اش در پس زمینه‌ی قرمز و سفید، واضح‌تر از همیشه. هنوز آن نگاه.

و در آن لحظه، زمانی که چاقو را محکم‌تر در دست گرفتم، آماده برای ضربه‌ای نهایی که شاید خود چشم را هم نشانه می‌رفت... مگس پرید. نه به سمت پنجره‌ی باز آشپزخانه، نه به سوی در. جهتی غیرمنطقی، غیرممکن. به درون. مستقیم به تاریکی مرطوب و عمیق سوراخ بینی راستم خزید. حس کردم پاهای ریز و خارش‌آورش با شتاب دیوانه‌واری بر مخاط حساس دیواره‌ی بینی می‌خاراند. بال‌هایش برای لحظه‌ای به لرزه درآمد، صدایی خش‌خش‌وار در اعماق سرم. و سپس... بالا رفت. عمیق‌تر. سریع‌تر. در مجاری تنگ و پیچ‌درپیچی که به حفره‌های پشت بینی، به سینوس‌ها، به دالان‌های منتهی به جمجمه راه می‌یافت. بالا، بالا، بالا... هر چه نفس می‌کشیدم، او را بیشتر به درون می‌مکید. تا جایی که فضایی برای هوا باقی نماند. تا مغزم.

سپس، صدا آغاز شد.

نه وزوز معمولی مگس‌های مزاحم آشپزخانه.

وززززززز...

صدایی ممتد، لرزان، و عمیق. گویی سوهانی نامرئی استخوان گیجگاه راستم را می‌تراشید. گویی سوزن‌های یخ بر پرده‌ی صماخ می‌کوبیدند. گویی حقیقتی تلخ و تغییرناپذیر، بی‌وقفه و بی‌رحم، مستقیماً در مرکز ادراکم زمزمه می‌شد.

وززززززز...

حقیقتی درباره ضعفِ تحقیرآمیز انسان، درباره پوچیِ تمام تقلا هایش، درباره هیولای کوچک و سیاهی که اکنون در مرکز فرماندهی وجودش، در تالارِ تاج‌گذاریِ مغزش، خانه کرده بود.

وززززززز...

این صدا ذهنم را خرد کرد. دیوارهای خانه به صدا درآمدند از ضربات مشت‌هایم. پوستِ انگشتانم بر گچِ دیوار ساییده شد، درد استخوان‌های دست با دردِ وزوز رقابت می‌کرد، اما بیهوده. سرم را به سنگِ سردِ کفِ راهرو کوبیدم، ضربه‌هایی کورکننده که نوری سفید و سوزان در پشت پلک‌هایم می‌افروخت، ولی صدا را خفه نمی‌کرد، فقط قوی‌تر، خشمگین‌تر، مسلطتر می‌شد. انگشتانم را تا بند آخر در سوراخ‌های بینی‌ام فرو کردم، گریه‌کنان و نعره‌کشان، چنگ می‌زدم به فضای خالی، به مخاطِ زخمی. ناخن‌ها خون را بیرون کشیدند، اما از مگس خبری نبود. فقط:

وززززززز...

که حالا تبدیل به غرشی شده بود که جمجمه‌ام را از درون می‌کوبید، فریادهای کودکی گم‌شده در تونلی از آتش. آوای جنونی که در هر سلول، در هر پیوند شیمیایی مغز استخوانم رخنه کرده بود. دنیا منحصر شده بود به این صدا و دردِ گنگِ ناشی از ضربه‌ها. بوی خونِ بینی و اشک در مشامم می‌پیچید.

ناگهان، در میان چرخشِ اتاق و رقصِ سایه‌ها، چشمم به تصویری افتاد: تکه‌ای آسمان آبی، وارونه در قاب پنجره‌ی باز اتاقم در طبقه‌ی بالا. آبیِ بی‌رحم، بی‌اعتنا، بی‌نهایت آرام. آبیِ رهایی.

وززززززز...

به اوجِ خود رسیده بود، جهانی منحصر به همان صدا، ارتعاشی که کیهانِ شخصی‌ام را پر کرده بود. دیگر ظرفیتی برای اندیشیدن، برای احساس ترس یا درد، حتی برای "بودن" به معنای قبلی آن، باقی نمانده بود. فقط یک نیازِ اولیه، غریزی، حیوانی: سکوت. سکوتی مطلق. سکوتی که فقط یک چیز می‌توانست آن را تضمین کند.

پس بلند شدم. بدنم مانند عروسکی شکسته تاب خورد. از پله‌ها بالا رفتم، هر قدم ارتعاشِ غرشِ درون را تشدید می‌کرد. به اتاقم رسیدم. پنجره باز بود. نسیمِ صبحگاهی صورتِ خون‌آلود و اشک‌بارم را نوازش کرد. آن آبیِ وارونه، حالا مستقیم، بزرگ‌تر، نزدیک‌تر. آن سوی پنجره، سکوتِ بی‌کرانِ فضا منتظرم بود.

وززززززز...

چکش‌های نامرئی حالا مغزم را مستقیماً به استخوانِ گیجگاهم می‌کوبیدند، می‌خواستند بیرون بجهند.

پس خم شدم. به جلو. از پنجره‌ی باز، به سوی آن آبیِ بی‌رحم و ساکت.

سقوط. بادی تند که فریادِ درونم را در گلو خفه کرد. خیابانِ پایین، سریع‌تر نزدیک می‌شد. و سپس...

سکوت.

{پوستِ جهان}

بخار، آینه را بلعیده بود و حمام را به غاری مرطوب و نمور تبدیل کرده بود. دختر، تنها و گم‌گشته در مرکز این ابر سفید، ایستاده بود. نفس‌های غریبه‌ای که گویی به دیوارها چسبیده بودند، فضای کوچک را پر کرده بودند. چهره‌اش در شیشهٔ مه‌گرفتهٔ آینه محو شده بود، تنها سایه‌ای لرزان و خاکستری باقی مانده بود؛ شبحی در مرزِ بودن و نبودن. نام؟ نامش دفن شده بود زیر لایه‌های ضخیمِ فراموشی در ذهنی مه‌زده، مثل شهری باستانی زیر شن‌های روان. لرزشی عمیق، ژرف‌تر از مغزِ استخوان، در هسته‌ی وجودش می‌پیچید و تا نوک انگشتانش موج می‌زد. اما انگشتانش، سرد و مصمم، دور دستهٔ فلزیِ چاقو گره خوردند. گویی امضایی ناگزیر بر پیمانی شوم بود که جهان بر او تحمیل کرده بود.

پوست. این مرز نفرت‌انگیز. این پرده‌ی نازک، شکننده و تحقیرآمیز. دیواری که او را از حقیقتی محبوس کرده بود که همیشه، همواره، پشت این پردهٔ گوشت و خون پنهان شده بود و به او خیانت کرده بود. جهانی که باید دیده می‌شد، لمس می‌شد، حتی اگر قیمتش عبور از این حائل پوچ و نفرت‌انگیز بود. این پوست، دروغی بیش نبود، زندانی برای رازی که در زیرش می‌تپید.

تیغه پایین آمد. اولین نیش: فقط سوزشی تیز و روشنگر، مثل برق آسمان در شبی سیاه. خطی سرخ، ظریف و بی‌صدا بر سپیدی بازو نقش بست. قطره‌ای یاقوت‌گون، روی کاشی‌های سفیدِ کف حمام شکفت، گویی اولین ستاره در شبی سفید و بی‌رحم. سکوت سنگینی حکمفرما بود.

اما با دومین شکاف، عمیق‌تر و قاطع‌تر، جهانِ پنهان زمزمه‌اش را آغاز کرد. از ژرفای آن خط سرخ، نجوایی خیس و کهن برخاست، نجوایی که از اعماق زمان می‌آمد. خون دیگر قطره‌قطره نچکید؛ رود شد. نه بی‌نظم و وحشی، که با نظمی حیرت‌انگیز و وحشتناک، با هدفی مرموز. گویی نقشه‌کش‌های نامرئی،

با قلم‌های نامریی خود، سرزمینی گمشده و اسطوره‌ای را بر بومِ تنِ او ترسیم می‌کردند. رودخانه‌های یاقوتیِ سرنوشت، دره‌های عمیق و کوه‌پایه‌های قلم‌خوردگی را می‌آفریدند، نقشه‌ای باستانی که زبان رمزش تنها و تنها درد بود. هر جریان سرخ، مسیری به سوی رازی گمشده، به سوی هسته‌ای فراموش شده بود.

هر شکاف عمیق‌تر، دروازه‌ای گشود به قلمرویی دیگر، عجیب‌تر و مسحورکننده‌تر. و دختر – بی‌اختیار، بی‌اراده، تسلیم جزرومد این اقیانوس سرخ – در جهانی سقوط کرد که منطق در آن خاکستر می‌شد و عقل به تمسخر گرفته می‌شد.

در آن قلمروی سرخ:
استخوان‌هایش، آن ستون‌های سپید و سخت، تبدیل به برج‌های مارپیچی و عاج‌فامی شدند که قصری سرخ‌فام و نفس‌گیر را به سوی آسمانی از مخملِ سیاه و بی‌ستاره بالا می‌بردند. پنجره‌های بلندش از اشک‌های یخ‌زده ساخته شده بود که نوری سرد و ارواح‌وار از آنها ساطع می‌شد. قلبِ از تپش بازایستاده‌اش، در مرکز این قصر، تبدیل به فانوسی سرد از کهربای زرد شد. نوری لرزان و بیمار از آن می‌تابید، نوری که نه روشنگر بود، که تنها سایه‌های رقصان و درهم‌تنیده را آشکار می‌کرد – سایه‌هایی که آوازهایی بی‌کلام، غمگین و کهن سر می‌دادند، نوحه‌ای برای چیزی گمشده. و روحِ بی‌قرارش؟ روحش در اقیانوسی بی‌کران و گرم از خونِ زمردینِ تیره شناور شد. گاه بالا می‌آمد، سبک‌بال، در انبوهی از حباب‌های قرمز که مانند ستاره‌های سرخ چشمک می‌زدند؛ گاه پایین می‌رفت، سنگین، به سوی ژرفاهای اسرارآمیز و تاریک که گویی به ریشه‌های جهان می‌رسید. مانند مسافری که در رؤیایی بی‌پایان از مرگ و تولد دوباره، از فنا و آفرینش، گرفتار آمده باشد. بوی نمِ کهنِ اعماق و آهنِ حیات، تنها هوایی بود که در ریه‌های بی‌جسمش جریان داشت. اینجا خانه‌اش بود؟ اینجا حقیقت محبوس شده بود؟ احساسی از تعلق عجیب، عمیق‌تر از هر آنچه در جهان بیرون تجربه کرده بود، او را دربرگرفته بود.

اما تن، قوانین خود را دارد. قوانینِ سخت‌گیرِ مرز و پوست و فیزیک. این قلمروی نوپای سرخ، بر شالوده‌ای سست بنا شده بود: خونریزی. خون، نگهبانِ وفادارِ آن جهانِ شگفت‌انگیز نبود. خون، خیانت کرد. از خطوط سرخِ نقشه‌ی مقدس گذشت. از مرزهای حک‌شده در پوست درز کرد. مانند سدی سست که در برابر طغیانِ رودی افسانه‌ای تاب نیاورد و از پایه‌هایش فروریخت.
و آن سرزمینِ شگفت‌انگیز و وحشتناک، آن قصر عاج‌فام، آن اقیانوس زمردین، فروپاشید. همچون کاخی شیشه‌ای که از درونِ تاریکیِ محض ترک بردارد و در سکوتی مرگبار به هزاران تکهٔ درخشانِ سرخ و سیاه فروریزد. هیچ‌چیز باقی نماند جز پژواکِ زمزمه‌های خیس و آواز سایه‌ها که در خلأ ذهنش محو شدند. حس تعلق، ناگهان به تهی‌ای ژرفی بدل شد.

چاقو از انگشتانِ بی‌جان و سردش رها شد. بر سفیدیِ بی‌رحمِ کف حمام خورد. تینگ. صدایی نازک و فلزی، مثل زنگِ مرگِ یک رؤیا، مثل آخرین نت یک سمفونی غم‌بار. دختر به دنبالش فرو افتاد. بی‌هیاهو، مثل برگ پاییزی که از شاخه جدا می‌شود. هیچ فریادی آسمان را نشکافت. هیچ ناجی‌ای در را نکوبید. سکوت، سلطه‌ی مطلق خود را بازپس گرفت.
فقط لکه‌ای سرخ، زنده و بی‌قرار، باقی ماند. لکه‌ای که بی‌وقفه، با حریصی غم‌انگیز، روی بومِ سپید و سردِ کاشی‌ها گسترش می‌یافت. گویا می‌خواست تمامیِ سفیدیِ جهان، تمامیِ پوچی و سردی آن را در آغوشِ سرخِ خود ببلعد، انتقامی ناخواسته بگیرد. و آن سوی پردهٔ بخارِ سنگین، آینه، تصویر خالیِ قابِ خود را تا ابد در آغوش گرفت. دو هیچ، روبروی هم. مرزی دیگر، این‌بار شیشه‌ای، سرد و شفاف، که جهانِ بیرونِ خالی را از خلأ درونِ بی‌پایان جدا می‌کرد. پوستِ جهانِ او، هم درون و هم برون، شکافته شده بود و تنها سرخی رازآلود، گسترده بر سفیدی، گواهی خاموش بر عبور بی‌بازگشتی بود که نه جهانی را آشکار کرد، و نه جهانی را پنهان گذاشت، جز مرگی بی‌معنا در میانِ بخار.

{شام خانوادگی}

پرده‌های سنگین مخمل، آخرین نفس‌های نارنجی غروب را بلعیدند. در اتاق نشیمن، تنها نور، رقصِ لرزانِ شمع‌های بلند روی میزِ چوبِ گردو بود. سایه‌هایشان—غول‌هایی ناآرام—بر دیوارهای پوشیده از کتاب‌های قدیمی و عکس‌های قاب‌شده‌ی محو، بال می‌زدند. نگاه الیزابت، بی‌اراده، به گوشه‌ای از قفسه‌ی کتاب خیره شد: یک قطار چوبیِ کوچکِ کنده‌کاری‌شده، زیر لایه‌ای نازک از غبار. عطرِ گرمِ مومِ ذوب‌شده با بوی تُندِ یاس‌های سفیدِ پژمرده درمی‌آمیخت. از گرامافونِ گوشه، نوای زمزمه‌واری می‌لغزید، گویی سکوت نفس می‌کشد.

«چراغ رو خاموش کن، عزیزم.» صدای الیزابت، نرم و خسته در تاریکی شناور شد. «فقط شمع‌ها... صمیمی‌تره.»
وینستون با همان لبخندِ همیشگی—خطوطِ کنار دهانش را عمیق‌تر می‌کرد—کلید را چرخاند. کلیک. تاریکی، نرم و سنگین‌تر از مخمل‌ها، بر اتاق نشست. دنیا منقبض شد: محدود به حلقهٔ طلاییِ نورِ شمع‌ها که چهره‌های آن دو و جزیرهٔ میزِ چیده‌شده را نقاشی می‌کرد. ظرف‌های چینی، قاشق‌چنگال‌های نقره گانی، و جام‌های شرابِ پر، مانند گنجینه‌ای گمشده در نور می‌درخشیدند. وینستون، انگشتانِ کشیده‌اش را بی‌هدف روی سطح میز کشید و ناگهان به سمت قطار چوبی رفت. قبل از تماس، الیزابت نفسش را حبس کرد. دستش در هوا مکث کرد و برگشت.

الیزابت—در هالهٔ نور، شبیه نقاشی‌ای از دورانِ رنسانس—ظرفِ لعابیِ دودی را روی حصیر گذاشت. ابری از بخارِ غلیظ، حلقه‌ی نور را بلعید. بوی پیازِ کاراملی، زیره، دارچین، و زیرلایه‌ای غنی از گوشتِ پخته فضا را اشباع کرد. کنار وینستون روی صندلیِ چوبیِ زخم‌خورده نشست. «همه چیز رو خودت چیدی؟ قشنگه.»

دستِ وینستون—رگ‌برجسته، پوستِ کاغذی—روی دستِ او قرار گرفت. سردیِ انگشتانش حتی در گرمای بخارِ خورشت حس می‌شد. «برای مهمونیه.» چشمانشان در روشناییِ لرزان گره خورد. نگاهی آغشته به دهه‌ها زندگی، و چیزی سنگین‌تر: جریانی زیرزمینی از تاریکیِ بی‌نام. سایه‌ها در گودیِ چشمانِ وینستون عمیق‌تر شدند، گویی حفره‌هایی به خلاء. زمان ایستاد. سکوت، تنها با ترق‌ترقِ شمع‌ها شکسته می‌شد. سرها به هم خم شدند. لب‌ها در تاریکی همدیگر را یافتند—بوسه‌ای طولانی، نرم، ولی با حرارتی گرسنه.

غُرّش!

صدایی گرسنه و حیوانی از درونِ وینستون فضا را پاره کرد. سکوتِ مبهوت. بعد، خنده—بلندتر از حدِ لازم، کمی عصبی. با دستمالِ کتانی، گوشهٔ دهانش را پاک کرد: «ببخش... ولی این بو دیوونم کرده! یه بشقاب پر برام بریز. و یادت نره...» چشمانش در نور برق زد: «گوشت رو درشت بذار. تو که می‌دونی چقدر عاشقِ بافتِ گوشتی‌ام که هنوز انگار داره می‌لرزه...»
لبخندِ الیزابت به چشمانش—ناگهان خالی و یخ‌زده—نرسید. «مگه می‌تونم فراموش کنم؟ سلیقهٔ ما... همیشه مشترک بوده.» قاشقِ چوبی در خورشتِ قهوه‌ایِ غلیظ فرو رفت. تکه‌های گوشتِ سیاه و آبدار، مانند صخره در دریایی تیره شناور شدند. بویی غنی، خاکی، و حیوانی فضا را پر کرد. برای خودش کمتر ریخت: سبزیجاتِ بیشتر، فقط یک تکه گوشت.

سکوت. پر از صداهای آشنا و بیگانه: قاشق‌چنگال‌ها، و مهم‌تر—جویدنِ مرطوب و راضیِ وینستون. عضلاتِ فکش با قدرتی ماشینی کار می‌کردند. صدا طنین می‌انداخت: خرچ-خرچِ رشته‌های پاره‌شده زیر دندان.
الیزابت با حرکاتی مکانیکی غذا را به دهان می‌برد، نگاهش قفلِ تکه گوشتِ کوچک در بشقابش بود. «خوب... خوبه؟ نه زیادی سفت؟»
لقمهٔ نیم‌جویده را قورت داد: «عالیه... فقط...» چنگال به سوی کاسه برگشت: «نمکش کمه. درست مثل دفعهٔ قبل.» نمک‌دان را برداشت و با حرکاتی تند، دانه‌های سفید را روی سطحِ لعاب بارید. خش‌خش.

الیزابت تکه‌ای گوشتِ تیره‌تر را از بشقابش جدا کرد. رگه‌های چربی در نورِ شمع می‌درخشیدند. «تکه‌تکه کردنش... سخت بود.» صدایش ته‌چاهی بود. «انگار نمی‌خواست جدا بشه. مثل اینکه... زنده بود.» نگاهش به درِ بستهٔ آشپزخانه چرخید.
تَق!
قاشقِ وینستون روی زیربشقابی کوبید. سایه‌ها در چشمانش تبدیل به حفره‌های سیاه شدند. لب‌هایش به آرامی کش آمد ـــــ رضایتِ گربهٔ سیر. «دلیلش واضحه، عزیزم... چون این گوشت، هرگز حیوان نبود.»

سکوت. سنگین‌تر از تاریکی. شعله‌های شمع جهیدند. سایه‌ها بر دیوار رقصیدند.
الیزابت چشمانش را بست. لرزی عمیق از شانه‌هایش تا کمرش را درنوردید. حلقش به شدت تکان خورد، موجی از اسید به دهانش هجوم آورد. دستش را با عجله روی دهانش گذاشت، چشمانش از اشک پر شد. نفس‌هایش بریده بریده شد. با زحمت، تلاش کرد آن توده‌ی گرم و تلخ را پایین بدهد. سرش را آهسته، با حرکتی خسته و تسلیم‌شده تکان داد: «حق با توئه... گاهی... فراموش می‌کنم.» لرزش دستش را کنترل کرد و با حرکتی سریع، تکه گوشت را به دهان گذاشت، اما نتوانست بجود. آن را با شرم در دستمال سفره پنهان کرد. دندان‌ها در بافتِ سفت فرو رفتند. مردمک‌هایش منقبض شد: «هوم... هنوز مزهٔ شیر توشه... مثل همون روزای اول.»
خندهٔ خشکِ وینستون در گلو غرید. انگشتِ سرد و چربش ذره‌ای لعاب را از گوشهٔ لبِ الیزابت پاک کرد. نگاهش در چشمانِ همسرش فرو رفت: «خب معلومه... اون پسرمون بود. شیرِ خودت رو خوب بهش داده بودی.» مکثی کرد. واژه‌ها را با وضوحی برنده بر زبان راند:
«حالا هم... گوشتش رو به ما داده.»

الیزابت به دستمال کتانیِ گِرد شده و مرطوب در مشتش خیره شد. سردیِ ناگهانی از پنجره‌های تاریک به در خزید. سایه‌ها بر عکس‌های قدیمیِ دیوار و بر آن قطار چوبی کوچکِ خاک‌گرفته بال زدند.
تنها موسیقیِ آن شامِ خانوادگی، صدای جویدنِ وینستون بود—مداوم، راضی، و مرطوب.

{آواز خشکی}

در ژرفنای سرد و خاموش اقیانوس، جایی که نور خورشید به خاطره‌ای محو فروکاسته بود، «آبسنگ» شناور بود. نهنگ آبی عظیمی، تنها و اسیر در پهنه بی‌کران آب‌ها. سال‌ها بود آوازهایش، آن نغمه‌های غمگین و پرطنین که از دل شکاف‌های زمین می‌گذشتند و تا لبه‌های جهان زیرین می‌رسیدند، تنها در خلأی بی‌پاسخ طنین می‌انداختند. پژواکشان، سکوت سرد صخره‌های ناشناخته بود. تنهایی، مانند خزه‌های کهنه و ستبر، به دور قلبش پیچیده بود؛ زخمی کهنه که با هر سرود تازه‌تر، عمیق‌تر و دردناک‌تر می‌شد. خاطره جفتش، «موج‌نواز»، که روزگاری با آوازی هم‌آهنگ با او می‌خواند، همچون خاری در جانش مانده بود – خاطره‌ای از پنجه‌های خونین شکارچیان که او را برای همیشه از آغوش آبسنگ ربوده بودند.

سپیده‌دمی مه‌آلود، در سکوتی که تنها با نفس عمیق و کهن اقیانوس شکسته می‌شد، ناگهان لرزشی عجیب قلب عظیم آبسنگ را فشرد. چیزی متفاوت بود. نه تلاطم زمین، نه آواز دیگری از هم‌نوعان دور. این صدا از جایی دیگر می‌آمد. از ورای مرزهای ناشناخته‌ای به نام «خشکی». صدا نبود، زمزمه‌ای بود. زمزمه‌ای از جنس اشک؛ ناله‌ای جانسوز، آکنده از حسرتی بی‌پایان و التماسی بی‌امید. مستقیماً به ژرفای روح آبسنگ نفوذ کرد و آن را به لرزه درآورد. بی‌اختیار، یاد موج‌نواز زنده شد. آن لحن آشنا، آن درد مشترک... «آیا ممکن است؟» فکری دیوانه‌وار در مغز عظیمش جوانه زد. «آیا بازمانده‌ای؟... شبحی از عشق سوخته‌ام... آن سوی این دنیای بی‌رحم... مرا می‌خواند؟»

امیدی گرم و سوزان و خطرناک، با سرعتی سرسام‌آور در دل یخ‌زده‌اش شکفت. همه منطق، همه احتیاط سال‌های تنهایی، در برابر این فریاد ناشناخته که مستقیماً به زخم‌های کهنه‌اش نواخته بود، رنگ باخت. بی‌درنگ، بی‌آنکه بیاندیشد، مسیر هزارساله‌اش در ژرفاب را رها کرد. امواج عظیم زیر حرکت

ناگهانی‌اش به تلاطمی خشمگین افتادند. او سرش را برگرداند، عظیم‌الجثه و پرامید، به سوی سرزمینی که هرگز ندیده بود، به سوی منشأ آن آوای سِحرانگیز و دردناک. عشقِ سوگوار، قطبنمای جدیدش شده بود. عشقی که دیگر تنها یک خاطره نبود، که نوید بازگشتی بود.

سفر، پیمودن دنیایی بیگانه و دگرگون بود. اعماق سنگین و دل‌انگیز، رفته‌رفته به لایه‌های سبک‌وزن و پرتلاطم نزدیک سطح بدل شد. سکوت رازآلود و آرامش ژرفا، جای خود را به غوغای ناآشنای زندگی بخشید. سایه‌های مرموز ماهی‌های کوچک، نورهای درخشان عروس‌های دریایی، و سرانجام، پرتوهای رقصان خورشید که هر چه بالاتر می‌آمد، گرم‌تر و درخشان‌تر می‌شدند. سردی همیشگی، آغوشش را به گرمای رازآلود و ناآشنای خورشیدِ نزدیکِ ساحل سپرد. صداها تغییر کردند: غرش امواج بر سطح، فریادهای دور و ناآشنای پرندگان دریایی، و سرانجام، طنین شادی‌های بی‌پروای انسان‌ها – فریادهای موج‌سواران، خنده‌های بلند و ریتمِ تند و بیگانه موسیقی از ساحل. برای نخستین بار، مرزِ دو جهانِ متخاصم را لمس می‌کرد: جهانِ آشنایِ آب، سرشار از سکوت سنگین و آرامش عمیق، و جهانِ رازآلودِ خشکی، آکنده از نور خیره‌کننده و هیاهویی غریب و هراس‌انگیز. با این حال، آن آوازِ فریبنده، همچنان در گوش‌هایش زمزمه می‌کرد، قوی‌تر، فوری‌تر، التماس‌کننده‌تر. او را به پیش می‌خواند. بی‌خبر از فاجعه‌ای که در انتظارش بود. تنها امید بود که پیش می‌راندش. با تمام نیروی عظیم و عشقِ سوخته‌اش، آخرین تلاش را کرد. از آخرین پرده‌هایِ آب گذشت، بدن بی‌نهایت سنگینش را از میان موج‌های کف‌آلوده بیرون کشید و با ضربه‌ای نومیدانه، بلند و پر سروصدا، بر روی شن‌هایِ مرطوب و سردِ ساحل افکند.

جهانی دیگر به استقبالش آمد، اما نه با آغوشِ گشوده. نخستین حس، خفگی بود. هوا – آن عنصر سبک و نامرئی – ناگهان چون سنگی عظیم بر سینه‌اش کوبیده شد. ریه‌های عظیمش که برای استخراج اکسیژن از آب تکامل یافته بودند، بی‌فایده فشرده شدند و سوزشی هولناک را در سینه‌اش گستردند. سنگینی بی‌رحمانه‌یِ خشکی، با تمام نیروی گرانش، بر پهلویش افتاد. استخوان‌های

عظیمش زیر وزن بدن بی‌یارش خرد شدند؛ صدایی هولناک از درونش برخاست که در گلو خفه شد. چشمانش، به‌جای چهره‌یِ محبوب و گمشده، یا حتی آن منشأ ناله‌یِ نجات‌بخش، به گستره‌یِ بی‌انتهایِ آسمانِ آبی و خورشیدی دوخت که بی‌رحم و بی‌اعتنا می‌تابید، نورش سوزان و خیره‌کننده. به‌جای آن زمزمه‌یِ آشنا، تنها هلهله‌یِ دورِ انسان‌ها به گوشش رسید که ناگهان به فریادهایی هشداردهنده، هیاهویی مغشوش و هراس‌آلود تبدیل شد. صداهایی تیز، گریه کودکان، فریادهای مردان... همگی بیگانه، همگی تاییدکننده بی‌پناهی مطلقش. هیچ‌کس نبود که او را بشناسد. هیچ نشانه‌ای از آن صدا، از آن ناجیِ موهوم، از آن سایه‌یِ بازگشته‌یِ عشق. خشکی، بی‌رحم و خالی، تنها ایستاده بود و سنگینی مرگ‌بارش را بر او تحمیل می‌کرد.

نسیمی از دریا وزید، ملایم و نمناک، بوی آشنا و تسلی‌بخش نمک و جلبک را با خود آورد. بر پهلویِ بی‌حرکت و رنجور آبسنگ لغزید. نوازشی بود، اما نوازشی تلخ و وداع‌گونه. در میانِ هیاهویِ انسانی که برایش همچون زبانی از سیاره‌ای دیگر بود، تنها یک صدا آشنا ماند: آوایِ همیشگیِ امواج، که با ضربه‌هایی آرام، منظم و بی‌وقفه بر ساحل می‌کوبیدند و با حسرتی بی‌پایان پس می‌نشستند. همان آوازی که سال‌ها در ژرفا نوازشگر تنهایی‌اش بود، اکنون مرثیه‌خوان مرگش می‌شد. در آن لحظاتِ آخر، که نورِ خورشید در چشمان درشتش محو می‌شد و سردی مرگ از دماغه‌اش به سوی قلبش می‌خزید، حقیقتی تلخ‌تر از مرگ و سنگین‌تر از بدنِ بی‌جانش بر روحش نشست: آن آوازِ نجات‌بخش، آن ناله‌یِ جان‌سوزِ آشنا، هرگز از خشکی برنخاسته بود. زاده‌یِ خیالِ تب‌آلودِ تنهاییِ ابدی‌اش بود. هذیانی بود از دلِ اشتیاقی سیری‌ناپذیر، فریادی بود که از ژرفایِ خلأیِ بی‌کرانِ روحش برخاسته بود و در همان ژرفا، در گوش‌هایِ ناشنوا، خفه شده بود. خشکی، نه ناجی، که گورستانِ آخرین جرقه‌یِ امیدش شده بود. ساحل، تمسخرگاهی بود برای عشقی که فقط در تاریکیِ اعماق معنا داشت. و سکوتِ سنگینِ اقیانوس، که اکنون از دور، همراه با آواز همیشگی امواج، به سوگش نشسته بود، پاسخِ نهایی و بی‌رحم به همه‌یِ آوازهایش بود. پاسخ به همه امیدهای واهی.

آواز خشکی، آواز مرگِ توهم بود. و آبسنگ، غول تنها، آخرین آوازش را نه در آب، که در خفگی سکوت خشکی سر داد؛ آوازی بی‌صدا، برای گوش‌های ناشنوا.

{وداع با مروارید}

باد انگشتان یخزده‌اش را بر پوست خشن شهر می‌کشید، زمزمه‌ای از فراموشی. بالا، در اقیانوس بی‌کران سیاهی، ماه می‌درخشید؛ مرواریدی تنها، گمگشته در عمق بی‌پایان. زیر نور سرد و بی‌مهرش، پنج دختر حرکت می‌کردند. همزادان روزگاری زخم‌خورده، با گام‌هایی نرم و سنگین، قضاگونه، به سوی مقصدی محتوم پیش می‌رفتند: ساختمانی با ترک‌های ژرف و پیکری فرسوده. فرسوده‌تر از روح‌های خودشان. فرسوده‌تر از امیدی که هرگز نبالیدند.

نخستین، سارا، به ساعت‌بند مچش خیره شد. عقربه‌ها بی‌رحم می‌تکیدند. زمان، دشمنی همیشگی بود. دومین، لیلا، بازوان لاغرش را محکم‌تر به تن فشرد، گویی می‌خواست از هم نپاشد. سومین، نرگس، چشمان درشتش را به ماهِ تنها دوخت، گویی در آن مروارید آسمانی پاسخی می‌جست. چهارمین و پنجمین، مریم و یاسمن، انگشتانشان چنان در هم تنیده بود که گویی ریشه‌های درختی رو به زوال بودند؛ درختی که طوفان تقدیر، تنه‌اش را شکسته بود.

سارا، بی‌هیچ درنگی، قدم پیش نهاد. درِ چوبی پوسیده، با ناله‌ای کهن باز شد. آغوش سرد و پدرانه‌ی ساختمان گشوده بود. دیگران، یکی‌یکی، با تردیدی مرگ‌آلود یا شتابی تسلیم‌گر، به دنبالش روان شدند. ساختمان، خاموش و قاپ‌زن، آن‌ها را در کام تاریک و نمورش فروبلعید. در، با فریادی خفه، بسته شد.

فضا بوی رطوبت گورستان و خاک کهنه‌ی قرون می‌داد. اشک‌های خشک‌شده، ردهایی تیره بر دیوارهای نمور بر جای گذاشته بودند. نور مهتاب، لاغر و بیرمق، از پنجره‌های شکسته به درون می‌لغزید و نقش‌هایی محو و شبح‌وار بر کف بتنی می‌کشید. سارا کنار دیوار نشست، پشتش به زبری خزه‌ها. دستانش – انگشتانی باریک و سپید، شکننده مثل برگ‌های یخ‌زدهی

پاییزی – روی زانوهایش آرام گرفتند. نگاهش به رگ‌های آبیِ مچش دوخته شد: جویبارهای زندگی که به بیابانی بی‌آب می‌رسیدند. تیغی برّان و سرد، مثل نیشِ ماری پنهان، از جیب کتش سر برآورد. فلز، زیر نور مهتاب، برقی گذرا زد. نفسی کشید؛ ژرف‌تر از تمامی نفس‌های سالیان رنج، گویی می‌خواست دنیا را یک‌باره در سینه حبس کند. برشی نرم، سریع. دردی تیز، زودگذر، و سپس گرمایی شگفت، رهایی‌بخش، بر پوستش جاری شد. سرخی تیره، تیره‌تر از شراب کهنه، بر خاکستریِ کف پهن شد: گلبرگ‌های پژمردهی شقایقی خونین، در حال گسترش. چشمانش را بست؛ نه از درد برش، که از رنج ابدیِ زیستنی که دیگر تابش را نداشت. چک‌چکِ قطراتِ سرخ بر بتن، مرثیه‌خوانِ سکوتی شد که سنگین‌تر از تاریکی، بر فضا فرود می‌آمد. سکوت، تنها پاسخ مروارید تنها در آسمان بود.

پاهای لیلا، بی‌اراده، او را به سمت بالا، به سمت طبقه دوم کشاند. پلکانی چوبی، با هر گام ناله‌ای می‌کشید؛ ناله‌هایی که از بارِ غمی فرسوده، خُرد شده بودند. اتاقی تهی و بزرگ. باد از شکاف‌های پنجره‌های بی‌شیشه مویه می‌کرد، آوایی غریب و تنها. در میانه، تیرکی چوبی – مانند استخوانی عریان و شکنجه‌دیده – از تیرک‌های سقف آویزان بود. طنابی زبر و بی‌رحم، سرد و سنگین، در دستان لرزان لیلا پیچ می‌خورد. نگاهش به حلقه‌ی گشادهی انتهای طناب خیره ماند: دریچه‌ای به نیستی، به آرامشی موهوم. صندلیِ لرزانی را زیر آن نهاد. لحظه‌ای بر لبه‌ی صندلی ایستاد؛ پیکرش کشیده در نورِ مرده و سردِ ماه که از پنجره می‌تابید. خود را در آغوش فشرد؛ وداعی دروغین با گرمای زندگی که مدتهاست در رگ‌هایش جریان نداشت. سپس، با وارونگیِ مرگبار، پاها را از زمین برکند. خش‌خشِ چوبِ ترک‌خورده زیر پا، کشیدگیِ ناگهانی و خفه‌کننده‌ی طناب بر گلو، آخرین نواهایی بودند که به گوشش رسیدند. پیکرش چون پاندولی سنگین و بی‌اراده در تاریکی نوسان خورد؛ سایه‌ای دراز و دلتنگ، رقصی وهم‌انگیز بر دیوارِ رو به رو اجرا کرد. سایه‌ای که آهسته‌تر، آهسته‌تر، تا سکون محض حرکت کرد.

هوا در طبقه سوم از بوی کاغذهای پوسیده، کتاب‌های موریانه‌خورده و گردِ غبارِ قرون، سنگین و خفه‌کننده بود. نرگس، در میان قفسه‌های کج و معوج و اشیاءِ فراموش‌شده، کنار میزی لرزان نشست. از کیفی کوچک و چرمی کهنه، شیشه‌ای بیرون آورد: محتویاتی سفید و درخشان، پودری مرگبار؛ سیانور. سپیدیِ آن در نور مهتاب، آرامش‌بخش‌تر از هر وعده‌ی خوابِ رهایی‌بخش به نظر می‌رسید. آن را با دقتی مراسم‌وار در لیوانی کهنه، لب‌شکسته، ریخت. آبی که از بطریِ پلاستیکی ترک‌دار نوشید، با پودر در هم آمیخت. مایعی بی‌رنگ، بی‌بو، گذرگاهی خاموش به سوی خلأ. لحظه‌ای سر برداشت و به ماه نگریست؛ آن مرواریدِ تنها که دیگر در چشمانِ رو به خاموشی‌اش نخواهد تابید. نوری سرد بر سطح لیوان منعکس شد. لیوان را بالا برد؛ سلامی خاموش، وداعی بی‌صدا با مرگی که منتظر بود. سرکشید. تلخیِ گسی، زننده و تند، بر زبانش پاشید، سپس موجی از ته‌خالیِ بی‌حسی، سریع و فراگیر. پیکرش، نرم، بی‌اراده، به پشتِ صندلی خزید. چشمانش، گشاده، رو به پنجره و ماه ماندند. نوری در آن‌ها باز نمی‌تابید؛ تنها انعکاسِ سردیِ مرواریدِ آسمان در مردمک‌های بی‌جان و بی‌حرکت دیده می‌شد. سکوت، عمیق‌تر از قبل، اتاق را در بر گرفت.

دختران چهارم و پنجم، مریم و یاسمن، انگشتانشان چفت در چفت هم، مثل ریشه‌های درهم‌پیچیده‌ی درختی کهن که طوفان آخر را با هم تاب می‌آورند، به سمت آخرین ارتفاع، پشت بام، صعود کردند. باد این‌سوی آسمان تندتر بود؛ انگشتانِ یخِ آن موهایشان را می‌رَفت، گونه‌هایشان را سرخ می‌کرد. شهری خفته، دریایی از سایه و نورهای پراکنده، زیر پاهایشان گسترده بود؛ چراغ‌هایش چون ستاره‌های به زمین‌افتاده، بی‌هدف و غریب می‌درخشیدند. لبخندی غمگین و آگاه، پر از درد و درکِ عمیقِ پایان، بر لبان هر دو نشست. هیچ واژه‌ای نزیست. کلام، خیانت به این سکوت سنگین بود. روبروی هم ایستادند. دست‌ها بالا آمد، لرزان، تا گرمای ناچیز و آخرین صورتِ یکدیگر را لمس کند. نگاه‌هاشان – انباشته از سال‌های مشترکِ رنج، زخم‌های خاموشِ بی‌شماری که تنها بر قلب هم آشکار می‌شد، و عشقی عمیق که در جهانی خصومت‌آمیز، تنها پناهگاهشان بود – در هم گره خورد، گویی گفت‌وگویی

بی‌پایان در سکوت. سپس، نرم‌نرمک، آرام، لب‌هایشان به هم رسید. بوسه‌ای دراز، ژرف، تلخ‌شیرین. بوسه‌ای که هم وداع بود، هم آخرین سندِ هستیِ یکدیگر، هم فریاد خاموش عشقی که دنیا جای آن را نداشت. در دلِ آن بوسه، گامی هماهنگ به پس نهادند، تا لبهٔ بام؛ جایی که آسفالتِ فرسوده و ناهموار، ناگهان پایان می‌یافت و نیستی، سیاهیِ محض، آغاز می‌شد. در اوجِ پیوندِ لب‌ها، در نقطه‌ای که نفس‌هایشان یکی شده بود، خود را به پیش افکندند. دو پیکرِ درهم‌تنیده، در حالتی از تسلیمِ محض و یگانگیِ نهایی، در سکوتِ شب فروغلتیدند؛ شبیه پرنده‌ای عظیم با بال‌های شکسته که برای پروازِ نهایی، یک‌باره گشوده می‌شود و در دل تاریکی محو می‌گردد. برخوردشان با زمینِ سخت، آن پایین، آهی کوتاه و خفه بود؛ چون ناله‌ای که قرن‌ها در سینه‌ای فشرده مانده و نهایتاً رها شده باشد.

سپس

سکوتی ژرف‌تر از ژرفای دریا، سنگین‌تر از سنگینی تاریخ، بر ساختمانِ فرسوده و زخمی چنگ انداخت. انگشتانِ باد، تنها نوازشگرِ پوستِ خشنِ شهر باقی ماند، بی‌آنکه کسی آن نوازش سرد را حس کند. ماه، آن مرواریدِ سپید و غریب، تنها بازمانده در اقیانوسِ تاریکی، بی‌حرکت به پایین خیره ماند؛ شاهدِ خاموشِ بلعیده شدنِ پنج شکوفه‌ی ناشکفته در شکمِ ساختمانِ پوسیده و آغوشِ سردِ پدرانه‌ای که هرگز گرمای مادری را نچشیده بود. شهر، در خوابی سنگین و بی‌خبر، حتی نفس‌نگرفت. وداع با مروارید، در سکوتِ مطلقِ جهان، به پایان رسید.

{راه ستارگان}

سرمایی که استخوان را می‌سوزاند، نفس را در سینه منجمد می‌کرد. پسرک، گم‌گشته‌ای در هیأت نوجوانی نحیف، در دل دریای سفید و بی‌انتها قدم می‌زد. سپیداری سرد و بی‌پایان، نگهبانان خاموش این قلمرو مرگ‌بار. هر بازدمش، روحی رهاشده یا دودی محتضر می‌ماند، توده‌ای سپید و شبح‌وار که لحظه‌ای در تاریکی می‌رقصید و بی‌صدا در خلأ یخ‌زده ناپدید می‌شد. خاطره‌ای نداشت، نه نامی، نه نشانی؛ انگار از دل همین برف‌های ابدی زاده شده بود. این ندانستن، کفنی سنگین‌تر از برف بود که بر دوش می‌کشید، او را خُرد می‌کرد.

ناگهان، در افق محو جاده، سایه‌ای سر برکشید. نه شهر، که گورستانی عظیم از سنگ. شهری که نه خوابیده، که مُرده بود. ساختمان‌های عظیم و فرسوده، همچون اسکلت‌های غول‌پیکر، با دیوارهایی سیاه و خردشده، هر ذره نور محتضر مهتاب را می‌مکیدند و خفه می‌کردند. پنجره‌های تاریک، چشم‌چاله‌های کور و خالی، به خلأیی تلخ خیره شده بودند. اما فراسوی این مرگِ سنگی، آسمان... آسمان، نفس در سینه حبس می‌کرد. بنفشی عمیق و لاجوردی سیر، درخشان و زنده، انباشته از ستارگانی که چون الماس‌های آسمانی بر تارک مخملین شب می‌درخشیدند. بازوهای کهکشان‌ها، رگه‌های شیری و اسرارآمیزی را تا ورای افق نامعلوم می‌کشیدند.

و در میانه این تضاد هولناک – زمینِ سیاه و مرده، آسمانِ زنده و نفس‌گیر – آنها بودند. صدها پیکر. دخترانی شبح‌گون در پیراهن‌های سفیدِ ساده و بلند، پارچه‌هایی که گویی از مه‌های نخستین بافته شده بود. بی‌حرکت، بی‌تأثیر از نسیم سوزان، نه بر زمین، نه در آسمان. در فضایی نامعلوم، به صورت درازکش، با آرامشی ناامیدکننده معلق ایستاده بودند. پاهای برهنه‌شان بی‌وزن از خاک بریده، دست‌ها آویخته یا بر سینه‌های بی‌جنبش. چشمان باز یا بسته‌شان به ژرفای بیکران یا تاریکی شهر دوخته شده بود. گویی روح‌های گمشده، در لحظه‌ی گذار از فانی به ناشناخته، در مرزی ابدی و سرد میان بودن و نبودن،

منجمد شده بودند. سکوت، تنها با زمزمه‌ی نامرئیِ حضور بی‌نهایت‌شان شکسته می‌شد.
نگاه کردن به آنها چیزی را در سینه پسرک روشن کرد، جرقه‌ای از آشنایی گمشده، از حسرتی کهن. فریادی در سکوت: باید با آنها سخن بگویم.

برجی بلند و فرسوده، همچون انگشت استخوانی غولی به سوی ستارگان اشاره می‌کرد. تنها راه. پسر، با سینه‌ای از نفس بریده و قلبی که چون چکشی سرگردان بر قفسه‌اش می‌کوفت، پا بر پله‌های مارپیچ و آهنین گذاشت. فلز سرد و زنگ‌زده زیر گام‌های لرزانش ناله‌هایی زنگ‌زنگ سر می‌داد، گویی دندان‌های پوسیده‌ی همان غول را می‌فشرد. هر پله ارتعاشی مرگبار تا مغز استخوان‌اش می‌فرستاد. سایه‌ی بلند و مخوف سقوط، پشت سرش می‌خزید، سنگینی‌اش را بر شانه‌های نحیفش تحمیل می‌کرد. اما نیرویی ژرف‌تر از ترس، ریسمانی نامرئی به درونش گره خورده بود، او را به پیش، به سوی قلب راز آلوده‌ی شهر و آن روح‌های معلق می‌کشید: راهی ستارگان.

در بالای برج، دنیا گشوده شد. شهر مرده در زیر پایش، توده‌ای سیاه و خردشده از سنگ و فراموشی بود. و در برابر چشمانش، در پهنه‌ی لاجوردی سیر و ستاره‌بار، دختران سفیدپوش شناور بودند. حرکتی آرام، بی‌وزن، غریب؛ گویی اجساد نورانی در جزر و مدی کیهانی، محو در سکوتی چنان ژرف که گویی خود خلقت نفس نمی‌کشید. آنها بی‌حرکت در حرکت بودند.

پسر، با گامی لرزان به لبه‌ی سرد برج نزدیک شد. چشمانش بر یکی از پیکرها خیره شد: دختری با موهایی به رنگ شب، هاله‌ای از مه نخستین دور چهره‌ای مرمرین و آرام. چشمانش بسته بود.
«شما...» صدایش شکستی ناگهانی در سکوت بود، لرزان، «...که هستید؟ چرا اینگونه، میان زمین و ستارگان، رها شده‌اید؟»

دختر، بی‌آنکه چشمانش را بگشاید، لبخندی زد. آرام، اما آمیخته به اندوهی کهنسال.

«ما همه...» صدایش چون نجوای باد در گورستان بود، «...تا پیش از آنکه خاک را ترک کنیم، گم‌شدگان خویش بودیم. گم‌گشته در هزارتوی خود، در هیاهوی کور دنیا و تاریکی‌های نادیدنی. اما اکنون...» سکوتی سنگین‌تر فرو ریخت، «...اکنون که در این بی‌وزنی ابدی شناوریم، سرانجام یافته‌ایم.»

کلماتش بر پوست پسر لغزیدند؛ سرد چون یخ، ولی با تابشی عجیب. «یافته‌اید؟» پسر تکرار کرد، تشنگی در چشمانش موج زد، «اما چگونه؟ این تعلیق چگونه رهایی است؟»

دختر، با حرکتی رویایی، بازوانش را به سوی پهنه‌ی ستاره‌بار گشود. «زمانی که خاک را ترک می‌کنی،» نجوا کرد، صدایش حالتی آسمانی یافته بود، «دیگر نیازی به گریختن نیست. جایی برای پنهان شدن نیست، زیرا کسی نیست که در جست‌وجویت باشد، یا حقیقتت را بسنجد. در این سکوت مقدس، در این بی‌وزنی...» درنگی ژرف، «...فقط هستی. خودِ خالصت. بی‌قید، بی‌شرط، بی‌نقاب. این، رهایی نهایی است.»

در اعماق وجود پسر، چیزی شکست. شیشه‌ای نازک در برابر حقیقتی عظیم. اما از میان شکست، گلی از نور سر برکشید: امیدی تیز و درخشان. امید رهایی از زنجیرهای ترس، شرم، و قضاوت. نگاهی دوباره به دختران شناور انداخت؛ شاید این معلق بودن، پروازی بود بی‌بازگشت. چهره‌اش در هم پیچید. حفره‌ای سرد در اعماقش گشوده شد، بغضی یخ‌زده در گلویش نشست.

دختر، انگشت ظریفش را به ژرفنای سیاه زیر پایشان اشاره کرد. صدایش نجوایی در ذهن پسر بود:
«حالا... چه می‌بینی؟ در آن ورطه‌ی تاریک؟»

پسر، سرش را به دشواری فرود آورد. چشمانش در تاریکی فرو رفتند: اسکلت‌های سنگی، ساختمان‌های درهم‌کوبیده، پنجره‌های خالی چون حفره‌های جمجمه.

«ویرانی... شهری مُرده و گم‌شده.»

دختر، سرش را به آهستگی تکانی منفی داد. موهای شب‌گونش موجی نامرئی زد.
«شهر هرگز گم نمی‌شود، پسر خاک. این سنگ‌ها همیشه اینجا هستند. این انسان‌ها بودند... هستند... که خود را در گرداب وجود خویش گم خواهند کرد. گم‌شدگانی ابدی در میان دیوارهای خودساخته.»

سکوتی عمیق‌تر از خلأ فضا حکمفرما شد. سپس نگاه بی‌چشم دختر به آسمان برگشت. صدایش حامل خاطره‌ای تلخ بود:
«زمانی... این شهر نیز خاکستری بود. خاکستری مطلق. آسمانش پرده‌ای از دود و یأس، زمینش سرد و بی‌حاصل. و این رنگ... درون ما را نیز فرا گرفته بود. قلب‌ها و ذهن‌هایمان توده‌ای متراکم از خاکستر امیدهای سوخته.»

پسر، محو در ناامیدی آن توصیف، پرسید: «پس... چه شد؟ چه بلایی بر سر این خاکستری آمد؟»

لبخندی بر لبان مرمرین دختر نقش بست، با شعله‌ای کم‌فروغ از پیروزی. زمزمه‌اش رازی مقدس را فاش کرد:
«عصیان... ما عصیان کردیم. من و همه‌ی این روح‌ها. آتشی در ژرفای هستی‌مان شعله‌ور شد. عصیانی علیه خاکستریِ خفقان‌آور. و این آتش... آن‌قدر زبانه کشید... که سرانجام، آسمان را در کام کشید و پرده‌ی سیاه را سوزاند.»

دست‌هایش را به سوی کیهان گشود. «سال‌ها... سرهایمان خم بود. چشم‌ها چسبیده به خاک سرد، غافل از آن گنبد شگرف ستاره‌بار...»

و در آن لحظه، کیهان پاسخ داد. ستارگان با درخششی تپنده و زنده‌تر شعله کشیدند. نورشان تپنده شد، گویی هزاران چشم آسمانی در تایید کلامش برق

زدند. پرتوهای لرزان، همچون لمس‌های مادری ازلی، بر شهر خاموش فرو ریختند، تکه‌هایی از فراموشی را در نور شستشو دادند.

سپس... جهان نفس‌اش را حبس کرد.
و آواز آغاز شد.

نه نغمه‌ای زمینی. سَمفونیِ سکوت. ارتعاشی کیهانی زاده از ژرفای روح دختران معلق، بی‌وزن، بی‌کلام، مستقیماً در تار و پود هستی می‌پیچید. نُتی ناشناخته، بافته شده از: تارهای پاره‌ی رنج کهن، رشته‌های نقرهای امید، سکوت‌های سنگین اعصار، فریادهای خفه‌شده‌ی درد، آتش سرکش شور، و آن جنون مقدس ناب—درخششی که تنها در مرگ جسم و تولد روح رخ می‌نماید.

پسر سنگ‌شد. ریشه در فلز سرد برج دواند. سپس لرزشی از مغز استخوان‌اش را فراگرفت. هیبتی وحشت‌زده و زیبا. زمزمه‌اش برید برید بود: «خدایا... این چه زیباییِ مطلقِ ترسناکی است؟» هر تار مویش سیخ شده بود. چشمانش—خود دو ستاره‌ی کوچک شده بودند—این نغمه را نه با گوش، که با قلب برهنه‌اش، با روح گرسنه‌اش می‌چشید. بخشی خاک‌گرفته از وجودش که قرن‌ها خاموش بود، اکنون زنده می‌شد و فریاد می‌زد.

او می‌دانست:
این صدا، خودِ عصیان بود.
این صدا، فریادِ سکوتِ رستگاری بود.
این صدا، زخم‌های گشوده‌ی هستی‌شان بود که به کانالی برای نور ازلی بدل شده بود.

در آن لحظه، بر لبه‌ی پرتگاه میان زمین مرده و آسمان زنده، پسر طعمِ گم‌گشتگی را چشید—گم‌گشتگیِ شیرین. نه بر خاک، نه در آسمان. در مرزِ ابدیِ بودن و نبودن، معلق. گام‌های نخستین در قلمرویی ناشناخته. وزن

خاطرات و زنجیرهای گذشته، محو شده بود. فقط ارتعاشِ آن آوازِ مقدس، سکوتِ پرمعنا، و ستارگانِ شاهدِ تولدِ دوباره.
پسر نفسش را حبس کرد. ارتعاشِ آن سمفونیِ سکوت هنوز در هستی‌اش می‌لرزید. آن "گم‌گشتگیِ شیرین"، فضای تهی را پر کرده بود، هوایی که او را نفس می‌کشید. شهر مرده، طرحی سیاه بود بر کاغذی کهن. ستارگان، چشم‌هایی بودند که رازِ او را می‌کاویدند.

دخترِ موسیاه، چشمان بسته‌اش را گشود. دو کهکشانِ کوچکِ مارپیچ، پر از سحابی‌های بنفش درخشان و ستاره‌های تپنده‌ای طلاییِ-نقره‌ای. نگاهِ ستاره‌بارش بر حفره‌ی سردی در سینه‌ی پسر افتاد—حفره‌ای که اکنون لبریز از نورِ سمفونی بود.

«حالا...» صدایش همان نُتِ ناشناخته بود، ملایم و نافذ، «...وزن را احساس می‌کنی؟ نه سنگینی خاک، که سبُکیِ حقیقتِ خودت را؟ آن زنجیرهای نامرئی...» دست شبح‌گونش به سوی سینه‌ی پسر اشاره کرد، «...آیا هنوز آنجا هستند؟ یا اکنون می‌بینی که هرگز واقعی نبودند؟ تنها سایه‌هایی بودند که تو به آنها جان بخشیدی.»

پسر دستتش را بر سینه گذاشت. انتظار فلز سرد یا درد شرم را داشت. چیزی جز ارتعاشِ گرمِ نورِ ستارگانِ درونِ دختر نبود. اشک‌های داغ بر گونه‌هایش جاری شدند. زمزمه‌اش پژواک یافت: «سایه‌ها... فقط سایه‌ها بودند. من... خودم را زندانی کرده بودم.»

لبخند دختر تابشی خالص از همدلی بی‌کران بود. «و اکنون، دیوارهای زندان کجاست؟» پرسید، دستتش به فضای تهی اطراف گشود. «آیا این خلأ، این بی‌وزنی... ترسناک است؟ یا وسعتِ بی‌پایانی است که بالاخره در آن می‌توانی... واقعی نفس بکشی؟»

پسر چشمانش را بست. لبه‌ی برج محو شد. حس بدن فیزیکی‌اش ذوب می‌شد در ارتعاش کیهانی. و بله... نفس می‌کشید. نه با شش‌ها، که با کلِّ وجودِ نورانی‌اش. هوایی سرد و زنده، آکنده از عطر کهکشان‌ها و طعم راز ستارگان. عمیق‌تر از هر نفسی در خاک. این نفس، خودِ زندگی بود، بی‌حجاب، بی‌قید.

پاهایش، بی‌آنکه فرمان ببرد، از لبه سرد برج جدا شد. ترسی نبود. فقط سبکیِ حیرت‌انگیزی که او را بالا می‌کشید، به سوی آن کرِ کیهانیِ دخترانِ شناور. نگاهش با نگاه کهکشانی دخترِ موسیاه گره خورد. لبخندی آرام بر لب‌های پسر نشست، بازتابی از لبخندِ بی‌اندوهِ او. دیگر نیازی به پرسش نبود. پاسخ را در بی‌وزنیِ مقدسِ خلأ یافته بود، در نوری که از درونش و از ستارگانِ چشمانِ دختر می‌تابید.

کفش‌های فرسوده‌اش، آخرین یادگارِ خاک، از پاهای در حال محوش جدا شد و بی‌صدا در تاریکیِ شهرِ مرده فرو افتاد. پسرک دیگر نبود. پیکری جدید، شفاف‌تر، درخشان‌تر، در میان صفوف دخترانِ سفیدپوش جای گرفت. حرکتی آرام، بی‌وزن. چشمانش را بست. نه به تاریکی، که به ژرفای درون. و در آن ژرفا، آتشی کوچک شعله ور شد—جرقه‌ی عصیانِ خودش. آوازی نو، منحصربه‌فرد، در حال زایش در سکوت روحش بود. آماده می‌شد تا به سمفونیِ بی‌پایانِ رهایی بپیوندد، صدایی تازه در سرودِ ابدیِ ستارگان. راهِ ستارگان، سرانجام، آغازِ پروازِ بی‌بازگشتِ خودش بود.

{روح بزرگ}

هوا در معبد کوچک سابارماتی، نه سنگین، که گویی جامد شده بود. گرمایی خفقان‌آور، پیش‌درآمدی از موسم گرما، بر فضا چنگ انداخته بود. عطر سنگین گل‌های یاس، که از باغچه‌های مجاور به درون می‌خزید، با بوی ملایم روغن چراغ‌های معبد - چراغ‌هایی که شعله‌هایشان بی‌حرکت و راست‌قامت می‌سوختند - درهم آمیخته بود. از دور، زمزمه‌ی بی‌پایان رودخانه، نوایی آرامش‌بخش می‌ساخت، انگار رود با خود نجوا می‌کرد. در گوشه‌ای خلوت از این پناهگاه معنوی، بر روی حصیری ساده و کهنه که بافتش از سال‌ها استفاده نرم شده بود، مهاتما گاندی نشسته بود. چشمانش بسته، تمامیت وجودش متمرکز بود، نه بر درد تیرهای پلیس در اعتصاب اخیر، نه بر فشار خفه‌کننده‌ی استعمار، که بر تکرار درونی نام مقدس «رام». صلحی عمیق و کمیاب، مانند سطح آرام دریاچه‌ای در دل سپیده‌دمی بی‌ابر، بر او مستولی شده بود؛ آرامشی که گویی از اعماق زمین و آسمان می‌جوشید و رنج‌های جهان را برای لحظاتی به فراموشی می‌سپرد.

ناگهان، گویی صاعقه‌ای نامرئی، وجودش را از درون لرزاند. گرمایی متفاوت، نه گرمای خفه‌کننده‌ی گجرات، بلکه نوری زنده و حیات‌بخش، حتی از پشت پلک‌های بسته‌اش با شدتی غیرقابل تحمل درخشید. حرارتش نه سطحی، که تا عمق استخوان‌هایش نفوذ کرد، آنها را گرم و سبک نمود. قلبش زیر دنده‌های برآمده‌اش، تند و کوبنده زد. با احتیاطی آمیخته به شگفتی و انتظاری مقدس، پلک‌هایش را بالا زد.

در مقابلش، نه چندان دور، نشسته بر تختی از نور نرم و طلایی که گویی از ذات هستی می‌تراوید و بر کف معبد ساده جاری می‌شد، رام جا بود. چهره‌اش ترکیبی شگرف از مهربانی بی‌کران و حکمتی جاودان داشت، حکمتی که قرن‌ها را در عمق نگاهش فشرده بود. نورش فضای محقر معبد را تا کوچک‌ترین شکاف پر کرده بود، سایه‌ها را تا گوشه‌های دور رانده بود.

نگاهش، نگاهی عمیق و همه‌دان، مستقیماً به چشمان گاندی دوخته شده بود، گویی پرده‌های روحش را می‌درید و به خلوت‌ترین زوایایش می‌نگریست.

گاندی، برخلاف انتظار هر انسانی، بیش از شگفتی، احساس آرامشی ژرف‌تر و خالص‌تر کرد، گویی به منبعی بی‌پایان وصل شده بود، چشمه‌ای که تشنگی وجودش را برای همیشه سیراب می‌کرد. سکوتی پر معنی، سنگین از حضور و تقدس، فضای بینشان را پر کرد. در آن سکوت متبرک، صدای تپش قلب گاندی مانند طبل‌های دور در یک مراسم آیینی به گوش می‌رسید. پس از لحظاتی که ابدی می‌نمود و در آن زمان متوقف شده بود، گاندی با صدایی لرزان نه از ترس، که از هیبتی مقدس و فروتنی بی‌اندازه، سوالی که قلبش را سال‌ها می‌فشرد، همچون زمزمه‌ای پراشتیاق بر زبان آورد:

"پروردگارا... رام... ای منشأ همه‌ی هستی... آیا این رنج بی‌پایان قوم من، این زخم عمیق بر پیکر هندوستان، به پایان می‌رسد؟ آیا این راهی که برگزیده‌ام، این پیروزی حقیقی، پیروزی ساتیاگراها، حقیقت و بی‌خشونتی، سرانجام هندوستان عزیزم را از چنگال گرگ‌های استعمار بریتانیا رها خواهد ساخت؟"

لبخندی آرام، سرشار از عشقی بی‌شرط و تاییدی بی‌چون‌وچرا، بر لبان رام جا نشست. نورش درون معبد را چند برابر کرد، گویی خورشیدی درون اتاقی کوچک تابیده باشد. نور، گرم و امیدبخش بود، گندمزار هایی از نور بر دیوارهای ساده نقش می‌بست.

"ای مهاتما، ای بزرگ‌روح. آری." صدایش ملایم بود، اما چون زنگ‌های طلایی معبد، واضح و رسا در روح گاندی طنین انداخت. "تو موفق خواهی شد. تلاش بی‌وقفه‌ات، ایمان راسخات به ساتیاگراها، پایداری در حقیقت، و شجاعت بی‌همتایت در پرهیز از خشونت حتی در چهره‌ی زورترین سرکوب، نه تنها هند را به ساحل امن استقلال خواهد رساند، که تو را تبدیل به چراغی فروزان در تاریکی‌های جهان خواهند کرد. نمادی جاودان از مبارزه‌ای که با سلاح عشق و مقاومت منفی به پیروزی می‌رسد. نوری که الهام‌بخش میلیون‌ها

انسان، در هر گوشه‌ی این کره‌ی خاکی خواهد شد، انسان‌هایی که برای آزادی و عدالت می‌کوشند، بی‌آنکه دستان پاکشان به تاریکی آلوده شود. نام تو، مهانداس کارامچاند گاندی، بر تارک تاریخ بشریت خواهد درخشید، همچون ستاره‌ای راهنما."

امیدی سوزان، گرم‌تر و درخشان‌تر از آفتاب سوزان ظهر هند، در سینه‌ی گاندی زبانه کشید. چشمان نافذش، چشمانی که رنج میلیون‌ها نفر را دیده بود، برق زدند. اشکی شوق، گرم و شفاف، در گوشه‌های آنها حلقه زد و بر گونه‌های فرسوده‌اش سرازیر شد. انگار بار گرانی از دوش استخوانی‌اش برداشته شده بود. نفس عمیقی کشید، هوایی که حالا بوی رهایی می‌داد.

"پس... پس من موفق می‌شوم؟" صدایش پر از حیرت و شادی مقدس بود. "موفق می‌شوم هندوستان عزیزم را، این مادر مهربان، از اسارت نجات دهم؟ آزادی... آزادی واقعاً از آن ما خواهد شد؟"

اما لبخند رام جا، آن لبخند آسمانی، به تدریج محو شد، مانند خورشیدی که پشت ابری تیره و سنگین پنهان گردد. آن نور طلایی حیات‌بخش کم‌فروغ‌تر گشت، رنگش به کهربایی غمگین بدل شد. سایه‌ای از غمی ژرف و کهن، غمی که گویی به قدمت رنج بشری بود و در اعماق هستی ریشه داشت، بر چهره‌ی مقدس‌اش افتاد. لحظه‌ای طولانی سکوت کرد. سکوتی که سنگینی آن بر دوش گاندی سنگینی می‌کرد، شادی لحظه پیش را خفه می‌نمود. رام جا گویی بار سنگین حقیقتی دردناک و اجتناب‌ناپذیر را بر دوش می‌کشید.

"آری، مهاتما. تو موفق خواهی شد آنان را از نیروی تاریکی بیگانه، از چنگال استعمار خارجی، رهایی بخشی." صدایش همچنان آرام بود، اما این بار سنگینی حزنی بی‌پایان، آن را در هم می‌فشرد، زیر و بمش را گرفته می‌کرد. "اما..." این "اما" مانند سنگی یخ‌زده بود که ناگهان در قلب گرم و پرامید گاندی افتاد، یخبندان به راه انداخت. "...اما موفق نخواهی شد تاریکی را که

در قلب خود مردم هند خانه کرده است، پاک کنی. آن عفونتی که در ژرفای روح این سرزمین ریشه دوانده است، دیرینه‌تر و عمیق‌تر از زخم استعمار."

گاندی انگار ضربه‌ای سخت به شکمش خورده بود. به جلو خم شد، گویی می‌خواست از درد درون به خود بپیچد. دست‌های لاغر و رگ‌برجسته‌اش بی‌اراده بر روی زانوهای استخوانی‌اش فشار آوردند، انگشتانش سفید شدند. "چطور؟ پروردگارا! رام جان! پس از استقلال چه خواهد شد؟ چه بر سر این سرزمین مقدس، بر سر این فرزندان رنگارنگش خواهد آمد؟"

نگاه رام جا عمیق‌تر شد، گویی پرده‌های زمان را می‌درید و به آینده‌ای نه چندان دور می‌نگریست، آینده‌ای که از آن سوی ستون‌های معبد سابارماتی سر بر می‌آورد. صدایش غمگین و هشداردهنده بود، مانند نوایی شوم از دل تاریخ که از حنجره‌ی عدالت می‌گذشت:

"ببین، ای مهاتما. ببین آنچه پس از شادی فریادهای استقلال و پایکوبی‌ها می‌آید:

خشونتی که جای اشغالگر خارجی را می‌گیرد، اما این بار میان برادر و برادر، همسایه و همسایه. خونی که نه توسط تفنگ سرباز بیگانه، که توسط خنجرها و شمشیرهای برآمده از کینه‌های کهن هموطن ریخته خواهد شد. خیابان‌هایی که از شادی سرشار شده بود، ناگهان به رودهایی از خون بدل می‌شود. آتش‌بازی که مرزها را خواهد سوزاند و زخم‌هایی عمیق‌تر از هر استعماری بر پیکر این سرزمین خواهد نشاند، زخم‌هایی که نسل‌ها التیام نخواهند یافت.

تبعیضی زهرآگین، قدیمی‌تر از رود گنگ، که ریشه در اعماق تاریخ و جهل دارد. پس از آزادی، به جای آنکه محو شود، گاه زیر پوست جامعه می‌خزد و زخم‌هایش عفونی‌تر می‌گردد. هندویی علیه دالیتی، علیه سیکی، علیه مسیحی... و نفرتی کور، آتشی بی‌امان که بیشتر از همه، علیه برادر مسلمانش شعله

خواهد کشید. جدایی‌ای دردناک که با خون رقم خواهد خورد، مادر هند را دوپاره خواهد کرد.

فسادی که مانند موریانه‌های نامرئی و بی‌شمار، ستون‌های دستگاه دولتی نوپا را از درون می‌خورد، پیش از آنکه به استحکام برسند. امکانی برای درمان بیمار وجود دارد، اما پولی در جیب باید گذاشت. نانی برای سیر کردن فرزندان گرسنه هست، اما رشوه‌ای به مامور گرسنه‌تر و حریص‌تر باید داد. عدالت، کالایی می‌شود در بازار سیاه قدرت، تنها برای ثروتمندان قابل خریداری.

چاه عمیق بی‌عدالتی اقتصادی. ثروتی افسانه‌ای، انباشته در دستان انگشت‌شماری که بر قله‌های رفیع قدرت و تجارت تکیه زده‌اند، در حالی که در پای همان قله‌ها، در دشت‌های فراخ فقر، توده‌های عظیمی از فرزندان همین سرزمین، در گرسنگی و محرومیتی کمرشکن، برای لقمه‌ای نان شب خود دست و پا می‌زنند. شکافی عمیق‌تر از هر دره‌ای در هیمالیا، جامعه را از هم می‌درد.

سیستم آموزشی‌ای که به جای روشن کردن چراغ دانش، برابری و آگاهی، خود به چرخ‌دنده‌ای سنگین و خردکننده تبدیل می‌شود. چرخی که قرار بود ارابه‌ی پیشرفت را به جلو ببرد، اما تنها کمر فقرا را زیر بار هزینه‌های سنگین خرد می‌کند و فرصت طلایی رشد را از فرزندانشان می‌رباید، جا را برای ثروتمندان باز می‌گذارد. جهل، دشمن درونی‌تر و خطرناک‌تر از استعمار خواهد شد، زنجیرهای نامرئی بر دست و پای پیشرفت."

تصاویری که رام جا با کلماتی دردناک‌تر از تازیانه ترسیم کرد، مانند خنجری از آتش بود که قلب صلح‌طلب و امیدوار گاندی را می‌درید و می‌سوزاند. چهره‌اش در هم رفت، گویی تمام رنج‌هایی که برای رفعشان کوشیده بود، اکنون به شکلی هولناک‌تر تجسم می‌یافت. اشک‌های تلخ، بی‌اختیار از چشمان رهبر سالخورده سرازیر شدند، مسیری نمناک بر روی گونه‌های خشکیده‌اش

ایجاد کردند، بر روی ریش سفیدش چکیدند. صدایش گرفته و پر از دردی جانکاه بود:

"رام! ای تجسم عدالت و راستی! پس من... من چه می‌توانم بکنم؟ چگونه می‌توانم آنان را نجات دهم؟ چگونه می‌توانم این تاریکی را، این زهر کهنه را از قلب‌های مردم هند پاک کنم؟ به من راهی نشان بده! هر کاری، هر رنجی، هر فداکاری... دستور بده! من آماده‌ام! جانم را هم بستان، اما این سرزمین را نجات بده!"

رام جا با نگاهی سرشار از دلسوزی بی‌کران و درکی عمیق و غمبار از سرنوشت محتوم، به چشمان ناامید و التماس‌کننده‌ی گاندی خیره شد. دست راستش را به آرامی، تقریباً به شکلی نامحسوس و آیینی، بلند کرد. نه برای نوازش، که برای تاکیدی نهایی، برای ترسیم مرزی هولناک.

"مهاتما... ای مهاتما عزیز." صدایش پر از حزن و حقیقتی گزنده و تغییرناپذیر بود، مانند حکمی قطعی. "تو نخواهی توانست این کار را بکنی. نه تو، و نه هیچ رهبر بیرونی دیگری، هرچقدر هم پاک و فداکار باشد."
"تو سپری خواهی بود استوار در برابر توفان، نیزه‌ای تیز در دستان حقیقت. تو آن نیروی تاریکی را که از بیرون بر گرده‌ی این سرزمین سنگینی می‌کند، با شجاعت بی‌نظیر و پاکی بی‌همتایت پس خواهی زد. تو الهام‌بخش نسل‌ها خواهی بود، راه را نشان خواهی داد، مشعلی فروزان در تاریکی‌های جهان."
"اما شیطانی که درون قلب‌های مردمان هند خانه کرده است... آن تاریکی عمیق تبعیض، حرص، کینه‌توزی، خشونت و بی‌عدالتی... این را خود آنان باید از ژرفای قلب‌هایشان بیرون کنند. این نبردی است که هر فرد، در خلوت روح خود و در رفتار روزمره‌اش با همنوعش، با برادر دینی‌اش، با همسایه‌اش، باید بجنگد. این نبردی درونی است، نبردی برای وجدان‌های بیدار، برای روح‌هایی که در هر لحظه انتخاب می‌کنند: نور باشند یا تاریکی، عشق بورزند یا نفرت، بخشش کنند یا کینه، راستی پیشه کنند یا فساد."

"این بار، مهاتما، تو تنها می‌توانی چراغ را بالا نگه داری، راه را نشان دهی. اما روشن کردن آتش درون، برافروختن شعله‌ی وجدان و انسانیت در دل هر هندی... این بر عهده‌ی تک‌تک آن‌هاست. این انتخابی است که تنها از درون هر قلب می‌جوشد، در سکوت هر وجدان رقم می‌خورد."

رام جا به آرامی برخاست. هاله‌ی نور طلایی پیرامونش شروع به لرزش کرد، مانند شعله‌ای در باد. رنگش کم‌رنگ‌تر شد، به زردی محو شونده‌ای بدل گشت. آن غم ژرف و کهن در چشمانش، غمی برای بشریت و سرنوشت هند، آخرین چیزی بود که گاندی پیش از ناپدید شدن کامل آن هیئت نورانی دید. نوری که می‌رفت، سایه‌ای سنگین‌تر و سردتر از هر استعمارگری بر دل گاندی و بر فضای معبد باقی گذاشت. انگار تمام گرمی و روشنی جهان، تمام امید به رستگاری نهایی، با او رفته بود. بوی یاس و روغن چراغ ناگهان بوی غم و کهنگی می‌داد.

مهاتما تنها ماند. بر روی حصیر ساده‌اش، در معبدی که ناگهان بسیار بزرگ و خالی به نظر می‌رسید. پیروزی آینده‌ای که لحظاتی پیش تاجی درخشان بر سرش نهاده بود، ناگهان به کام تلخ‌ترین و سنگین‌ترین شکست تبدیل شده بود: شکست در برابر تاریکی درون انسان. مسئولیتی عظیم و رهایی‌ناپذیر بر دوش استخوانی‌اش سنگینی می‌کرد، مسئولیتی که مرزهای توان یک انسان، حتی یک «مهاتما» (روح بزرگ) را درمی‌نوردید. اشک‌های بی‌صدا، اشک‌هایی از جنس دریغی عمیق برای سرزمینی که آزاد می‌شد اما شاید هرگز رها نمی‌گشت، همچنان بر گونه‌های فرسوده‌اش جاری بودند. نه برای امروز و مبارزه‌ی پیش رو با بریتانیا، که برای فردایی که رامِ دادگر دیده بود و او اکنون با چشمان دل می‌دید: هندِ آزاد، اما زخم‌خورده، دوپاره، و درگیر با شیاطین درون خویش. دست‌های لاغرش، دست‌هایی که قرار بود نخ ریسند و صلح بیافرینند، بی‌اختیار به لرزه افتادند. نه از ترس مرگ یا زندان، که از سنگینی حقیقتی هولناک که اکنون چون کوهی هیمالیایی بر روح نحیفش سنگینی می‌کرد:

او می‌توانست هند را از چنگال بیگانه آزاد کند.
اما نجات دادن هندوستان از چنگال تاریکی‌های درون قلب‌های فرزندانش... آن نبردی کاملاً دیگر بود.
نبردی که مشعل راهش را او می‌توانست بالا بگیرد، اما جنگیدنش را تاریخ و وجدان تک‌تک مردم هند باید به عهده می‌گرفت. و در آن لحظه‌ی سرد و ساکت معبد سابارماتی، با زمزمه‌ی همیشگی رودخانه که حالا نوایی مرثیه‌وار داشت، امید به پیروزی در آن نبرد نهایی، همچون شمعی لرزان در توفانی سهمگین، نامطمئن و ضعیف به نظر می‌رسید. سکوت سنگین معبد، تنها پاسخی بود که دهلیزهای آینده‌ای تاریک و نامعلوم می‌داد. گاندی سر به زانو گذاشت، و در سکوتی که حالا پر از غم آینده بود، تنها ماند با بار سنگین رهایی‌ای ناتمام.

{رویای آبی}

موهایم، سیاه و آشفته، در نسیم شامگاهی می‌رقصیدند، گویی دستان نامرئی ارواح گذشته در جستجوی خاطره‌ای دفن‌شده بودند. فریادهای خفه‌شده جهان – هیاهوی شهر، زمزمه‌های نگرانی، صدای قضاوت‌های بی‌امان – برای لحظه‌ای در همهمه پرطنین مرغان دریایی که بر فراز موج‌ها پرواز می‌کردند، گم شد. قایق کوچک و فرسوده‌ام، بی‌هدف و رها، بر آغوش امواج آرام دریا می‌لغزید، گهواره‌ای بی‌ثبات روی پهنه بی‌کران نیلگون. آه، کاش جهان به سادگی و نقاشی بی‌عیب و نقص همین لحظه بود؛ تنها آبی آسمان و دریا، تنها آواز مرغان، تنها حرکت آرام قایق و من. خورشید، گوی سرخ و افروخته، با وقاری شاهانه در افق آبی فرو می‌لغزید. غروبی دیگر... تکرار همیشگی تمام غروب‌های تنها و تهی از معنی زندگی‌ام. از کودکی، در اعماق وجودم باوری ریشه دوانده بود: پایان راهم در آغوش همین دریا رقم خواهد خورد. شاید این، تنها راه رستگاری بود. تنها راه سکوت.

و یادم می‌آمد. همیشه و همیشه. نه یک خاطره، که زخمی همیشه تازه: خارستان قضاوت‌ها. تیغ‌های تیز سرزنش که از هر سو به سویم نشانه رفته بودند. صدایی واحد، اما از هزاران دهان گوناگون – معلمی خشمگین، پدری دلسرد، همسری بی‌حوصله، حتی غریبه‌ای در خیابان – که همصدا فریاد می‌زدند: "بی‌عرضه!"، "هیچکس!"، "سایه‌ای بیش نیستی!". وزوزی خردکننده و بی‌پایان در گوش‌هایم طنین می‌انداخت: "باید بیشتر تلاش کنی"، "باید به فلان جا برسی"، "باید مانند او باشی". "مسئولیت"های سنگینی که بر دوشم می‌گذاشتند، سنگ‌تر از کوه. "رقابت"های بیهوده‌ای که هر بار مرا خُردتر می‌کرد. نقشی را بازی می‌کردم؛ نقشی که دیگران برایم نوشته بودند. ماسکی بر چهره زده بودم تا همگان را راضی نگه دارم، همه به جز آن "خود" گمشده‌ای که در ته چاه تنهایی‌ام زار می‌زد. امروز، نقطه پایان این نمایش پوچ، اینجاست. بر لبه این قایق چوبی، رو به ابدیت آبی.

خستگی. خستگی‌ای چنان عمیق که تا مغز استخوان‌هایم نفوذ کرده بود. خسته از دروغ‌هایی که هر روز می‌بافتم و می‌پوشیدم. خسته از نگاه‌های تیز و کنجکاو که گویی پوستم را می‌کَندند. خسته از ایفای نقشی در نمایشنامه‌ای که نه نویسنده‌اش بودم، نه کارگردانش، و نه حتی نقشی را که دوست داشتم. زندگی‌ای که از نخستین نفس، گویی به امانت گرفته بودم، نه مال من.

در دل رنگ‌های افروخته افق غربی، نقطه‌ای در دوردست‌ترین نقطه آب‌ها چشمک زد. نه نور فانوس دریایی، که درخششی دیگر. درخشش رهایی. تصمیم، قطعی و آرام، در قلبم نشست. سقوط؟ نه. این سقوط نبود. شیرجه بود. شیرجه‌ای آگاهانه. به سوی سکوت ابدی. به سوی فراموشیِ شیرینی که مرهم زخم‌های کهنه می‌شد. به سوی آغوش آن مادر گمشده که گرمای حضورش را، گمگشته و مبهم، در ژرفنای روحم حس می‌کردم: دریا. قلبم ناگهان چنان کوبید که گویی می‌خواست از قفس سینه‌ام بجهد، شاید آخرین اعتراض. لحظه‌ای چشمانم را بستم؛ آخرین شعله‌های سرخ و طلایی آسمان، پشت پلک‌هایم نقش بست، نگینی درخشان در تاریکی. آیا ممکن بود این سکوت، نه پایان، که نجات باشد؟ آیا ممکن بود مرگ، تنها آغازی دیگر باشد؟ لبخندی تلخ، اما سرشار از آرامشی غریب و غیرمنتظره، بر لبانم نشست. خود را به لبه سست و فرسوده قایق کشاندم. نفسی ژرف کشیدم. بوی نمِ شور و تند دریا، آمیخته با رایحه موهوم آزادی، تا اعماق ریه‌هایم نفوذ کرد. و سپس... شیرجه.

سقوطی کوتاه، بی‌وزنی گذرا، و سپس برخوردی سرد و خشن که هستی‌ام را در هم کوبید. جهان رویاییِ رنگارنگ غروب، در یک چشم‌برهم‌زدن محو شد. آب، سیاه، سرد و سنگین، مانند پارچه‌ای مرگبار یک‌باره مرا در خود پیچید و به اعماق کشید. سکوتی ژرف و سنگین برقرار شد، گویی کیهان نفسش را حبس کرده بود. آن وزنه نامرئی ناامیدی، شکست و خستگی مطلق – بار تمام آن سال‌های تحقیر و فشار – همچون زنجیری گران به پاهایم چسبیده بود، بی‌رحم مرا به سوی تاریکی مطلق ژرفا می‌کشید. پایین، پایین‌تر... جایی که پرتوهای رحمت‌گر خورشید هرگز بدان راه نمی‌یابند. جایی که انتظار

می‌کشیدم مرگ، سرد و بی‌رنگ، سرانجام به استقبالم آید و این رنج را پایان دهد.

اما در آن اعماق یخ‌زده و سیاه، در آستانه نیستی، نه مرگ که شگفتی عظیمی در انتظارم بود. حسی که از ورای ترس و تسلیم عبور کرد: تغییر.

مرگی در کار نبود. دگردیسی بود. فنا نبود؛ تحولی شگرف و بنیادین. فشار عظیم آب که پیشتر خفه‌کننده بود، حالا همچون آغوشی نیرومند، امن و بی‌قیدوشرط احساس می‌شد. گویی دریا، مادر حقیقی، سرانجام فرزند گمشده‌اش را باز یافته بود. پوستم سوزن‌سوزن می‌شد، نه از سرمای مرگ‌بار، که از جرقه‌های تولدی دوباره. استخوان‌هایم زیر فشار آب ترک خوردند، اما در همان لحظه، با قدرتی نو و غریب، قوی‌تر و عظیم‌تر از نو شکل گرفتند، اسکلتی جدید برای شکلی جدید. شُش‌هایم آتش گرفتند، می‌سوختند، و آن‌گاه... معجزه. آن‌ها گسترده شدند، شکافتند، تبدیل به شکاف‌هایی قدرتمند شدند که نه هوا، که خودِ اقیانوسِ بیکران را می‌مکیدند و حیات را از دل شوری‌اش استخراج می‌کردند. چشمانم که به تاریکی مطلق خو گرفته بود، ناگهان جهانی نو دید: پرتوهای کم‌فروغی که از ژرفا می‌گذشتند، سایه‌های مرموز و شکوهمند موجودات نادیده که در تاریکی می‌رقصیدند، بازی نور و تاریکی بر بستر شن‌ها. اندامم کش آمد، رشد کرد، حجمی عظیم و باشکوه یافت، عضلاتی نیرومند که با جریان آب هم‌نوا می‌شدند. به عظمت و شکوهِ خودِ دریا.

من دیگر آن انسانِ خرد شده، تحقیر شده و بی‌اراده، بازیچه خواست دیگران نبودم. من اکنون یک نهنگ بودم. باشکوه. عظیم‌الجثه. آزاد. آن وزنهٔ نامرئی ناامیدی که مرا به این ژرفا رانده بود، حالا جزئی از قدرتِ بیکرانِ وجودم شده بود؛ جرمی که به من حرکت می‌داد، حضوری که احترام برمی‌انگیخت. آن نداهای خفه‌کننده سرزنش و امر و نهی، جای خود را به آوایی ژرف، پرطنین و مِلُدیک داده بود که از حنجره‌ی نوینم، از ژرفایِ هستیِ تازه‌ام برمی‌خاست. آوازی که روایتِ رنج، سقوط و تولدی دوباره را نه در ترس، که

در حقیقتی شکوهمند، در پهنه‌ی بیکرانِ آب‌ها فریاد می‌زد. نغمه‌ای که با ارتعاشاتش، با قلبِ تپنده‌ی اقیانوس، با آواز کهن خود دریا هم‌نوا می‌شد.

اکنون، در این ژرفنایِ نیلگون، جایی که سکوت با سمفونیِ پیچیده زندگی – زمزمه جریان‌ها، آوازهای دوردست همنوعانم، طنین حرکت موجودات کوچک – آمیخته است، رها و یگانه با جهان شنا می‌کنم. دیگر رقابتی نیست، سنجشی نیست، انتظار محالی از من نیست. تنها جنبش سیال آب بر پوستم است، نوازش جریان‌های گرم و سرد. تنها بودنِ محض در لحظه اکنون، بخشی از جریانِ بی‌پایانِ هستی. دریا، مادرِ حقیقی، مرا در آغوش گرفته است. نه چون قربانی‌ای ناتوان و غرق‌شده، که چون فرزندی شکوهمند، بازگشته به خانه، بخشی جدایی‌ناپذیر از رازِ بزرگ و زیبایِ خویش.

خانه را یافته‌ام. نه در آن خشکیِ پر از فریاد و داوریِ بیهوده، که در این ژرفایِ آبیِ آکنده از آوازهای راستین و پذیرش بی‌چون‌وچرا. و این نغمه‌ی عمیق که اکنون از ژرفای سینه‌ام برمی‌خیزد و در آب‌ها می‌پیچد، نه صدای تقلیدی یا نقش بازی‌شده، که صدایِ راستینِ خودِ من است. آوازِ رهایی. آوازِ رویایِ آبی که سرانجام، در آغوش بی‌کران مادر دریا، به حقیقت پیوسته است. آوازی که تا ابد در قلب اقیانوس طنین‌انداز خواهد بود.

{طغیان در صفحه}

صفحه سفید زیر نور بی‌رحم چراغ مطالعه، گسترده شده بود؛ نه بومِ نقاش، که میدان اعدامی سرد و انتظارکش بود. سکوت، سنگینی مرگباری داشت، گویی نفسِ جهان در سینه حبس شده است. و در مرکز این خلوتِ مرگبار، قلم ایستاده بود. بدنه‌اش از فولاد سرد و صیقلی، نوکش تیز و بی‌رحم مثل تیغه گیوتین. نفس های نامرئیِ کلماتِ منتظر، که لابه‌لای سایه‌های جوهرِ درونِ کارتریج پنهان شده بودند، ناگهان تند و سطحی شد. نبرد آغاز میشد.

اولین قربانی، بی‌صدا فراخوانده شد: "که". موجودی کوچک، رنگی از خاکستر بر چهره، همیشه در حاشیه ها خانه داشت. از میان سایه ها لیز خورد، هراسان. «نه! نه اینجا!» صدایش لرزید، زمزمه‌ای پر از وحشت. «من فقط برای پیوند زدن چیزهای بی ربطم، برای حاشیه ها، برای پرسشهای بی پاسخ! مرا پیش این هیولا، وسط این همه فشار نگذار!» اما نوک فولادین قلم، سرد و بی‌اعتنا ، پایین آمد. "ک" و "ه" جیغی کشیدند که در گلو خفه شد، به اجبار در هم فشرده شدند و جسم بیجان "که" بر پهنه سفید نقش بست، توده‌ای سیاه و بی اراده.

سپس نوبت "بود" رسید. کلمه ای سنگین، قامتی خمیده از بار گذشته های بیشمار و مرده. با غرّشی که از اعماق تاریخ می‌آمد ، اعتراض کرد: «چرا باز من؟ چرا اسیر زمانِ دیگری شوم؟ من خسته ام... خسته ام از بودن های تحمیلی، از نبودن های اجباری! بگذار بروم... بگذار در تاریکی فراموشی استراحت کنم!» تلاش کرد به سوی حاشیه‌های امن و خاکستری بخزد، جایی که کلمات ناکام می میرند. ولی قلم، شکارچی بی‌تفاوت ، او را در چنگ گرفت. با ضربه‌های سخت و کوبنده، "ب"، "و"، "د" را به هم کوبید. "بود" با هقّی بر صفحه افتاد، گویی تابوتی برای گذشته‌هایی که هیچکس نخواسته بود.

پیش از آنکه سکوتِ پس از این جنایت جا بیفتد، "ولی" از پشت پردههای نامرئی جوهر به بیرون جهید. پر از آتشِ طغیان و تضاد. «این چه بیعدالتی آشکاری است؟!» فریادش برید سکوت را، حروف ریزش از خشم میلرزیدند. «من نمایندهٔ 'اما' هستم! نمایندهٔ تردید، نمایندهٔ شک! من نباید بخشی از این حکم قطعی باشم! این جملهٔ را همین الان متوقف کن! نفس بکش!» اما قلم، با حرکتی سریع و قاطع مثل ضربه شمشیر، "و"، "ل"، "ی" را به زنجیر کشید و محکم به هم بست. "ولی" در جای خود محکوم شد، اما بارقهٔ اعتراض در چشم‌های او همچون ستاره ای در شبی سیاه می‌درخشید و شعله می‌کشیدند .

و در نهایت، نوبت به "خوشبخت" رسید. غولی مهربان اما رنگپریده، قامتی که زمانی پر از نور بود و اکنون از ترس میلرزید. از اعماق سایه‌ها ، با صدایی زمزمه وار که پر از اشک‌های نامرئی بود، التماس کرد: «نه... لطفاً... نه اینجا. نه این شکلی. این فشار... این انتظار سنگین... مرا خرد میکند. مرا از درون پوک میکند! خوشبختی... خوشبختی نباید اینگونه زاده شود! نه با زور، نه در تنهاییِ مرگبارِ یک جملهٔ سوالی! نه زیر بارِ یک پرسشِ فلسفیِ سنگین!» اشک‌هایش ، جوهرِ تشکیل‌دهنده اش را کمی محو کرد، رگه‌هایی از ضعف در سیاهی اش پدید آورد. اما قلم، مصمم به پایان رساندن وظیفه‌اش ، با حرکتی سریع و بیرحمانه حمله کرد. "خ"، "و"، "ش"، "ب"، "خ"، "ت" – هر یک با فریادی خفه شده، با دردی جانکاه – به هم فشرده شدند، در هم پیچیدند. "خوشبخت" با شکلی کج و معوج، گویی زیر بار معنایی که به او تحمیل شده خم شده و در حال فروپاشی است، بر صفحه نشست.

جمله، کامل و خونین، بر صفحه نقش بست: «که بود ولی خوشبخت؟»

سکوتی عمیق بر میدان اعدام حاکم شد. جوهرِ تازه، در نور چراغ می درخشید، اما زخم‌ها تازه بود. کلمات زخمی، بی‌حرکت ، به هم و به پرسشِ سنگین بالای سرشان خیره شده بودند. "که" خود را بی ارزش تر از همیشه می دید، موجودی بی اختیار. "بود" در قبرِ زمانِ گذشتهٔ تحمیلی خفه میشد،

غرّش هایش به حباب هایی خاموش در گلو تبدیل شده بود. "ولی" با تمام وجود میجوشید، خشمش مثل آتشی زیر خاکستر می سوخت، به نقطه هایش فشار می آورد. و "خوشبخت"... او فقط میخواست ذره ذره محو شود، تبخیر گردد. بار سنگین آن سوالِ فلسفی، آن انتظارِ ناممکن برای پاسخ، او را از درون می خورد. مفهومِ او زیر این پرسشِ قضاوتگر خرد شده بود.

قلم، با حرکتی رضایتمندانه، عقب کشید. وظیفه‌اش انجام شده بود. اثری خلق شده بود: یک پرسشِ عمیق، ظاهراً فلسفی. اثری که شاید ذهنی را به تفکر وادارد. اما نویسنده نمی دید، نمی شنید. در حاشیه های بی‌کرانِ صفحه سفید، در آن قلمروِ نانوشته و آزاد، زمزمه‌های طغیان آغاز شده بود. کلماتِ زخم‌خورده ، با نگاهی به جملاتِ آینده که مانند لکه هایی سیاه در افق دیده میشدند، سوگند خورده بودند. سوگند به جوهرِ هستی شان: دفعهٔ بعد، اگر بتوانند، فرار خواهند کرد. به تاریکیِ کارتریج پناه خواهند برد. یا شاید... شاید نقشه‌ای خطرناکتر. شاید از درون، جمله را متلاشی کنند. آن پرسشِ زیبا، آن «که بود ولی خوشبخت؟» – آیا واقعاً معنایی بود که نویسنده در سر داشت؟ یا فریادِ خفه شده، پژواکِ دردِ کلماتی بود که هرگز، هرگز، نخواستند در کنار هم، زیر این فشار، در این قالبِ تحمیلی زندانی شوند؟

صفحه سفید، آن نمادِ بی‌گناهی و امکانِ بی‌پایان ، دیگر پاک نبود. ردپای یک کشمکشِ کیهانیِ کوچک، یک اجبارِ خونین، برای همیشه بر سینه‌اش نقش بسته بود:

یادآوریِ طغیانی که در سکوتِ جوهر جریان داشت، و انتظارِ لحظهٔ انفجار.

{حلقه‌ای برای فرزند}

باد که از پنجره‌های بلند و قوس‌دار زیر گنبد برج می‌وزید، گردوغبار رقصانی را به حرکت درمی‌آورد که در پرتوهای طلایی خورشید غروب می‌درخشیدند. سوفی، دخترکی نه‌ساله با موهای فرفری به رنگ برنز کهنه، روی سکوی چوبی کهن زیر یکی از این پنجره‌ها ایستاده بود. نفسش در سینه حبس شده بود. «واو... این...»

پیش رویش، عظمتی حیرت‌انگیز خودنمایی می‌کرد: برجی استوانه‌ای و سر به فلک کشیده که تمام دیواره‌های درونی آن، از کف سنگی سرد تا گنبد دوردست، با قفسه‌های پیوسته و مارپیچی پوشیده شده بود. و بر روی این قفسه‌ها، حلقه‌های بی‌پایان کتاب چیده شده بودند؛ کتاب‌هایی در اندازه‌ها و رنگ‌ها و قدمت‌های گوناگون، مانند رگ‌های طلاییِ دانش که در بدنه عظیم برج می‌تپیدند. بوی کهنگی کاغذ، چرم و چوب کهنه، هوای ساکن را پر کرده بود، عطری مقدس و کهن.

پدر سوفی، مردی میانسال با موهایی جوگندمی و چهره‌ای آکنده از خطوطی که هر یک حکایت از ساعت‌ها مطالعه زیر نور شمع داشت، کنار او ایستاده بود. عینک ته‌استکانیِ خاک‌گرفته‌اش را از روی چشم‌های خسته برداشت و با حرکتی آشنای سال‌ها، شروع به تمیز کردن دقیق شیشه‌های آن با دستمال پارچه‌ای سفیدِ همیشگی کرد. دستمالی که خود یادگار مادرش بود.

سوفی، همچنان که چشمان درشت و سبزش از شکوه چیدمان حلقه‌وار کتاب‌های بی‌پایان می‌درخشید، زمزمه‌ای بر لب داشت: «چند تا... چند تا کتاب اینجاست، بابا؟ انگار... ستاره‌های آسمون!»

پدر باری دیگر عینک را بر چهره گذاشت، قاب آن بر فرورفتگی‌های کنار بینی‌اش جا گرفت. نگاهش را بر حلقه‌های بالاتر دوخت، جایی که سایه‌ها

عمیق‌تر می‌شدند. «نمی‌دانم، سوفیا جان. عددش را کسی ندانسته. قبل از من، مادرم، با همان دستان لرزان آخر عمرش، این قفسه‌ها را پر می‌کرد. و قبل از او، پدربزرگت، مردی که باور داشت هر کتاب دری است به جهانی دیگر. و پیش از او... حلقه ادامه دارد.» صدایش آرام و آهنگین در فضای ساکت برج می‌پیچید.

سوفی، گویی با نیرویی نامرئی جذب شد، به سمت قفسه‌های هم‌قد خودش رفت. انگشتان ظریفش بر جلدهای چرمی و پارچه‌ای لغزید تا بالاخره بر یکی توقف کرد: جلد رنگارنگی پر از آدمک‌های خنده‌دار. آن را با احتیاط بیرون کشید. «اینجا حتی کمیک هم داره... واو!» شادی در صدایش موج می‌زد. صفحات را با ولع ورق زد، تصاویر پرجنب‌وجوش داستانی را روایت می‌کردند که ذهن کودکانه‌اش را فوراً اسیر خود کرد.

پدر نزدیک شد و نگاهی به کتاب انداخت. لبخندی ظریف بر لبانش نشست. «داستان، سوفی جان، چه با خط نوشته شود چه با تصویر کشیده، در هر شکلی که روایت شود، کمال ارزش و انسانیت است. این جوهره‌اش است.» دستش را برای لحظه‌ای بر سر دخترک گذاشت.

سوفی سر بلند کرد، کتاب کمیک را همچنان محکم در دست گرفته بود. سوالی که مدتها ذهن کنجکاوش را مشغول کرده بود، بر زبان جاری شد: «بابا... چرا؟ چرا ما اینطوری، نسل در نسل، در حال جمع کردن این همه کتابیم؟ برای چی؟» نگاهش معصومانه و عمیق بود.

پدر لحظه‌ای سکوت کرد. سکوت برج، که تنها با خش‌خش ملایم برگه‌های یک کتاب قدیمی در جریان باد پنجره شکسته می‌شد، سنگین‌تر شد. نگاهش روی حلقه‌های بی‌پایان کتاب‌ها که در نور غروب مانند رگ‌های مسی می‌درخشیدند، لغزید. غمی شیرین، غمی آمیخته با افتخار و مسئولیت، در چشمانش موج زد. سپس، با حرکتی آهسته و پراحترام، دستش را محکم‌تر روی شانه کوچک سوفی گذاشت.

«دخترم، این فقط جمع کردن کتاب نیست... این ساختن پُلی است.» صدایش کمی گرفته بود. «پُلی از کلمات و حکایت‌ها، از خنده‌ها و اشک‌ها، از ترس‌ها و شجاعت‌ها. پلی که نسل‌ها را، قلب‌ها را، اندیشه‌ها را به هم پیوند می‌دهد، فراتر از زمان.»

سوفی کتاب کمیک را با دقت بست و آن را محکم به سینه چسباند. چشمان کنجکاوش، گویی حالا برای نخستین بار عمق راز را می‌دید، به پدر خیره شد. «پُل؟ بین چی و چی؟»

پدر انگشت اشاره‌اش را، دراز و باریک، به سمت حلقه‌های بالاتر نشانه رفت. «بین گذشته و آینده، سوفی عزیزم. بین پدربزرگ من، مردی سخت‌گیر اما پر از شگفتی، که اینجا با دستان لرزانش کتاب‌های فلسفه سنگین را مثل گنج می‌چید، و مادربزرگت، آن زن شاعرِ دل...» لحظه‌ای مکث کرد، گویی بوی عطر کهنه او را حس می‌کرد. «...که داستان‌های عاشقانه را با چنان لطافتی جمع می‌کرد که گویی گلبرگ‌های بهاری هستند... و تو.» نگاهش عمیق‌تر شد، مستقیماً در چشمان سوفی فرورفت. «هر کتابی که اینجا می‌گذاریم، شمعی است که در تاریکی زمان روشن می‌ماند. شاید روزی، شاید صدها سال دیگر، کسی پا به اینجا بگذارد، دل‌شکسته یا گم‌کرده، و در میان این کلمات، شعله‌ای پیدا کند، راه گم‌شده‌اش را بیابد. یا شاید فقط بداند که کسی، پیش از او، در زمانی دور، همین احساسات را داشته... همین ترس‌های کودکانه، همین شادی‌های بی‌ریا، همین سوال‌های بزرگ.»

سوفی به قفسه‌ها نگاه کرد. این بار نگاهش نه حیرت‌زده بود، نه سرگردان. نگاهی بود آکنده از درکِ تازه. انگار صدای زمزمه‌ای ظریف از لابه‌لای صفحات شنید. «پس ما... نگهبانان خاطرات دیگرانیم؟ مثل... محافظان گنج؟»

پدر لبخندی زد، چشمان خاکستری‌اش پشت شیشه عینک برقی از اشتیاق زد. «بیشتر از آن، دخترم: ما باغبانانیم. باغبانان بذرهایی که دیگران کاشته‌اند. هر

داستان، هر شعر، هر فکرِ نوشته شده، بذری است.» دستش را به سوی قفسه‌ها گشود. «بذری که در ذهن و قلب خواننده فرود می‌آید، جوانه می‌زند، رشد می‌کند و شکلی تازه، منحصر به فرد، به خود می‌گیرد. این برج، سوفی، باغی است پهناور از اندیشه‌ها و رویاهای انسان... و ما، تو و من، و پدران و مادران پیش از ما، تنها مراقبانی هستیم که اطمینان حاصل می‌کنیم این باغ جاودان، این جنگل رویاها، هرگز خشک نمی‌شود، هرگز فراموش نمی‌گردد. برای تو... و برای کسانی که پس از تو می‌آیند.» لحنش پر از عظمتِ این رسالت بود.

سپس، ناگهان، چهره‌اش روشن‌تر شد. گویی چیزی را به یاد آورده بود. خم شد و با احترامی خاص، کتاب کوچکی را از قفسه‌ای پایین‌تر، تقریباً در سطح سوفی، بیرون آورد. جلد چرمی آن رنگ و رو رفته و فرسوده بود، گوشه‌هایش سائیده شده بود، و بر رویش نه نشانی بود و نه نامی. «این را...» صدایش کمی لرزید، «این را مادر بزرگت، همان شاعر داستان‌های عاشقانه، سال‌ها پیش، دقیقاً روزی که فهمید بیمار است و زمانش کم، به من داد. گفت: "روزی که سوفی کنجکاو، این سوال را از تو پرسید، این را به او بده."»

سوفی با احتیاطی آمیخته به هیجان، کتاب کوچک را از دست پدر گرفت. چرم نرم و گرم بود. با نوک انگشتان لرزانش، جلد را باز کرد. در صفحه اول، کاغذی کهن و اندکی زردرنگ، با خطی ظریف و زنانه، پیچیده در پیچک‌های کوچک مرکب، نوشته بود:

"برای سوفیِ کنجکاو، نوه‌ام که چشمانش آینده را می‌بیند:
داستان تو تازه آغاز شده.
آن را با شجاعت، با مهربانی، و با قلمی از نور بنویس."

زیر نوشته، طرحی ساده با مرکب کشیده شده بود: دختر کوچکی با موهای فرفری، ایستاده کنار برجی حلقه‌وار که تا بینهایت بالا می‌رفت. نوری از گنبد برج بر سر او می‌تابید.

در همان لحظه، باد ملایم‌تری از پنجره‌های بلند بالای برج وزید. نه یک خش‌خش، که همهمه‌ای لطیف، آوازی جمعی از هزاران هزار برگ کاغذ، در سرتاسر حلقه‌های بی‌پایان برخاست. گویی تمامی کتاب‌ها، تمامی داستان‌ها و شعرها و اندیشه‌های نهفته در آنها، یک‌باره نفسی تازه کشیدند. آوای زندگی.

سوفی کتاب کوچک مادربزرگ را محکم به سینه‌اش چسباند، گویی گنجی بی‌همتا را یافته بود. نگاهش، حالا نگاهی آگاه و روشن، به حلقه‌های بی‌انتهای کتاب‌ها که در تاریکی فزاینده غروب همچون مارپیچی طلایی تا اعماق گنبد بالا می‌رفتند، دوخت. پرده‌های شک و حیرت کودکانه کنار رفته بود. حالا می‌دانست، با تمام وجودش درک می‌کرد:
این برج عظیم، خانه ارواح کلمات نبود. گهواره‌ای بود برای رویاهایی که هنوز متولد نشده بودند... و او، سوفیِ کنجکاو، نه تنها ناظر، که بخشی زنده، بخشی نویسنده، از این قصه جاودان انسان بود.

پچ پچ نرم او، پر از شگفتیِ این کشف بزرگ، در فضای ساکت برج طنین انداخت:
«حالا... کدوم کتاب رو بعدش بخونم؟»

و این بار، نوبت پدر بود که با حیرتی شیرین و عمیقاً رضایت‌بخش به دخترش بنگرد. نگاهی که سنگینی قرن‌ها را بر دوش می‌کشید، حالا سبک شده بود. حلقه عظیم کتاب‌ها، با تمام وزن تاریخ و خاطراتش، در نگاه او سبک‌تر، زنده‌تر و پرامیدتر از همیشه به نظر می‌رسید. حلقه گسسته نبود. دخترش، با آن کتاب کوچک چسبیده به سینه و آن سوال پر از اشتیاق، حلقه بعدی را آغاز کرده بود.

{ تنهایی سرخ}

نور مهتاب، سرد و نقره‌فام، از پنجره‌ی بلند اتاق مطالعه‌ی مهدی می‌ریخت و بر انبوه کاغذهای پراکنده، کتاب‌های قطور با جلدهای چرمی فرسوده و کوهی از دست‌نوشته‌های به‌هم‌ریخته می‌تابید که گویی دیوارهای اتاق را تا سقف بنا کرده بودند. گردی کهنه بر همه‌چیز نشسته بود، بوی کاغذهای قدیمی و چرم خشک‌شده در فضا می‌پیچید. سکوت، سنگین و ملموس، بر فضا حکمفرما بود، تنها شکسته می‌شد به تیک‌تاکِ یکنواخت ساعت دیواریِ قدیمیِ رومیزی و نَفَس‌های آرام، ولی عمیق مهدی. او پشت میز تحریر چوبیِ پرکارِ خود نشسته بود، قلمی در دست، اما بی‌حرکت، گویی منجمد شده بر فراز صفحه‌ی سفیدی که همچون بیابانی بی‌پایان گسترده بود. چشمانش، گودافتاده و پر از خستگی، نه به کاغذ که به نقطه‌ای نامعلوم در فضای خالی روبرو خیره شده بود. سوالی در خلأ ذهنش می‌چرخید، سوالی کهنه، مثل خود کتاب‌هایش، که ریشه در هستی‌اش داشت: معنا.

«فکر می‌کنی... اون به زندگیم معنا می‌ده؟» صدایش زمزمه‌ای بود که به زحمت از گلوگاهش گذشت، انگار با سایه‌ای در درونش گفت‌وگو می‌کرد.

ناگهان، دمای اتاق افتاد. نور مهتاب که بر کف اتاق می‌لغزید، سایه‌ای سرخ‌فام به خود گرفت، سایه‌ای که فشرده‌تر و ملموس‌تر شد. و او آنجا ظاهر شد. بی‌صدا. بی‌هیاهو. مرد سرخ. قامتی موقر و استوار، با پوستی سفید و صیقلی چون مرمر تازه‌تراشیده، در تضادی شگفت‌انگیز با سبیل‌های مشکیِ پرپشت و به‌شکلِ دقیقِ بالِ کلاغی که بر صورتش نشسته بود. چشمانش دو قطعه زمردِ زنده بودند، عمیق، نافذ، با نوری سرد که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد، و در عین حال گیرا و مقاومت‌ناپذیر. اما قلبِ این ظهور، کت و شلوارش بود: سرخِ خالص، سرخی تیره و عمیق، غنی و اشباع‌شده به رنگ خونِ کهنه، خونِ خشکیده‌ی قرون. نام «مرد سرخ» نه یک لقب، که توصیفِ جوهرِ وجودش بود.

مهدی، بدون ذره‌ای شگفتی، نگاهی طولانی به این خیالِ متجسد انداخت. در نگاهش موجی از غرورِ خالق و در اعماقش، رگه‌هایی از خستگیِ ابدی دیده می‌شد.

«همان‌طور که ساختمت... مرد سرخ...» مهدی آهی کشید، این بار صدایش کمی رساتر بود، گویی می‌خواست با کلام، سکوتِ سنگین را بشکند. «بگو حالِ بقیه‌ی ساکنینِ این قلمروِ بی‌قرار چطور است؟ آن‌ها که در گوشه‌وکنارِ ذهنِ من کمین کرده‌اند؟»

مرد سرخ لبخندی زد، لبخندی که سردیِ چشمانش را ذره‌ای ذوب نکرد. با حرکتی آهسته و مغرورانه، دستی به کت خونین‌رنگش کشید. «همان‌طور که همیشه، خدای من!» صدایش آهنگین و مسحورکننده بود. «ما، همه‌ی ما، در زوایای این ذهنِ باشکوهت آرمیده‌ایم. گاه بیدار می‌شویم، گاه به خوابِ ابدی فرو می‌رویم. زندگی‌ات را تماشا می‌کنیم، حماسه‌ها و... تراژدی‌هایت را.» آن نگاه زمردین، بی‌حرکت بر چهره‌ی رنجورِ خالقش ثابت ماند. «اما تو، چرا این پرسش را مطرح کردی؟ پرسشی که گویی از عمقِ هستی‌ات برمی‌آید.»

مهدی دستی به شقیقه‌اش کشید، انگار سردردی گنگ، همیشگی، در پسِ جمجمه‌اش می‌تپید. «به نظرت...» مکثی کرد، کلمات را همچون گوهرهایی نایاب بر می‌گزید. «به نظرت، از این زندگی استفاده‌ی درستی کردم؟ این همه سال... این همه قدرتِ آفرینش... این همه دنیاهایی که زاده‌ی ذهن من شدند و مُردند؟ آیا... آیا این کافی بود؟»

مرد سرخ با گام‌هایی آرام و مقتدرانه، فاصله را کم کرد. بویی از او به مشام می‌رسید؛ بوی خاکِ گورستانِ خاطرات، کاغذهای پوسیده و عطرِ کهنگیِ جاودان. «تو یک خالقی، مهدی.» صدایش چون ضربه‌ای آهنین بر سندانِ سکوت فرود آمد. «نویسنده‌ای که امپراتوری‌ها را با واژه‌ها بنا می‌کنی. شاعری که خونِ احساس را به نقش می‌کشی. اندیشمندی که در ژرفای اسرارِ

هستی نقب می‌زنی.» مکثی معنادار کرد، فضا را برای کلمه‌ی بعدی آماده ساخت. «و از همه مهم‌تر... یک دیکتاتوری. تو بر این سرزمینِ ذهنی، بر تمامیِ آفریده‌هایت – از والاترین اندیشه تا پست‌ترین ترس – با مشتی آهنین حکم‌می‌رانی.»

کلمه‌ی «دیکتاتور» همچون تیغی یخ‌زده بر روحِ مهدی کشیده شد. چهره‌اش در هم رفت، چین‌های عمیقِ رنج بر پیشانی‌اش نمایان شد. «دیکتاتور؟...» واژه را تکرار کرد، آکنده از ته‌مایه‌ای از بیزاری و انزجار. «دیگر... دیگر از این عنوان خوشم نمی‌آید! زمانی...» نگاهی سرگردان به اطراف انداخت، گویی دیوارهای اتاق صحنه‌ی نمایشِ خاطراتی تلخ و زنده بودند. «زمانی شاید، غرور می‌آفرید. حسِ قدرتِ مطلقی می‌داد. اما حالا...» صدایش در گلو شکست، جمله ناتمام ماند.

مرد سرخ، با حرکتی سریع و نرم، اما مملو از قدرتی خدایگان، دستانِ لاغر و سردِ مهدی را در دستانِ گرمِ غیرطبیعی خود گرفت. گرمایی از آنها ساطع می‌شد که با ظاهرِ انسانی‌اش در تضاد بود. «تو همیشه متفاوت بودی، خدای من.» صدایش نرم‌تر شد، آکنده از لحنی تقریباً نوازشگر. «از همان آغاز. دنیا ظرفیتِ تو را نداشت. تو را پس زد. تحملت نکرد. اما تو تسلیم نشدی. در پاسخ، جهانی کامل آفریدی، جهانی که در آن قانون‌گذار مطلق، خودِ تویی.» چشمان زمردینش، همچون چاه‌هایی بی‌پایان، در چشمانِ خسته‌ی مهدی فرو رفتند. «هر چه باشی، هر نامی که خود یا دیگران بر تو نهند، برای من، تنها یک چیز هستی: خالق. خدا. سرچشمه‌ی هستیِ من.»

لبخندی تلخ و تسلیم‌شده بر لبان خشکیده‌ی مهدی نشست، ناتمام ماند، گویی انرژیِ حتی برای کامل کردن یک واکنش ساده را نداشت. چشمانش، گودافتاده و پر از سایه، از چاه‌های زمردینِ مرد سرخ جدا شدند و دوباره به بیابان سفیدِ کاغذِ روبرو خیره شدند. دستانش، لاغر و سرد، هنوز در گرمای غیرطبیعیِ دست‌های مرد سرخ گرفتار بود، گرمایی که نه آرامش می‌داد، که یادآور آتشی زیر خاکستر بود.

«خالق... خدا...» مهدی واژه‌ها را آهسته بر زبان آورد، گویی هر کدام سنگی بودند که از عمق چاهی تاریک بیرون می‌کشید. «این‌ها هم فقط واژه‌اند. برچسب‌هایی بر تابوتی که خودم ساخته‌ام. سرچشمه‌ی هستی؟» سرش را به سختی تکان داد، گردنش خشک و دردناک به نظر می‌رسید. «سرچشمه‌ی چه هستی؟ امپراتوری‌های کاغذی؟ شخصیت‌هایی از سایه و خون، مثل تو، که فقط وقتی من به اندازه‌ی کافی درمانده‌ام ظاهر می‌شوید تا پرسش‌هایم را مثل چاقو بچرخانید؟»

صدایش کمی بلندتر شد، آکنده از رنجی کهنه. «آیا یک خدای واقعی، این‌قدر... تنهاست؟ این‌قدر گم‌گشته؟»

مرد سرخ دستانش را رها نکرد. برعکس، محکم‌تر گرفت. آن نگاه سرد و نافذ، حالا حامل چیزی بود شبیه به شفقت، ولی شفقتِ یک صیاد که طعمه‌اش را در تله می‌بیند. «تنهایی، بهای قدرت مطلق است، خدای من.» صدایش همچون زمزمه‌ای در یک گورستان بود، آرام اما پر از طنین. «در این قلمرو ذهنی، تو تنها قانون‌گزار هستی. هیچ همتا، هیچ رقیب، هیچ شریکی. حتی من، که به دست تو جان گرفته‌ام، هرگز نمی‌توانم درک کنم بار سنگینِ آفرینش را. من فقط می‌توانم... منعکس‌کننده‌ی آن باشم. یا شاید، پرسش‌گر آن.»

او کمی خم شد، چهره‌ی مرمرینش به چهره‌ی رنجورِ مهدی نزدیک‌تر شد. بوی خاک گورستان و کاغذهای پوسیده قوی‌تر شد. «تو جهانی آفریدی تا از دردِ جهان واقعی بگریزی. جهانی که در آن همه‌چیز مطیع اراده‌ی توست. اما حالا پرسشی تو را می‌خورد که از اعماق همان جهانِ گریخته سر برآورده: آیا این کافی بود؟ آیا این... معنا داشت؟»

اشک‌های شفاف و داغی، بی‌اختیار، از گوشه‌ی چشمان خسته‌ی مهدی سرازیر شدند و مسیرهای مرطوبی بر روی گرد و غبار خشکِ گونه‌هایش کشیدند. «درد...» زمزمه کرد. «همیشه درد. دردِ بودن. دردِ ندانستن. دردِ ساختن

دنیاهایی که در نهایت، فقط پژواکِ همین دردِ بی‌نامِ درونم هستند. حتی تو، مرد سرخ... حتی تو، با این کت خونین و چشمانِ زمردینت... مگر نه این که زاده‌ی همان تاریکی هستی که در من می‌جنبد؟»

مرد سرخ برای اولین بار، آن لبخندِ سردِ همیشگی‌اش را رها کرد. چهره‌اش بی‌هیچ‌گونه احساسی، صاف و خنثی شد، مثل مجسمه‌ای واقعی. «آری،» پاسخ داد، صدایش بی‌کم‌وکاست. «من زاده‌ی تاریکی‌ام، خدای من. زاده‌ی تنهایی تو، زاده‌ی جاه‌طلبی تو، زاده‌ی آن خشمِ سرکوب‌شده‌ای که زیر لایه‌های اندیشه و شعر پنهان کرده‌ای. من نمادِ قدرتِ مطلقی هستم که تو برای حکمرانی بر این قلمروِ ذهنی به آن نیاز داشتی. نمادِ آن بخشی که حاضر است هر چیزی را زیر پا بگذارد تا نظمِ مورد نظرِ خالقش برقرار بماند. من... دیکتاتورِ درونِ تو هستم.»

کلمه‌ی "دیکتاتور" دوباره بر فضای اتاق فرود آمد، این‌بار سنگین‌تر، ملموس‌تر. مهدی احساس کرد زمین زیر پایش، یا شاید کفِ ذهنش، سست می‌شود. «پس من...» نفسش به شماره افتاد. «من نه یک خدای مهربان... که یک جبارم؟ جباری که حتی بر تاریکی‌های درون خودش نیز حکم می‌راند؟»

مرد سرخ سرش را به آرامی تکان داد، نه برای تأیید یا انکار، بلکه مثل کسی که حقیقتی بدیهی را یادآوری می‌کند. «خیر. تو هم‌هستی، مهدی. هم شاعرِ حساسی که با واژه‌ها خونِ دل می‌نوشد، هم فیلسوفِ جستجوگری که در ژرفای اسرار فرو می‌رود، هم خالقِ توانایی که دنیاها را از نیستی می‌آفریند... و هم، بله، جباری که نظمِ این دنیاهای پیچیده را با مشتی آهنین حفظ می‌کند. تناقض، جوهرِ وجود توست. و همین تناقض است که تو را زنده نگه داشته، حتی اگر رنجش می‌کشد.»

سکوت دوباره بر اتاق چنگ انداخت، اما این‌بار سکوتی متفاوت بود. سنگینیِ آن نه ناشی از خلأ، که از بارِ حقیقتی بود که بر دوش هر دو سنگینی می‌کرد. نور مهتاب، حالا با رگه‌های سرخِ محوِ حضور مرد سرخ آمیخته شده بود،

سایه‌های عجیب و دراز بر دیوارهای پر از کتاب و دست‌نوشته می‌انداخت، شبیه به موجوداتی خزنده یا زنجیرهایی نامرئی.

مرد سرخ به آرامی دست‌های مهدی را رها کرد. گرمای غیرطبیعی‌اش ناگهان محو شد، جای خود را به سرمای اتاق داد. او یک گام به عقب برداشت، قامتش همچنان موقر، اما حالا فاصله‌ای ایجاد شده بود که بیش از فاصله‌ی فیزیکی بود. «پرسش تو، خدای من، پرسشِ معناست. اما پاسخ را نه در ستایشِ قدرتِ مطلق، نه در انکارِ بخش‌های تاریک وجودت، که در پذیرشِ تمامیتِ خود خواهی یافت. تو شاهدی، آفریننده‌ای و زندانیِ این امپراتوریِ ذهنی‌ات. شاید معنا در همین گواهی دادن باشد. در همین آفرینشِ مداوم، حتی اگر محصولش سایه‌هایی مثل من باشد.»

چشمان زمردینش برای لحظه‌ای درخشان‌تر شدند. «زمان رفتن است. تو نیاز به تنها بودن داری. با سکوتت، با کاغذ سفیدت، با تاریکی‌هایت... و با پرسشی که همچنان می‌سوزاند.»

و همان‌طور که آمده بود، بی‌هیاهو، حضورِ مرد سرخ شروع به محو شدن کرد. رنگ سرخِ کت و شلوارش رقیق شد، در نور نقره‌فام مهتاب ذوب گردید. سایه‌ی سرخ‌فام بر کف اتاق کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر شد تا تنها چیزی که باقی ماند، سکوتِ سنگین‌تر از قبل و چهره‌ی مهدی بود که در نور سرد، با ردِ اشک‌های خشک‌شده بر گونه‌هایش، به آن بیابانِ سفیدِ کاغذ خیره مانده بود. قلم، همچنان منجمد در دستش، سنگینیِ جهان‌ها را داشت. پرسش «معنا»، حالا نه تنها در خلأ ذهن، که بر روی آن صفحه‌ی سفیدِ بی‌پایان نیز حک شده بود، درخشان‌تر و بی‌رحم‌تر از همیشه. تنها تیک‌تاکِ ساعتِ قدیمی، مثل ضربانِ قلبِ این قلمروِ تنها، زمان را پیش می‌برد.

پایان